

# اسلام شناسی (۱)

دکتر علی شریعتی

مجموعه آثار (۱۶)



هایل قاپیل  
ی فلسفه

تاریخ

انسان

شناسی

روح  
روح خدا لجن

قق  
س قسط  
جور ق س  
و ج و ر  
جامعه  
شناسی

جهان بینی  
توحید  
هانی اہنی پن

مجموعه آثار ۱۶

# اسلام شناسی (۱)

درسهای ارشاد

دکتر علی شریعتی



۴	درس اول و دوم
۱۱۶	درس سوم
۱۶۰	درس چهارم
۱۹۰	درس پنجم
۲۴۰	درس ششم
۲۸۱	درس هفتم
۳۱۸	درس هشتم
۴۱۳	درس نهم
۴۶۱	ضمیمه ها
۴۶۲	پرسش و پاسخ دس اول
۴۶۲	پرسش و پاسخ درس دوم
۴۶۲	پرسش و پاسخ درس سوم
۴۶۲	حاشیه درس پنجم
۴۶۲	حاشیه درس نهم

## درس اول و دوم

## طرح هندسی مکتب

اول بار که برنامه درسهای تاریخ و شناختِ ادیان در اینجا اعلام شد، برنامه مفصّلی بود که باید در ظرف سه سال تمام می شد، به این ترتیب که دوره اول: تاریخ و شناختِ ادیان، دوره دوم: جامعه شناسی مذهبی و دوره سوم: اسلام شناسی .

تاریخ و شناختِ ادیان همین دوره ای بود که از بیستم فروردین ماه ۱۳۵۰ شروع شد و خیلی فشرده و سریع از آن رد شدیم. علتش هم این بود که هر ۱۵ روز یک بار کلاس تشکیل می شد و فرصتِ کافی نبود که مفصل تر از این بحث شود .

دوره دوم جامعه شناسی دینی بود، که باید از سال دوم شروع می شد و دوره سوم (اسلام شناسی) هم از سال سوم، اما به دو دلیل این برنامه را تغییر می دهیم و از الان تا آخر سال تحصیلی، آخرین برنامه را که "اسلام شناسی" باشد شروع میکنیم .

درس اول و دوم

و دلیلِ دومش اینست که عده ای از خانم ها و آقایانِ دانشجو که در آخرین سالِ تحصیلیشان هستند، بارها به من گفته اند که امسال چون تحصیلِ ما تمام می شود و بعد از پایانِ تحصیل به ناچار یا باید به خدمتِ سربازی برویم و یا در جست و جوی کار، بنابراین خود به خود متفرق می شویم و دیگر امکانِ شرکتِمان در کلاس نخواهد بود. به این دو دلیل، من تصمیم گرفتم برنامه را عوض کنم، و در این مدتی که تا آخر سالِ تحصیلی باقی مانده است اگر موفق شویم درسِ "اسلام شناسی" را شروع کنیم مُنتهی باز به صورتِ خیلی فشرده و تشریح و توضیحش را باز به خودِ شما واگذار کنم و به سخنرانیها و درسهای متفرقی که داشتم ارجاع دهم، تا کسانی که فرصت ندارند، لااقل تا پایانِ سالِ تحصیلی یک دوره "جامعه شناسیِ اسلامی" یا اسلام شناسی را به آن معنایی که من می فهمم به شکلِ درسی دیده باشند. دوره "جامعه شناسیِ مذهبی" را اگر امکان پذیرفت، بعداً شروع خواهیم کرد.

اسلام شناسی، خود به خود، در ذهنِ شما کتابِ اسلام شناسی را تداعی می کند. کتابِ اسلام شناسی عبارت از درس های شفاهی من است که در ۵ سالِ پیش در دانشگاه مشهد تدریس می شد، و حال آنکه در ظرفِ این مدتِ ۴ سال یا ۵ سال من فکر کرده ام، کار کرده ام، مسائلِ تازه ای به ذهنم رسیده، بنابراین آنچه که از حالا به بعد درباره اسلام شناسی می گویم به عنوان تکمیلِ کتابِ اسلام شناسی خواهد بود، و اینکه می گویم "تکمیل" نه به این معنی است که آنچه را در کتابِ اسلام شناسی طرح

درس اول و دوم

شده، بیشتر توجیه و یا تفسیر خواهم کرد، بلکه اساساً اسلام شناسی ای که از الان شروع می‌کنم، با آن کتاب هیچ شباهتی ندارد و آن، کاری بود جدا و این یک، کاری است جدا: هم مُتَدَش فرق دارد و هم محتویاتش؛ و باز اینکه می‌گویم فرق دارد به معنای این نیست که آنچه را که خواهم گفت کتاب اسلام شناسی را نفی می‌کند، تا کسانی که با کتاب اسلام شناسی خیلی مخالفت کردند از اینکه اعترافی از من بشنوند که خود من به آن کتاب اعتقاد ندارم خوشحال بشوند، و حال آنکه هر چه می‌گذرد و هر چه انتقادات بیشتر می‌شود، اعتقاد به این کتاب راسخ‌تر می‌گردد.

این دوره ای که از الان شروع می‌شود جنبه درس بودنش خیلی زیادتر و کیفیت کلاس بودنش خیلی بیشتر است، چون تا حالا عده زیاد بود و در کلاس دو سه هزار نفری نمی‌شد به معنای واقعی درس داد، ناچار تاکنون بین درس و کنفرانس تلفیقی می‌کردم برای اینکه قابل تحمل فهم عموم باشد. اما حالا، هم دانشجویان به طور طبیعی انتخاب شده‌اند و هم مقدماتی گذشته است که آمادگی بیشتری برای درس پدید آمده، بنابراین می‌شود یک کار دقیق و خسته کننده و فشرده انجام داد. اینست که از حالا کلاس درس ما واقعا به صورت یک کلاس رسمی، با همان شکلی که کلاس را می‌شناسیم خواهد بود و من از شما خواهش می‌کنم که با همین چشم به این درس‌ها بنگرید و آن را درست به شکل یک کلاس تلقی بکنید، و علاوه بر این اگر چیزی را در کلاس نمیشود بیشتر تشریح کرد، با مطالعه جانبی پیرامون مسائلی که اینجا مطرح

درس اول و دوم

میشود، نقصی را که خود به خود در کلاس وجود دارد تکمیل بفرمایید؛ لذا بعد از پایان درس، در جلسه بحث و انتقاد، کتاب هایی را که لازم است برای تکمیل آنچه که در اینجا به صورت درس گفته میشود مطالعه بشود، خواهم گفت .

الان، شکل هندسی هیات فکری و اعتقادی و تصویر ذهنی عقیده ای را که بنا به اعتقاد من، یک مسلمان اسلام شناس آگاه این قرن ( صفاتی را که ذکر کردم هیچ کدام بیخودی نیست، چون ممکن است یک انسان مسلمان باشد ولی اسلام شناس نباشد، یا اسلام شناس باشد اما مال این قرن نباشد، مال قرن بوق باشد ! )، نه تنها از اسلام به عنوان یک اعتقاد دینی، بلکه در عین حال به عنوان یک مکتب فکری و به عنوان یک ایدئولوژی دارد، تصویر می کنم. این آقای باشلارد ( از متفکرین بسیار بزرگ قرن ما است که چند سال پیش فوت شد و از عمیق اندیشان بزرگی است که قدرش ناشناخته مانده، چون پایش به روزنامه ها و مصاحبه ها و عکس و تفصیلات باز نشد، و الا یکی از چهره های بزرگ این قرن است ) درست مثل متفکرین سابق مانند دکارت و افلاطون معتقد است که وقتی یک ایده، یک عقیده، شکل هندسی پیدا می کند، بیان درست خودش را یافته است. یک بار دیگر این را تکرار میکنم، چون این حرف خیلی عمیق است : یک عقیده وقتی شکل هندسی پیدا می کند، این عقیده بهترین بیان خودش را، یا زبان بیان خودش را، یافته است، و هر عقیده ای که بتواند در یک هیات هندسی درست بیان شود، تصویر بشود، خود دلیل بر منطقی بودن و درست



بودن این عقیده است، برای اینکه قطعی ترین مفاهیم علمی در دنیا، مفاهیم ریاضی است، و اگر بتوانیم عقاید فلسفی یا مذهبی خودمان را با زبان هندسی یا ریاضی بیان کنیم، هم بهترین زبان را برای بیان عقیده خودمان پیدا کرده ایم و هم بهترین ملاک را برای عقلی و علمی و منطقی بودن عقیده مان یافته ایم؛ برخلاف فلسفه ها و مذهب هایی که باید جر و بحث کرد و جدل کرد و مغالطه کرد و مباحثه کرد، و ذهنیت بافت و تشبیه کرد و امثال اینها که اینها زبان سُستی است از لحاظ استدلال، از لحاظ منطق اگر بتوان به جای اینها، از ریاضیات، زبان بیانی برای این مکتب فکری، فلسفی یا مذهبی، و حتی ادبی و هنری گرفت، آن وقت است که یک مکتب، هم موفق است از نظر بیان، و هم موفق است از نظر استدلال منطقی و منطقی بودنش، و نشان می دهد که پایه های علمی دارد. و یک چیزی میخواستم اضافه کنم و آن این است: خود شکل هندسی ای که در آن یک مکتب بیان می شود، نشان می دهد که یک شکل، طبیعی است یا طبیعی نیست، منحنی نرمال است یا آنرُمال است، یک هیات سالم هم آهنگ دارد، و یا به هم در رفته و نامتناسب و ناجور است؛ و از این هیات هندسی یک مکتب، میشود به میزان طبیعی بودن و صحت آن مکتب پی بُرد .

مسأله شناخت و مسأله فهمیدن، غیر از مسأله دانستن است. کسی که فرق شناختن را با دانستن نداند، نه چیزی را می شناسد و نه چیزی را می داند، ولو دانشمند معروف و علامه بزرگوار باشد. بسیاری کسانی که می دانند و بسیار می دانند، از یک شخص، از

یک کتاب، یا از یک مکتب، اما هیچ نمی شناسند، نه آن شخص را، نه آن مکتب را و نه آن اثر را. چه فرقی بین این دو تا هست؟ اگر فرق بین این دو تا را بتوانم بیان کنم، توانسته ام بیان کنم که عالم اسلامی، غیر از اسلام شناس است. بعضی از علمای اسلامی، اسلام شناسند؛ بعضی، علمای اسلامی هستند خیلی هم "عُلَمَا" هستند! اما اسلام شناس ممکن است نباشند، و بر عکس برخی اسلام شناس یا اسلام فهم هستند، اما جزء علمای اسلام نیستند. چنان که این فرق در مورد ادبیات هم هست، در مورد یک کتاب، یا یک شخص هم هست. این توی دانشکده ادبیات خیلی روشن است، اشخاصی هستند از "اساتید گرام" (به قول معروف: رادیوگرام! چون گرام، فرنگی است، و در عربی کِرام است و در فارسی، گرامی است، این دو تا با هم مونثاژ شده، شده گرام!)، اینها میدانند که چند هزار نسخه مثلاً از دیوان حافظ یا شاهنامه یا مثنوی در دنیا وجود دارد، هر کدامش هم کجا هست، وزن هر نسخه هم، با طول و عرضش چقدر است، اینها دانش است و میدانند در هر نسخه ای فلان غزل با چه تغییراتی نسبت به نسخ دیگر ثبت شده، و می دانند که تمام اشخاصی که در دیوان حافظ مثلاً اسمشان آمده و به صورت ممدوح حافظ بوده اند، اینها هر کدام چه کسانی بوده اند؟ چگونه زندگی میکرده اند؟ چه عصری داشته اند؟ چه وضعی داشته اند؟ و حتی مثلاً طول سبیل فلان خان ممدوح حافظ چند میلی متر بوده! این خصوصیات را میدانند، و میدانند که چند کلمه فارسی در دیوان حافظ وجود دارد و چند کلمه عربی، و میدانند

که تمام اشاراتی که حافظ به آیات و یا روایات و جریانات تاریخی می کند، آن روایات کدام است و اشارات تاریخی کدام است، اما حافظ را به هیچ وجه نمی شناسند، یک غزل نمیتوانند بفهمند، یک لطف بیان، یک ظرافت احساس حافظ را نمی توانند حس کنند؛ حافظ شناختن یک چیز دیگری است، اصلاً این حافظ دان ها تناسب روحی و فکری با تیبی مثل حافظ ندارند و اگر حافظ در قرن اینها می بود و یا اینها در زمان حافظ می بودند، حافظ توی یک محله حاضر نبود با اینها زندگی کند!

بنابراین حافظ شناختن غیر از دانستن اطلاعات عمیق و دقیق درباره حافظ است . شخص هم همین طور است. یک متفکر را نگاه کنید، و یا یک هنرمند بزرگ را؛ ممکن است یک کسی بیاید تمام خصوصیات بدنی این فرد را، شماره گلبول های خونس را، مقدار اوره ای را که در بدنش وجود دارد و همه سلول سلول بدنش را تشریح بکند، فیزیولوژیش را بداند، سن و سالش را و همه این اطلاعات دقیق را درباره زندگی این فرد بداند، اما خود این فرد را به عنوان یک متفکر یا یک روح، کوچکترین حسی نکند و نشناسد و نفهمد. اما یک فرد دیگر، در گذر، با یک دیدار، با یک تماس، با یک گفت و گوی ساده و سریع و حتی با یک نگاه ساکت، این آدم را از آن کسی که آن خروارها اطلاعات دقیق را از این آدم دارد، بیشتر، بهتر و عمیق تر بشناسد. مکتب نیز این چنین است، شناختن مکتب به معنای داشتن اطلاعات فنی و هم چنین دقیق خاص متخصصان فرهنگ و علوم ویژه این مکتب نیست؛ هم به معنای

احساسِ جهت و تصویرِ کلیِ این مکتب است ( نه تکه تکه، و ذره ذره و عنصر عنصر فهمیدنِ مکتب و یا در یک تکه اش متخصص بودن و تکه های دیگرش را حس نکردن و نفهمیدن و ندیدن ) و هم با پوست و گوشت و احساسِ خود حس کردنِ معنی و روحی است که در یک عقیده و یا در یک مذهب و یا در یک ایدئولوژی نهفته است .

نویسندگان و شعرای بزرگِ ما را نگاه کنید، در همین عصرِ خودمان، شاید بتوان گفت که اینها هیچ کدامشان فارغ التحصیلِ دانشکده ادبیات نیستند. لیستِ شعرای معاصر را نگاه کنید، از "نیما" بگیرید تا "امید" و حتی بعد از "امید"، نسلِ جدید که موجِ نو شعر از اینهاست هیچ کدام تحصیل کرده و فارغ التحصیل و تربیت شده رسمیِ دانشکده ادبیات نیستند: یکی از هنرستان آمده بیرون، یکی از دانشکده طب، یکی اقتصاد خوانده، یکی اصلاً هیچ چیز نخوانده، اینها هستند که روحِ شعرِ امروز را فهمیده اند، و جهتِ حرکتِ ادبیات را حس کرده اند. به قولِ مرحوم جلال که میگفت: "یکی از موفقیت های بزرگِ من این بود که خداوند وسوسه دکترا گرفتن از دانشکده ادبیات را در دلِ من گشت و برای همین هم هست که ادبیات را در دلم زنده نگه داشت!"

اسلام شناسی به این معنی است، نه به معنی یک فرهنگ و مجموعه علوم که باید تحصیل کرد؛ البته علوم اسلامی و فرهنگ اسلامی، بسیار با ارزش، غنی و بسیار موجب افتخار "تمدن" اسلامی است، اما اسلام شناسی، به معنای ایدئولوژی اسلام است، نه به معنی علوم اسلامی. به معنایی که شعرا و نویسندگان غیر فارغ التحصیل از دانشکده ادبیات، هنر و شعر را می فهمند، نه به معنایی که اساتید رسمی، ادبیات را تدریس می کنند. همه مکتبهای ادبی قرون ۱۹ و ۲۰ فرانسه توی کافه ها شکل گرفته نه در سر کلاسهای دانشگاه سوربن؛ اول در بین توده و در بین کسانی که نبوغ و احساس و حرکت و هیجان و گستاخی داشته اند، یک مکتب تازه در موسیقی، در هنر نقاشی، در ادبیات، در شعر به وجود می آید، توی گروه ها، توی محفل ها، توی کافه ها، در روابط فکری و روحی که بین اشخاص وجود دارد، توی کوچه ها، و بعد دانشگاه با این موج نو مبارزه میکند به عنوان انحراف، به عنوان این که اینها ادبیات را میخواهند خراب کنند، هنر را میخواهند خراب کنند، اینها دشمن استقلال فرهنگی و ادبی و مفاخر ما هستند؛ دعوا و جنگ شروع میشود، اما جبر زمان و منطق، این موج نو را نیرومند میکند، قوی میکند و مسلح به منطق جدید میکند و مقاومت کهنه را ضعیف میکند و درهم میشکند و بعد چند و یا چندین سال که می گذرد، این مکتب قاجاق محکوم، شخصیت رسمی به خودش میگیرد و بعد تحمیل می شود به دانشگاه، وارد

دانشگاه می شود، آن وقت استاد رسمی دانشگاه افتخارش این می شود، که گُرسیِ جدیدِ تدریسِ شعرِ نو و یا فلانِ مکتبِ هنریِ نو را او در دانشگاه عهده دار است !

نیمای خودمان را نگاه کنید، سی سال تخته نشان ساکت و صبور تیراندازی همه بچه ها و بزرگ ها شده بود. سوزن دانِ سوزنِ هر دُشنام و اتهامی. ولی قانونِ الهیِ حاکم بر جهان اینست که کسانی که باید راه تازه ای را باز کنند در هر رشته ای یکی از خصوصیاتشان اینست که خداوند استعدادِ فُحش خوره قوی به آنها عطا می کند، و این مرد سی سال کارش این بود که از هر کس و ناگس فُحش میخورد، و هر کس میخواست خودی در مجلسی بنمایاند و بگوید من هم اینجا نشسته ام، متوجه من هم باشید، یک فُحش به نیما میداد. فحش دادن به او مُد شده بود و علامت این بود که آقای فحاش جزء اساتید و فضلا و قُدما است !

کم کم کار به جایی رسید که اکنون همان اساتید افتخار میکنند که : "شبی بود، که ما در مجلس ای وارد شدیم با مرحوم نیما، آنجا نشستیم و پگی با آن مرحوم زدیم " چرا؟ برای این که شخصیتِ وی دیگر به ثبت رسیده، خودش را به دانشگاه تحمیل کرده و مکتبِ او دیگر رسمی شده و گروهی که در فحش دادن به او تفاخر میکردند، حالا در ادعای تماس و شناختِ او، تفاخر میکنند؛ معلوم می شود که دیگر، شخصیتِ او و کارِ او در زمان ثبت شده است. میبینیم که موجِ نو، حرکتِ نو، نیرویِ نو، فکرِ نو،

بدین گونه واردِ زمان می شود، و با این شکل با آن مبارزه می شود و سپس زمان را فتح میکند. این آفرینشها همیشه از بیرون از چهار دیواری رسمی هنر و ادبیات در همه دنیا سر می زنند و میرویند و بعد این مجالس رسمی و موسسات رسمی را فتح میکنند .

نتیجه ای که می‌خواهم بگیرم اینست که بنابراین دو جور فهمیدن و دانستن است. یکی کسانی که کباده علم یک مکتب و یک فرهنگ را می کشند و دانشمند یک مکتب هستند و این مکتب را به عنوان علوم و مجموعه فرهنگی، متخصصند، تحصیل را کرده اند و فارغ التحصیل شده اند و دکتر شده اند. عده دیگر کسانی هستند که این تخصص های فنی مربوط به علوم خاص و منسوب به این مکتب را دارند یا ندارند، اما آن را پیش از آنها احساس کرده اند، و بهتر از آنها شناخته اند؛ چی را؟ نه علوم این مکتب را و نه فرهنگ این مکتب را، بلکه "روح" این مکتب و "جهت حرکت" این نهضت را. اینها آشنایان و فهمیدگان این مکتبند، و آنها متخصصین و دانشمندان این مکتبند .

اسلام به عنوان فرهنگ اسلامی، اسلام به عنوان علوم مسلمین، در طول تاریخ تمدن اسلامی، مجموعه ای از اندوخته های ذهنی و فلسفی و کلامی و لغوی و تفسیری و تاریخی است که مجموعاً معارف اسلامی را می سازند و رشته هایی خاص خودش دارد و راهش هم اینست که آدم برود شاگرد بشود، تحصیل فنی بکند و مثل دیگر

درس اول و دوم

رشته ها که شما میخوانید، آن رشته را هم کسی مُتخصص بشود. اما اسلام به عنوان یک ایدئولوژی، به شکل دیگری شناخته می شود و به شکل دیگری فهمیده می شود و به عنوان ایدئولوژی اسلام تخصص فنی علمی نیست، بلکه احساس مکتب به عنوان یک ایمان است، نه یک فرهنگ، احساس شناخت اسلام به عنوان یک عقیده است نه مجموعه ای از علوم، درک اسلام به عنوان یک حرکت انسانی تاریخی فکری است نه به عنوان اندوخته و انباشته ای از اطلاعات فنی و علمی، و بالاخره اسلام به عنوان یک ایدئولوژی در ذهن یک "روشنفکر"، نه اسلام به عنوان علوم قدیمه مذهبی در ذهن یک عالم!

حالا اسلام شناسی به این شکل تدریس میشود. برای این کار اول تصویر کلی و جامعی را از مکتب میدهم که اصلاً مکتب چیست، و وقتی میگوییم اسلام به عنوان نه فرهنگ و نه علوم، بلکه به عنوان یک مکتب اعتقادی، یعنی چه؟ و بعد اسلام خودش به عنوان مکتب اعتقادی چیست؟ پس دو تا سوال است: یکی مکتب یعنی چه؟ دکتربین یعنی چه؟ یکی اسلام به عنوان یک مکتب چیست؟ تا آخر، کار من تفسیر دقیق همین تصویر اعتقادی خواهد بود؛ مکتب را اول به عنوان یک ایده توضیح می دهم، بعد به صورت تصویر ارائه میدهم؛



وقتی می‌گوییم مکتب، "مکتب عبارت است از مجموعه هم آهنگ متناسب بینش فلسفی، عقاید مذهبی، ارزش‌های اخلاقی و روش‌های عملی، که در یک ارتباط علت و معلولی با هم یک پیکره متحرک معنی‌دار و دارای جهت را می‌سازند که زنده است، و همه اندام‌های گوناگونش از یک خون تغذیه می‌کنند و با یک روح زنده اند."

یک عالم متخصص، ممکن است دارای مکتب باشد، ممکن است نباشد؛ متخصصی که مکتب دارد، ولو متخصص فیزیک است، شما می‌توانید پیش‌بینی کنید که نظرش نسبت به مسائل اقتصادی و طبقاتی چیست، قبل از آنکه او بگوید که نظرم چیست. اگر اقتصاددان است، اما مکتب‌دار است، می‌توانید پیش‌بینی کنید که این آقای اقتصاددان عقیده فلسفیش نسبت به عالم طبیعت چیست. چرا؟ برای اینکه کسی که مکتب دارد، مسائل اقتصادی، جامعه‌شناسی، دینی، فلسفی، حتی جنبه‌گیری سیاسی و حتی ذائقه هنری و ادبیش همه با هم یک بافت هم‌آهنگ و رابطه علت و معلولی دارند، که با شناخت یکی از ابعادش، شما می‌توانید دیگر ابعاد فکری و ذوقی او را حدس بزنید، زیرا کسی که مکتب دارد، عقایدش، احساساتش، زندگی عملیش و زندگی سیاسی و اجتماعیش و همچنین زندگی فکری، مذهبی و اخلاقیش، از هم جدا، تصادفی، پراکنده و بی‌ارتباط به هم نیست. مجموعه اینها که ظاهراً با هم ربطی ندارند، با یک روح زندگی می‌کنند، و در یک اندام شکل متناسب دارند.

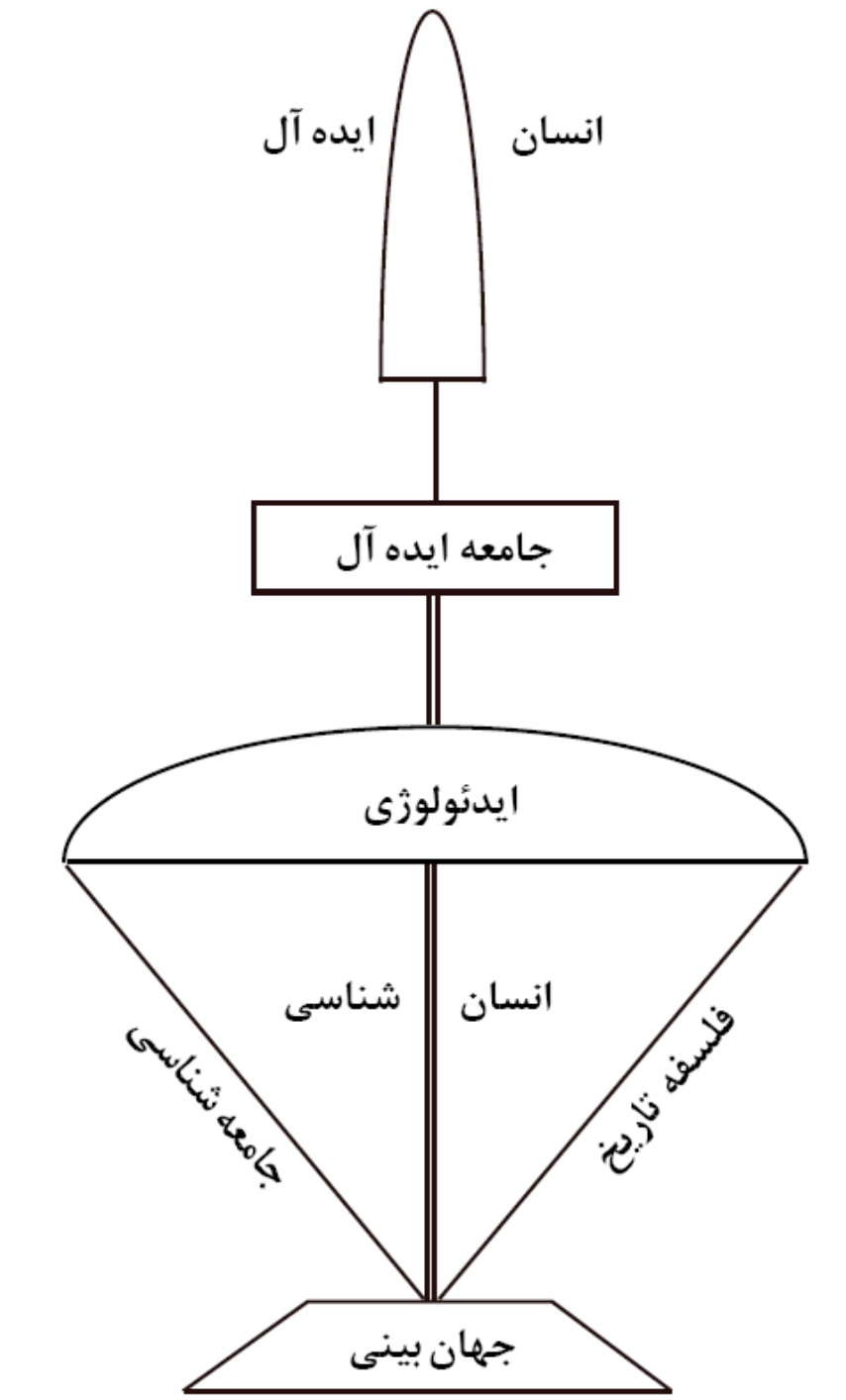
کسی که "فاشیست" است، مکتب دارد؛ کسی که "اگزیستانسیالیست" است، مکتب دارد، کسی که "مارکسیست" است، مکتب دارد، شما یک مارکسیست یا اگزیستانسیالیست یا فاشیستی را می شناسید که فیزیک دان است، اما میتوانید بگویید که چون این فیزیک دان مثلاً مکتبش فاشیسم است، پس از نظر روان شناسی معتقد به روان شناسی نژادی است و عقاید نژادپرستها را معتقد است، از نظر اجتماعی به ناسیونالیسم و رآلیسم معتقد است، ولو فیزیکیان است و بحثی راجع به ناسیونالیسم نکرده؛ از نظر اجتماعی به اصالت خانواده و تربیت خانوادگی معتقد است چون فاشیست است. از نظر سیاسی به اصالت رهبر معتقد است، چون فاشیست است، در صورتی که این حرف ها را هنوز نگفته، اما چون مکتب دارد، عقاید فرهنگی مثل عقاید سیاسی، مثل عقاید اقتصادی و حتی ادبیش همه با هم، هم آهنگی واحد دارند که مجموعاً پیکره ای را می سازند که این پیکره اسمش مکتب اعتقادی است. اما آنکه مکتب ندارد ممکن است یک متخصص بزرگ و کاشف بزرگ فیزیک باشد، اما از لحاظ سیاسی اصلاً ندانید جبهه گیریش چیست، از لحاظ اقتصادی ندانید که او نظری دارد یا اصلاً بی نظر است، یا اگر نظری دارد چی هست؟ به طرف راست گرایش دارد یا چپ یا مرکز؟ نمی دانید، باید از خودش پرسید، این آدم درباره هر مساله ای و هر زمینه ای بحث می کند باید اول بحثش را بشنویم که نظرش چیست بعد قضاوت کنیم که نظرش این است، چون درباره هر چیزی ممکن است یک جهت

گیری خاص، یک عقیده خاص داشته باشد، چون مکتب ندارد. اما آدمی که مکتب دارد، درباره همه مسائل زندگی، اعتقادی، ادبی، هنری، تاریخی می اندیشد و درباره همه، یک قضاوت هماهنگ و متناسب با عقیده و ایدئولوژیش دارد. مثلاً فردی را میبینیم که دارای یک مکتب متعهد اجتماعی است، اما عقیده اش را راجع به ادبیات و هنر نگفته، ولی چون مکتب اجتماعی متعهد دارد، مسلماً به ادبیات برای ادبیات، شعر برای شعر، هنر برای هنر و یا به ادبیات به عنوان زبان احساسات شخصی معتقد نیست؛ حتماً معتقد است که باید هنر و ادبیات در خدمت مبارزه اجتماعی باشد، چون مکتب متعهد اجتماعی دارد.

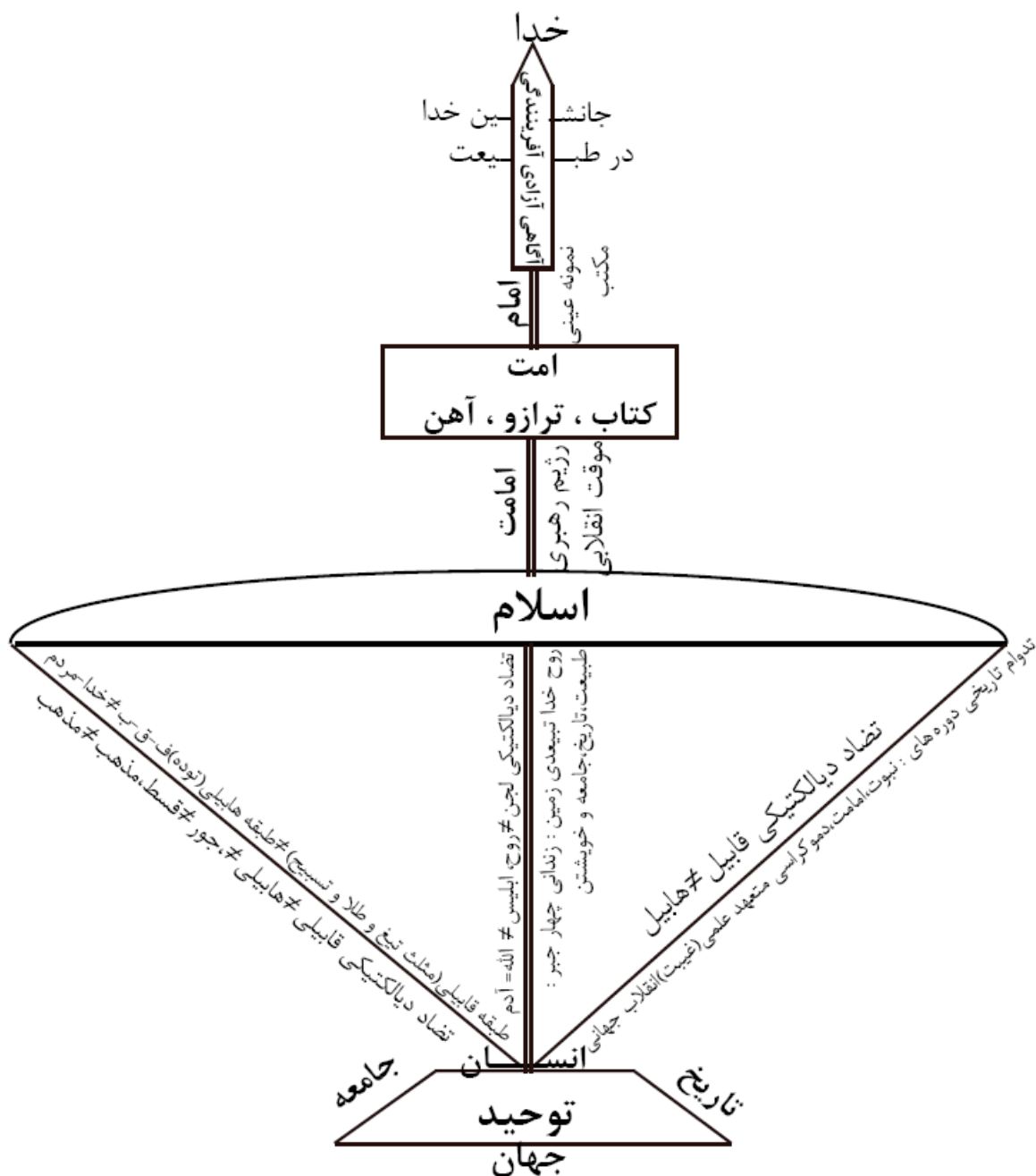
پس مکتب عبارت است از یک منظومه ای که در آن منظومه، احساسات فردی، رفتار اجتماعی، خصوصیات اخلاقی و به خصوص عقاید فلسفی، مذهبی و اجتماعی انسان، هر کدام گره ای هستند که گرد یک خورشید میچرخند و یک منظومه هم آهنگ معنی داری می سازند و مجموعاً به طرف یک جهت و آهنگی در حرکتند. این، ذهنیت اعتقادی آدمی است که مکتب دارد. و این مکتب است که حرکت ایجاد می کند، سازندگی ایجاد می کند، قدرت اجتماعی ایجاد میکند، رسالت و مسئولیت انسانی به آدم میدهد، اما تخصص و علم، این آثار را ندارد و از وقتی اسلام را از صورت "مکتب اعتقادی"، به صورت "فرهنگ و معارف و مجموعه ای از علوم" درآوردند، از حرکت و از مسئولیت و از آگاهی اجتماعی و از اثر و تاثیر روی

درس اول و دوم

سرنوشتِ جامعهٔ بشری انداختند. حالا وقتی می‌گوییم: "مکتب، هیاتِ فکریِ کاملِ یک انسانِ دارای عقیده است"، آن هیات چیست؟ (تصویر شمارهٔ یک)



تصویر شماره یک



۲- تصویر شماره دو

من این تصویر را که ظاهراً ساده به نظر می رسد از جایی نگرفته ام ولی مجموعاً از مطالعاتم روی ایدئولوژی‌هایی که بیشتر نسبت به آنها حساس بوده ام در بررسی اعتقادات و مکتب‌های اعتقادی مذهبی یا اجتماعی و غیره یک چنین تصویری را ( نه تنها از نظر

شکل که ساده است و یک وسیله بیان بلکه از نظر محتوای آن که خود یک نظریه خاص در باب "مکتب" است ( طرح کرده ام به عنوان تعلیم و تشریح آنچه "مکتب اعتقادی" نام دارد، و به عنوان این نظریه که یک "مکتب اعتقادی کامل" که دارای همه اندام های فکری یک مکتب است چنین هیاتی و پیکره تمامی را دارا است. زیربنا و روبنای اعتقادی وقتی می گویم زیربنا، یعنی زیربنای اعتقادی و وقتی روبنا می گویم، یعنی همه عقایدی که از این اصل اعتقادی منشعب می شود.<sup>۱</sup> هر مکتب اعتقادی باید دارای یک زیربنای اساسی و یک سنگ زیرین، یک عمود میانین خیمه ای باشد که همه عقاید رویش استوار است و آن عبارت است از زیربنای اعتقادی که هر مکتبی بدون استثناء، چه مکتب الهی باشد، چه مکتب مادی، چه ناتورالیسم و ماتریالیسم باشد، چه ایده آلیسم، چه فاشیسم باشد، چه مارکسیسم باید یک زیربنا یا "سنگ بنا" داشته باشد و سنگ زیربنای هر مکتبی عبارت است از "جهان بینی".

اگر کسی جهان بینی نداشته باشد، همه عقاید و معلوماتش درست مثل آدمی است که اسباب کشی کرده باشد، یعنی مُبلمان زیاد داشته باشد، اثاثیه خانه زیاد داشته باشد،

---

<sup>۱</sup> . این دو اصطلاح را برخی روشنفکران دستپاچه! به معنی رایج آن در جامعه شناسی گرفته بودند که در زبان فارسی به آن انحصار یافته است و بعد به من انتقاد عالمانه فرموده بودند که: زیربنا "اقتصاد" است و نه "جهان بینی"؛ شدت تمایلشان به انتقاد، مجالشان نداده بود که ببیندیند که در اینجا سخن از نظام اعتقادی است نه اجتماعی.

درس اول و دوم

اما همین جور انبار کرده باشد روی هم، ریخته باشد وسط حیاط، آفتابه و شانه و کتاب و کُرسی و کُرسی و کماجدان و جامه دان و زغال و روغن و آب نبات و آشغال همه روی هم قره قاطی، شکل ندارد .

معلمی داشتم که از همه علوم قدیم و جدید، همان کلمه اول را بلد بود! از هر فنی و هنری و علمی و ادبی و فرهنگی یک "چیزی" میدانست، از "تلقین میت" گرفته تا "رقص تویست" ! و از "جادوی مهر و محبت" تا "پتروشیمی صنعتی"؛ معلم خط ما بود و همین معلومات متفرقه اش و بال گردنش شده بود و اسباب زحمت خودش و موجب گرفتاری ما ! که اگر واقعا یک علمی می آمد که گنزدایی ذهنی میکرد، راحتش کرده بود !

اطلاعات زیاد و معلومات متفرق داشتن، اما زیربنای جهان بینی نداشتن، مثل اینست که همه مصالح ساختمانی را داشتن، اما طرحی و هدفی برای این که چه می خواهیم بسازیم، نداشتن .

کسی که طرح بنایی در ذهن و هدفی برای ساختن ندارد، اگر انبوه متراکم این همه مصالح ساختمانی را نداشته باشد راحت تر است. اینست که می بینیم عالم و متخصص بی ایمان، بی هدف و بی خود آگاهی، موجودی است زشت تر از یک عامی، یک امی. یک روستایی پاک، یک چوپان آزاد و یک ایلاتی فطری صاف و ساده، خیلی قابل



تحمل تر و حتی " آدم تر " است از یک عدد " علامه " پرفیس و افاده بی آرمان و بی مسئولیت و بی درد، که خود دردی است بی درمان .

این است فرق ابوذر و ابوعلی ! " معتقد مجاهد " و " عالم مجتهد "، " روشنفکر متعهد " و " دانشمند محقق "، " آگاه و مسئول و آرمان خواه " و " متخصص بی آرمان بی ایمان "، فرق " عقیده " و " علم "، " ایدئولوژی " و " فرهنگ " .

علم، هنر، ادب، فلسفه، صنعت، انسان، زندگی، و حتی " وجود "، هنگامی " معنی " پیدا میکنند و " روح " میگیرند و " جهت "، که در یک " ایمان " جای گیرند، در نظام اعتقادی یک " مکتب " قرار داشته باشند و این همه هنگامی ممکن است که همه اینها بر اساس یک " جهان بینی " استوار باشند و با این " ملاک " توجیه و تفسیر شوند .

### ۱. جهان بینی

هر متفکری که دارای مکتب است باید چنین شکلی برای خود رسم کند و آنگاه به این پرسش که : " جهان بینی تو چیست ؟ " پاسخ بدهد. آنکه صاحب جهان بینی است در جواب می تواند بگوید :

جهان بینی من ماتریالیسم، رالیسم، شکاکیت ( سپتسیسم )، تائویسم، شرک ( پلی ته ایسم )، ثنویت ( دو آلیسم )، توحید، وحدت وجود، ایده آلیسم، بیخدایی ( اته ایسم ) و یا اگزستانسیالیسم و... است .

جهان بینی عبارت از نوع تلقی ای است که انسان از "هستی" یا "وجود" دارد. تفاوت حافظ با مولوی در اختلاف جهان بینشان است. خیام می گوید: چون کسی از این دنیا نرفته که بازگردد و چون کسی از آن دنیا خبر ندارد ( = جهان بینی )، پس دم را غنیمت شمار ( = ایدئولوژی )! می بینیم که ایدئولوژی، درست از متن جهان بینی زاییده میشود و این دو با هم رابطه علت و معلولی دارند .

حافظ می گوید: "چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند" یعنی در خلقت جهان، بی آنکه از ما پرسند که چه میخواهیم، هر کس را روزی ای دادند ( جهان بینی جبری حافظ ) پس " :گر اندکی نه به وفق رضاست، خُرده مگیر" ! ( ایدئولوژی حافظ )<sup>۱</sup>.

بنابراین، مذهب که معتقد است: "جهان، خدایی دارد و شعور و اراده و احساس و حسابی و کتابی دقیق و انسان فردا سرنوشت امروزش را میبندد و پاداش و کیفر عملش را می بیند"، یک جهان بینی است، و بر اساس همین جهان بینی است که می گوید: پس زندگی باید این باشد و انسان آن، و باید چنان کرد و چنین بود و تو اینی و دیگران

---

<sup>۱</sup> . غالباً رباعی ها و اشعار فلسفی، نیمی جهان بینی را طرح میکند و پایه قرار میگیرد و نیمی دیگر که رو بنا است و نتیجه منطقی و معلول آن، ایدئولوژی است؛ در قرآن "کل شیء هالک الا وجهه" ( هر چیز نابود شدنی است جز آنچه رو به سوی او دارد ) یک جهان بینی خدایی را بیان می کند، و در نتیجه روشن است که، در انسان و زندگی، تنها چیزی جاودان است و ارزش دارد که در جهت او قرار گرفته باشد و جز این، همه پوچ است و زوال پذیر.

آن و معنی حیات و جامعه و اخلاق و زشت و زیبا و حقیقت و باطل این است... و این ایدئولوژی مذهب است. "ایده آلیسم" هگل، "ماتریالیسم دیالکتیک" مارکس، "اگزیزتانیسم" هایدِگر و یاسپرس و سارتر، "پوچی و عبث (Absurdite)" آلبر کامو و بکت و مذهب کاتولیک یا "اسلام" و "تائویسم" لائوتسو و کارما و سامسارای هندو، "رنج و نیروانا"ی بودا و "وحدت وجود" حلاج و "شک انگاری بدبینانه" خیام و ابوالعلاء و شوپنهاور و مترلینگ و... جهان بینی اند.<sup>۱</sup>

## ۲. انسان شناسی یا "اومانیسم"

عبارت از نوع تلقی صاحب مکتب است بر اساس جهان بینش از موجودی به نام انسان، که چیست و چه باید باشد؟ (در اینجا مقصودم از "انسان شناسی" نوع شناختی است که در یک مکتب از "انسان" هست، نه اصطلاح علمی خاص انسان شناسی. و از "اومانیسم" نیز به معنی اعم، مقصودم "ارزش حقیقت و رسالت و معنایی است که در مکتب خود، برای انسانیت قائل می شویم" نه به معنی اخص آن، که "اصالت انسان"

---

<sup>۱</sup>. "جهان بینی" مقصود دید فلسفی و نوع تعبیر و تلقی اعتقادی ما از جهان است، نه نظریه فیزیکی دانشمندان از هستی یا طبیعت. آن چنان که سارتر یا پاپ یا برهمن دنیا را می فهمند، نه آن چنان که لاپلاس و گالیله و کپرنیک و نیوتن و انشتین و پلانک از آن سخن میگویند: "جهان بینی" نه "جهان شناسی".

اصطلاحی است در یونانِ قدیم و عصرِ رنسانس و نیز در مکتب های رادیکالیسمِ پایانِ قرنِ هیجدهم و آغازِ قرنِ نوزدهم و انگلیستانسیالیسمِ قرنِ بیستم).

مُسلم است هر کس انسان را بر اساسِ جهانِ بینشِ می شناسد و هر مکتبی انسان را به نوعی تلقی می کند. یکی انسان را "حیوانی مادی" میبیند و دیگری او را "حیوانی خدایی"؛ هر مکتبی صفتی به او میدهد: ایده آل ساز، ناطق، اقتصادی، ابزارساز، مُتکامل، آزاد، انتخاب کننده، بی ماهیت، منتظر، مُردد، متعصب، شبه خدا، طبیعی، اجتماعی، فرهنگ آفرین، متمدن، خودآگاه و ...

در اینجا باز باید یادآوری کنم که وقتی یک "مکتب" از انسان سخن می گوید و از "انسان شناسی" تعریف میکند، مقصودش تعریفِ معنی و حقیقتِ انسان در تلقیِ فلسفی و اعتقادی است، نه واقعیتِ موجودِ آن در علوم از قبیلِ فیزیولوژی، پسیکولوژی، بیولوژی، اتنولوژی، آنروپولوژی، سوسیولوژی و مُرفولوژی... مقصود "حقیقتِ نوعیِ انسان" است در عقیده او و در چشمِ مکتبِ مرامی و بینشِ عقیدتی، و نه در چشمِ خُشکِ علمی.

"حقیقتِ انسان، نه "واقعیتِ" او. آن چنان که فلسفه و مذهب و هنر از او سخن میگویند، مثلاً بودا و کُنُفوسیوس و سُقراط و افلاطون و ولتر و روسو و هگل و مارکس

درس اول و دوم

و تولستوی و سارتر و یا ابراهیم و مسیح و محمد و علی و یا هومر و گوته و حافظ و مولوی و تاگور و ژرژ ساند و وان گوگ و... نه کلود برنارد و داروین و فروید .

چنان که "تاریخ" نیز چنین است و مقصود از فلسفه تاریخ، یعنی، تلقی و مفهوم و حقیقت و حرکت و هدفی که فلاسفه یا پیامبران برای تاریخ به عنوان یک واقعیت واحد و دارای معنی و جهت قائلند، یعنی آن چنان که ابن خلدون و ویکو، امری نف، هگل، مارکس و امرسون و سارتر و تاین بی آن را می فهمند، نه مورخان یا تاریخ نگاران بزرگی چون هرودوت و توسیدید و گیون و طبری و بیهقی و ...

و همچنین است جامعه شناسی، و مقصودم جامعه شناسی در یک مکتب است، نه جامعه شناسی به عنوان یک علم و در نظر یک استاد دانشگاه. با این دید است که به عقیده من، سه پایه اساسی مکتب، "انسان"، "تاریخ" و "جامعه" تلقی می شود. این است سه ستونی که در این تصویر ( شماره ۱ ) نشان داده شده و هر سه از جهان بینی مُنْشَعِب می شود و با آن رابطه علت و معلولی منطقی دارد و سه ستونی است از بنای مکتب که بر بنیاد "جهان بینی" بنا شده، و در حقیقت از آن چون سه درخت، سرزده و رویده و تمامی "روبنای ایدئولوژیک" بر روی آن استوار گشته است، گویی انسانی است که با سر و دست خویش بار سنگین امانتی را حمل می کند؛ و در حقیقت نیز چنین است. هر انسانی که به آگاهی رسیده است و رسالت انسانی را در خود احساس

میکند، خود را همچون " اطلس " می یابد رَبّ النوع میتولوژی یونان که بار سنگین جهان را بر دوش نگه داشته و به دو دست گرفته است. این تصویر، تصویر مکتب اعتقادی است و در حقیقت، تصویر حقیقت انسان است که انسان، "عقیده" است و مبارزه و، دیگر هیچ !

۳. جامعه شناسی در اینجا مقصود، اعتقاد خاص انسان است بر اساس و به اقتضای مکتبش به جامعه بشری و نظامی که برای آن قائل است و نوع تلقی ای که از جامعه بشری دارد. جامعه شناسی ( در اینجا "جامعه بینی" ) در یک مکتب، اولاً مشخص میکند که جامعه را چگونه واقعی می داند و چگونه آن را از نظر فکری و اعتقادی می شناسد، زیرا جامعه شناسی در یک مکتب، یک علم متعهد است، جامعه شناسی مسلکی و اعتقادی است، نه فقط تحلیلی و بی هدف و آزاد، و به اصطلاح امروز دانشگاهی :  
"جامعه شناسی برای جامعه شناسی !"

در یک مکتب، جامعه شناسی با گرایش و آرمان و نگرش ویژه مکتب هماهنگ است و از این رو به قضاوت، انتقاد و ارزش یابی می پردازد و جهت گیری و تعهد دارد، برخلاف جامعه شناسی آزاد دانشگاهی که هدفش تنها تحلیل و شناخت روابط و پدیده ها است و بررسی هر چه هست و آن گونه که هست. این است فرق میان جامعه شناسی سن سیمون، پرودن، مارکس و لوکاخ، با جامعه شناسی پاره تو، دورکیم و گورویچ .

جامعه شناسی قرن نوزدهم بیشتر "جامعه شناسی اعتقادی" بود و مقصودم از این تعبیر همان است که اروپایی ها جامعه شناسی مُتعهد می گویند، در حالی که امروز، هماهنگ با گرایش عمومی دیگر علوم، به دور شدن از ایدئولوژی و حتی به شانه خالی کردن از زیر بار تعهد و حتی خودداری از تعیین خوب و بد و از قضاوت درباره ارزش ها ( Jugment des valeurs ) ، جامعه شناسی نیز تنها به قضاوت درباره واقعیتها ( Jugement realite ) میپردازد و آشکارا، از پرداختن به "خوب و بد" و ارائه راه حل و راهنمایی و قبول مسئولیت و تعهد اجتماعی و اخلاقی و انسانی، و به طور کلی، پذیرش یک عقیده و اتخاذ یک جهت و هدف مشخص در عمل و عقیده سر باز می زند و به جای " ارزش یابی" و "هدایت"، به "واقع یابی و تجزیه و تحلیل" میپردازد و بس، و این نظریه را اعلام کرده است که "تعهد" و "عقیده" و "هدف"، به علم صدمه میزند و آن را در چهارچوب های اعتقادی و ارزش های معین ایدئولوژیک مقید می سازد و عقیده خاص، زمام تحقیق را خود به خود به دست میگیرد و آن را به مسیری که میخواهد و بدان ایمان دارد میکشاند و در نتیجه، علم موظف می شود که، به جای جست و جوی بی طرفانه اش برای یافتن هر چه حقیقت است و حقیقت هر چه هست، در طلب نتایج معینی باشد که به کار ایمان می آید و حقایقی را به دست آورد که درستی عقاید را اثبات می نماید، زیرا یک "مُحقق معتقد" ( به مذهب یا کفر، روح یا ماده، سوسیالیسم یا کاپیتالیسم، آزادی یا دیکتاتوری و... هر چه ) طبیعتاً نمیتواند آزاد

درس اول و دوم

باشد و یک جست و جو گر بیغرض و ناظر بی قیدی گردد که نفسِ تتبع و تحقیق او را راه برد و به هر نتیجه ای که او را راه نمود تمکین کند، زیرا مثلاً یک سوسیالیست نمی تواند یک مُحققِ بی طرف و آزادِ تاریخ باشد، چه، او در تاریخ فقط به دنبال مبارزه طبقاتی میگردد و هر جا اثری از آن یافت، تعمیمش میدهد و هر جا نیافت، تاویل و توجیهش می نماید و هر جا واقعیت هایی علیه آن دید، نادیده اش میگیرد و گاه حتی نمیبیند و نمیتواند ببیند، چون او "عینک" به چشم دارد، عینکی که با عقیده ویژه اش رنگین است .

چنان که یک فیزیسینِ خداپرست، در تحقیقاتِ علمی خویش، همه جا خدا را می یابد و فیزیسینِ مادی همه جا را خالی از خدا! پس تنها مُحققی می تواند جهانِ فیزیک را آن چنان که هست بشناسد که از این دو قیدِ قبلی آزاد باشد و "بی طرفانه" بنگرد و بیاندیشد .

میبینیم این استدلال تا چه اندازه استوار و "حق به جانب" است و از طرفی درست هم هست ( کلمه حق یراد بها الباطل )! زیرا قرونِ وسطی را دیده ایم که چگونه علم و تحقیق به علتِ تعهدِ مذهبی ای که داشت ناچار فقط حقایقی را اثبات می کرد که قبلاً از طرفِ روحانیون سفارشش داده شده بود و به نتایجی می رسید که مسیحیت از پیش تعیین کرده بود و مومنان میدانستند و در قرنِ نوزدهم نیز علوم، به خصوص علوم انسانی



و بالاخص تاریخ و جامعه شناسی به شدت در تنگنای عقاید و شعائرِ مشخص و معینِ حزبی و قید و بندِ ایدئولوژی های طبقاتی و ضد طبقاتی و نژادی و ملی گرفتار بود آن چنان که یک نوع "اسکولاستیکِ جدید" پدید آمده بود و علم که از خدمتگزاری و کارمندیِ مذهب در قرونِ وسطی آزاد شده بود، در قرونِ جدید، به استخدامِ مکتب درآمده بود .

ضرورتِ آزادیِ علم از این حصارهای تنگِ ایدئولوژیک و تعهدِ اثباتِ شعارهای حزبی و توجیهِ خواست های عقیده سازان و فلسفه بافانِ نژادی و ملی و طبقاتی و سیاسی و اقتصادی و... زمینه بسیار مساعدی را به وجود آورد که با یک "اشتباه کاریِ ماهرانه"، علم را از رسالت و مسئولیتِ اساسیش در خدمتِ به انسان و آگاهی و هدایتِ مردم دور کنند و به نام "علم برای علم"، "حقیقت پرستی بی غرضانه"، "تحقیقِ آزاد"، "بی طرفیِ علمی"، "عدم تعصبِ مُحقق" و خودداری از پیش داوری ( Prejudgement و نداشتنِ قضاوت های قبلی و عقایدِ پیش ساخته در بررسیِ واقعیت و در جست و جوی حقیقت که شعارهای بسیار شورانگیز و خردپسندی بوده علم را و به خصوص علوم انسانی و بالاخص تاریخ و جامعه شناسی و ادبیات را که بیش از همه رشته های دیگر می توانستند به روشنگری و هدایتِ توده های مردم جهان پردازند به انزوا و عُزَلت زاهدانه کِشند و به نام اینکه علم امروز دیگر از صدور فتوی، ارائه راه حل، قضاوت درباره "ارزش ها"، توجیه یا تعیین جهت ها و آرمانها، اثبات یا

انکار عقاید و دادنِ طرحِ کار و نشان دادنِ راه و نقدِ "واقعیت های موجود" و پیشنهاد یا پیش بینی "وضع مطلوب" خودداری میکند و تنها کارش "بررسی و تحلیل" قضایا است و پیدا کردنِ مجهول های علمی و کشفِ روابطِ منطقی و علت و معلولی میانِ پدیده ها، نه رسالتِ هدایت و پیامبری، علم را از متنِ جامعه و دسترسی افکارِ مردم دور کردند و از کمک به "نقدِ وضع موجود" و "حلِ مشکلاتِ زندگی" و "هدایتِ جامعه" در جهتی که می بایست، و آشکار کردنِ عواملِ اساسیِ سیه روزی و انحطاط و جهلِ عام، و یاری انسانها در شناختنِ عللِ بدبختیِ گذشته و حالشان و سرگذشتِ جامعه شان و ساختنِ سرنوشت و تحققِ ایده آلشان عاجز ساختند و علم را به نامِ بیغرضی و بیطرفی (همچون پارسایان و زاهدان که در انزوای تقوایشان بيمصرف می مانند و در نتیجه عملاً به مصرفِ ناپاکان و چپاولگران و مردم فریبان می رسند) از تعهد و مسئولیتِ آگاهی و روشنگری و راهنمایی و یاریِ انسان در نیلِ به هدفهایش مُبری کردند و آنگاه جامعه شناسی و تاریخی درست شد، که نه می گفت بر انسان چه گذشت و چه می گذرد، و نه میگفت چه باید بکند و چگونه باید نجات یابد (مورخ بی طرف و جامعه شناسِ بی رسالت!) غافل از اینکه وقتی این دو، تعهدِ علمی و انسانیِ خود را کنار گذاشتند و بی قید و بی هدف شدند، بازیچه بازیگرانِ تاریخ و ابزارِ کارِ زورمندانِ جامعه میشوند و علم اگر از خدمتِ مردم و مسئولیتِ کمال و آگاهی و نجاتِ انسان سر پیچید، خواه ناخواه، به خدمتِ دشمنانِ مردم در می آید و در راهِ

انحطاط، جهل و اسارتِ فکری و اجتماعیِ انسان پادو می شود. چنان که می بینیم علومِ طبیعی امروز از تعهدِ جست و جوی حقیقتِ جهان چشم پوشیده و از قیدِ اثبات یا انکارِ خدا آزاد شده است، اما عملاً قلادهٔ سرمایه داری و قُلدریِ وحشیان را بر سر و سینه بسته است .

جامعه شناسی دیگر دغدغهٔ ایمانِ قرونِ وُسطی و ایدئولوژیِ قرونِ جدید را ندارد، اما علمی شده است که یا در کلاس های در بستهٔ تحقیق و تدریس، خود خواهیِ استادان را اشباع می کند و سرگرمیِ علمیِ شاگردان را و یا در سازمانهای مخفی و سیاهِ استعماری، راه و چاهِ ذلت و ضلالت و غارتِ "توده های مردمِ غرب" و "ملتهای محرومِ شرق" را نشان می دهد و در دستگاهِ سرمایه و زور، برای آلوده ساختن و مرگِ روح و رکودِ انسان، طرحِ علمی تهیه می نماید !

من قبول دارم که پیش داوری یا تعصبِ اعتقادی به تحقیقِ علمی صدمه می زند، زیرا "دانشمندی که قبلاً معتقد است که حقیقت چیست، نمی تواند مُحقق باشد"، زیرا تحقیق یعنی بررسی و تجزیه و تحلیل و سنجشِ مسائل برای یافتنِ حقیقت. فیزیولوژیستی که قبل از تحقیق معتقد است که روح هست یا روح نیست، نمی تواند واقعا پی برد که حقیقت کدام است ؟ کاپیتالیست یا کمونیست وقتی واردِ تاریخ

میشوند تا حقیقت و حرکت علمی تاریخ را پیدا کنند، در پایان، هر دو همان حقایقی را کشف میکنند که قبلاً در دست داشتند .

این حدیث منطقی علمی همین اصل را بیان میکند و با چه لحن شدید تحقیر آمیزی که : "هر که قرآن را، با رای خویش تفسیر کند، مقعدش را از آتش پُر میکنند." "رای" در اینجا همان پیش داوری ( Prejudgement ) است. عقیده قبلی است که مُحقق را و او می دارد که خودآگاه یا ناخودآگاه، قرآن را به جای تفسیر، تغییر دهد و با عقیده خودش تطبیق دهد. چنان که می بینیم سنی، شیعی، فیلسوف، صوفی، هر کدام از تحقیق در قرآن هم چنان بیرون می آیند که وارد شده بودند! قرآن وسیله اثبات عقاید آنها می شود نه که آنها عقایدشان را از قرآن بگیرند. اما آنچه مُضحک و در عین حال فاجعه آمیز است، اینست که در این حدیث، "رای" را که عقیده است و نظر شخصی، "عقل" معنی کرده اند و نتیجه گرفته اند که کسی حق ندارد قرآن را با عقل خویش تفسیر کند. مثل اینکه غیر از عقل وسیله دیگری هم برای فهم هست!

همان "نقل" را هم ما به وسیله "عقل" می فهمیم. اینها عمدا چنین معنی کرده اند که مردم قرآن را نفهمند و یا مثل قرون وسطی که کشیوها خواندن و فهمیدن انجیل و تورات را در انحصار خود داشتند و از ترجمه و نشر آن و مراجعه دیگران جلوگیری میکردند تا کتاب مقدس در تولیت مقامات رسمی و روحانی باشد، اینها هم با منع تفکر

درس اول و دوم

و تعقل در قرآن، آن را کتابی کردند که فقط جسمش در میان مردم باشد و روحش و ندایش مجهول ماند و به صورتِ الفاظ و اوراد و آهنگی مقدس و مُتبرک و مرموز و معمایی و نامفهوم درآید و در نتیجه اکنون، درست بر ضد آنچه در این حدیث منطقی و علمی و تحقیقی گفته شده است، قرآن را با رای تفسیر میکنند و نه با عقل .

من میان این نظریه که "علم باید در خدمت عقیده باشد" و یا "از عقیده آزاد و مُبری گردد" علم در خدمت عقیده یا علم برای علم که اولی علم را ابزارِ توجیه و تاویل عقاید پیش ساخته میکند و دومی علم را بی اثر و بی "ارزش" می سازد و به اسم بی طرفی، به بی هدفی میکشاند و در نتیجه عالم را از خدمت مردم و جامعه عزل میکند و عملاً یا خنثی میسازد و یا در خدمت زور و زر و فریب قرار میدهد، راه سومی را می اندیشم که هم او را به بندگی نمی کشاند و به اثبات آنچه قبلاً ثابت شده و یا باید ثابت بشود، و هم او را عقیم نمیکند و از مسیر هدایت و نجات مردم و نیاز انسان و خدمت به جامعه بشری و انتقاد و ارائه راه حل و نشان دادن حق و باطل کنار نمی کشد و به گوشه دانشگاه ها یا به خدمت توطئه ها و مصلحت سازی های قدرت مندان نمی راند، و آن اینست که عالم باید پیش از تحقیق، از عقیده آزاد باشد و پس از تحقیق به آن پای بند. مُحقق، نباید از پیش، خود را مقید سازد که حقانیت عقاید قبلی خود را در تحقیق اثبات کند، بلکه "تحقیق" نه محقق باید حقیقت را به وی نشان دهد و سپس این حقیقت اثبات شده، برای محقق، "عقیده" شود و پس از شناخت حقیقت بدان معتقد

شود و خود را در برابر آگاهی علمی خویش (عقیده ای که تحقیق برایش اثبات کرده) و نیز در قبال مردم و زمان خویش مسئول بداند. جامعه شناس، مورخ و انسان شناس نه باید این دانستنیها را برای توجیه و تثبیت معتقدات قبلی و غیر علمی و تحکمی خود و هم عقیده های خود وسیله سازد و نه باید در خود این دانستنی ها متوقف ماند، یعنی به تجزیه و تحلیل منطقی و تشریح و تعلیل علمی تاریخ و جامعه و انسان موجود اکتفا کند، بلکه باید پس از یافتن حقیقت، پس از جستجوی بی غرضانه و بی تعصب، علل و عوامل مثبت و منفی را نشان دهد. پیامبر وار، مردم را هدایت کند و علل پریشانی و بدبختی و انحطاط جامعه یا طبقه یا نوع بشری را که در تحقیق بی طرفانه، یافته است باز گوید و راه پیشرفت و چاره نجات را باز نماید و در این راه بکوشد و بدان تعصب ورزد: نه "علم برای عقیده"، نه "علم برای علم"، بلکه "علم متعهد به حقیقت برای هدایت". عقیده پیش از تحقیق، آفت علم و فریب خلق است، اما عقیده پس از تحقیق: این است تعهد عالم و رسالت پیامبرانه اش.

### ۳. فلسفه تاریخ

بعضی "تاریخ" را هیچ میدانند و یکی از اینها که اصلاً به تاریخ معتقد نیست جناب ناپلئون است که می گوید: "تاریخ هیچ نیست، جز دروغ های مورد اتفاق همه."

در میان آدم های حسابی هم هستند کسانی که به تاریخ به عنوان یک هنر مینگرند نه یک علم. " امری نف " معتقد است که تاریخ واقعیت عینی ای چون کوه، طبیعت، دریا و یا انسان و جامعه و زندگی و... نیست، بلکه "شعر" است؛ شعر در عالم خارج یک واقعیت نیست که شاعر آن را کشف کرده باشد؛ مواد و عناصر گوناگونی را شاعر استخدام می کند و اثری می آفریند، اختراع میکند، ( آنچه را ) نیست، می سازد، بنابراین تاریخ، شعری است که مورخ می سُراید، نه واقعیت ای در خارج که آن را کشف کند. لذا من به گونه ای می سُرایم و دیگری به گونه ای دیگر، هر کس آن چنان که بخواهد و بتواند. شبیه این حرف را "رومن رولان"<sup>۱</sup> به طور جدی تری می گوید :

"تاریخ عبارت است از کوهستانی که من، مانند هر کسِ دیگر، برای بنای ساختمانی که طرحش را با خود دارم، در آن به سنگ تراشی میپردازم" یعنی به گذشته

---

<sup>۱</sup> . رومن رولان از نویسندگان بسیار خوب فرانسه است و متخصص نوشتن بیوگرافی، و هم چنان که در آغاز سختم گفتم، بیوگرافی نویسی در ایران بی ارج بوده است چون شرح حال فرد، ارزشی نداشته است و همه از نوشتنش گریزان بوده اند. اما در اروپا، برعکس، بسیار رایج است، چون شخصیت پرستی رواج دارد، و در هر زمان شخصیتی یا شخصیت‌هایی مورد پرستش قرار می گیرند، گاه شخصیت‌های مذهبی، گاه فکری، گاه علمی، گاه ملی و تاریخی، گاهی اجتماعی و سیاسی و هنگامی هم هزاران دختر و پسر در فرودگاه اُرلی، تمام شب را تا صبح با التهاب در انتظار "الویس پریسلی" می مانند، با حالتی که بت پرستان در برابر بت خود داشتند.

میروم و هر چه دلم خواست و به هر شکلی که میل داشتم از آن انتخاب میکنم و بر می دارم و بعد می تراشم و تغییرش میدهم و سپس این قطعات انتخاب شده و تراشیده را در یک بنای تاریخی که خود بانی و معمار آنم و نیز طراح شکل و استیل به کار می برم، مثلاً "تاریخ انقلاب کبیر فرانسه". پس، تاریخ انقلاب کبیر فرانسه واقعیتی نیست که مورخ بیان کند و کشف نماید؛ بلکه اثری است که مورخ خلق می کند و انقلاب کبیر فرانسه آن کوهستانی است که هر مورخی بسته به نیاز و هدف و پسند و اعتقاد و هنرش، در آن به سنگ تراشی می پردازد تا تاریخی را که می خواهد بسازد. اما فلسفه تاریخ، به این عقیده ندارد که تاریخ عبارت باشد از حوادث متفرقی در گذشته، و واقعه هایی که بعضی از شخصیتها و قدرت های نظامی و قهرمانان و فاتحین، ساخته باشند، یا مواد و مصالح خام و بی شکلی که در گذشته انبار شده باشد و متفکری یا نویسنده ای بر حسب سلیقه و نیازش از آن بردارد و بسازد، و یا مجموعه تصادف هایی که در گذشته روی داده باشد .

بلکه تاریخ را "جریان پیوسته واحدی" می داند که از آغاز زندگی بشر، طبق قانون جبر علمی، یعنی قانون علت و معلول، حرکت میکند، رشد میکند، منازل و مراحل مختلفی را جبراً می پیماید و از نقطه هایی معین که می شود پیش بینی کرد میگذرد و بالاخره، قطعاً و جبراً به سرمنزلی که میتوان طبق قوانین حرکت تاریخ از پیش تعیین نمود، می رسد .



درست مثل نهالی که رشد می کند، جوجه ای که بزرگ می شود، مثل کره زمین که در طول زمان حرکت میکند، تاریخ نیز یک واقعیت زنده طبیعی است. پس طبق قانون علمی و اصل علت و معلول، حرکت و تحول دارد و بازیچه این و آن، تصادفی، بی هدف، بی منطق و بی حساب نیست. بنابراین، چون سیر تاریخ، سیری علمی است، منی که در میانه این سیر قرار دارم، اگر قوانین حرکت تاریخ را دقیقاً کشف کنم، می توانم پیش بینی کنم که سیصد سال بعد، سرنوشت جامعه من، جامعه یا جامعه های بشری، به کجا خواهد کشید. مثل علم هواشناسی که می تواند پیش بینی دقیق و قطعی کند و اگر می بینی که در ایران، از زمان مرحوم انوری تا آقای دکتر گنجی پیش بینی هایش غلط در می آید به خاطر اینست که قوانین جو را درست نشناخته اند و یا همه عوامل و علل موجود را به حساب نیاورده اند و گرنه با شناختن قوانین جو که قوانین علت و معلولی و مسلم هستند میتوان دقیقاً تحولات هوا، صعود و نزول منحنی گرما، وقوع طوفان و ابر و باران را در آینده پیش بینی کرد. وقتی ما سیر حرکت تاریخ را کشف کنیم، میتوانیم آینده اش را هم پیش بینی کنیم .

کسی می تواند به این اصل معتقد شود، که به یک "فلسفه تاریخ"، و به تعبیر درست تر به "علم تاریخ" اعتقاد داشته باشد و معتقد باشد که تاریخ یک واقعیت علمی است، حرکتی است بر اساس قوانین علمی ثابتی که تحقق پیدا می کند و بنابراین سرنوشت بشر در طول زمان تصادفی نیست، ساخت اشخاص نیست و به درخواست این

و آن، راکد یا متحرک، منحنی یا مترقی نمی شود، بلکه طبق قوانین جبری و علمی موجود در متن جامعه و زمان حرکت میکند، و این حرکتی که در جامعه بر طبق قانون علمی انجام می شود، "تاریخ" است .

بنابراین، تاریخ، یک پیوستگی جاری جبری بر اساس قوانین قطعی است. این، اعتقاد به فلسفه تاریخ است. اما چگونه حرکت میکند؟ بر طبق کدام قوانین علمی؟ چه پیش بینی میتوان کرد؟ مسیر حرکت و سرنوشت نهایی آن چه و از کجا به کجا است؟ پاسخ به اینها، یک فلسفه خاص تاریخ را در یک مکتب خاص به وجود می آورد و هر مکتبی به گونه ای از آن میگوید و چون هنوز علم تاریخ کشف نشده است آن چنان که مورد اتفاق همه باشد اینست که آن را به شکل یک مکتب اعتقادی طرح میکنیم و فلسفه اش می نامیم .

## ۵. ایدئولوژی

ایدئولوژی<sup>۱</sup>، عبارت از عقیده و شناخت عقیده است، و به معنی اصطلاحی، بینش و آگاهی ویژه ای است که انسان نسبت به خود، جایگاه طبقاتی، پایگاه اجتماعی، وضع

---

<sup>۱</sup> . غالباً روشنفکران ایران میپندارند که ایدئولوژی انحصاراً باید "طبقاتی" باشد، در حالی که چنین نیست. حتی ممکن است یک ایدئولوژی، مذهبی باشد و یا ملی. کتاب "ایدئولوژی آلمانی" گواهی می دهد که ایدئولوژی را به یک ملت نیز میتوان استناد داد.

ملی، تقدیر جهانی و تاریخ خود و گروه اجتماعی ای که بدان وابسته است دارد و آن را توجیه میکند و بر اساس آن، مسئولیتها و راه حل ها و جهت یابیها و موضع گیری ها و آرمانهای خاص و قضاوت های خاصی پیدا می نماید و در نتیجه، به اخلاق، رفتار و سیستم " ارزش های ویژه ای معتقد می شود. یعنی بر اساس جهان بینی ای که داری و بر پایه های نوع "جامعه شناسی" و "انسان شناسی" و "فلسفه تاریخ" ای که داری، عقیده ات درباره زندگی و به زندگی و رابطه خودت با خودت، با دیگران و با جهان چیست؟ چگونه باید زیست و چه باید کرد؟ چه اجتماعی باید ساخت و یک نظام اجتماعی را به طور ایده آل چگونه باید تغییر داد؟ و هر کس به عنوان فرد، نسبت به جامعه چه مسئولیتی دارد؟ چه درگیری ها، چه پیوند ها، چه دلبستگی ها، چه ایده آل ها، چه نیازها، چه مبانی اعتقادی، چه ارزش های مثبت و منفی، چه رفتار جمعی، چه ملاک خیر و شر و بالاخره چه ماهیت انسانی و هویت اجتماعی دارد؟

بنابراین، ایدئولوژی، عقیده ای است که جهت اجتماعی، ملی و طبقاتی انسان را، و همچنین سیستم ارزش ها، نظام اجتماعی، شکل زندگی و وضع ایده آل فرد و جامعه و حیات بشری را در همه ابعادش تفسیر میکند و به "چگونه ای؟" "چه میکنی؟" "چه باید کرد؟" و "چه باید بود؟" پاسخ میدهد. اما جهان بینی، انسان شناسی، جامعه شناسی، فلسفه تاریخ و ایدئولوژی وقتی معنی و مفهوم دارند، وقتی به حیات و حرکت در می آیند، که در این مکتب دو چیز مشخص باشد:

۶. مدینه فاضله (اوتوپیا)

"اوتوپیا" جامعه ای ایده آل است که هر کس در ذهنش میپرورد، در دلش آرزو میکند و در تلاش آن است که جامعه بشری، به آن صورت در بیاید. همه فلسفه ها، مذهبها و آدم ها، "اوتوپیا" در ذهنشان دارند. بهشت در ذهن مذهبی، مدینه فاضله است .

"اوتوپیا" افلاطون برای یونان یهای اشرافی و متفکر عصر او، مدینه فاضله است . شهر خورشید، شهر خدای توماس مور و... مدینه های فاضله اند. "مدینه طاهره" ژان ایزوله همچنین؛ و به عقیده شیعه: "جامعه عدل جهانی" در آخر الزمان نیز !

در بسیاری از کتابهای قدیمی از شهرهایی چون جابلقا و جابلسا سخن می گویند که شهر نمونه ای است که در خیالشان ساخته اند، شهری با آدم ها، حکومت، مذهب، سازمان های سیاسی، طبقات اجتماعی، اخلاقی، اقتصاد، نهادهای اجتماعی، فکر و فرهنگ و بچه ها و معلم ها، همه آن چنان که باید باشند .

بنابراین اوتوپیا سازی برخلاف آنچه که در ظاهر میگویند نیاز فردی و قطعی هر انسان ایده آلیست<sup>۱</sup>، یعنی هر انسان دارای آرمان، است و این نشان می دهد که اساساً آرزوی داشتن یک "جامعه برین" در فطرت هر انسانی و در وجدان هر جامعه ای هست و این، تجلی روح کمال جویی انسان است. اما، "جامعه برین" در یک مکتب، دیگر یک جامعه خیالی نیست، بلکه یک جامعه ایده آل است، جامعه ای است که بر اساس یک مکتب باید پی ریزی شود و معتقدان به این مکتب، زندگی در آن را یک زندگی انسانی آزاد و ایده آل میدانند و تحقق آن را نیز بر روی زمین، نه تنها ممکن می شمارند، بلکه قطعی میدانند و برای تحقق آن تلاش میکنند .

جامعه آرمانی یا برین، تصویر ذهنی و اعتقادی جامعه ای است که فرد یا گروه معتقد به مکتب بدان نیازمند است و تلاش می کند که جامعه کنونی بشری به صورت آن تغییر یابد .

---

<sup>۱</sup> . در اینجا ایده آل و ایده آلیسم، به معنای خیال پرست و یا معتقد به اصالت ذهن و تقدم ایده بر واقعیت عینی و نفی عالم خارج نیست، به معنای هدف، اعتقاد به نهایت و آرمان داشتن است، کسی که همیشه می کوشد تا از حال و واقعیت موجود بگذرد و به سوی هدف نهایی رود، چنین کسی باید به تکامل و حرکت پیش رونده و نیل یا خلق نهایی، مقصود نهایی و حقیقت مطلق و تحقق آرمان های بلند در انتهای تاریخ و "نهایت هر چه هست" معتقد باشد و ایده آل داشته باشد و به این ایده آلیست است . بنابراین، در اینجا، ایده آلیست یعنی انسان آرمان خواه، انسانی که در آنچه هست متوقف نیست و به سوی آنچه باید باشد پیش میرود و در تلاش "یافتن" یا "آفریدن" آن است.

درس اول و دوم

اساساً وجودِ جامعه‌های خیالی دلیل بر اینست که انسان همواره از "وضع موجود" به سوی "وضع مطلوب" در حرکت است، چه خیالی، چه علمی، چه "اوتوپیا"ی افلاطون و چه "جامعه بی طبقه" مارکس .

ولی جامعه مطلوب در یک مکتب، یک جامعه علمی و بالقوه عینی است و هم آهنگ با روح و جهت آن مکتب، مبتنی بر پایه جهان بینی و متناسب با هدف نهایی و فلسفه زندگی انسان در این مکتب .

## ۷. انسان ایده آل

انسان ایده آل، آرزویی، "انسانی که باید باشد"، باید "شود"، این انسان را، عرفای ما هم جست و جو میکردند و در تلاش "او شدن" و "به او رسیدن" بودند .

انسان کامل که در کتب عرفانی و به خصوص فلسفه و حکمت اشراق (در معنی بسیار روشن و خصوصیات معین و مشخص) به آن اشاره می شود، انسانی است که به منتهای عروج و تکامل انسانی خودش رسیده، به قله معراج انسانی رفته و "از پای بندی شهوت به در آمده" و به طیران ویژه آدمی نائل شده است .

فایشسم از "Super man" (ابر مرد) سخن می گوید و نیچه از انسانی که وارث خدا می شود؛ هگل در فلسفه تاریخ بر اساس ایده آلیسم ویژه خویش آینده ای را پیش بینی میکند که ایده مطلق پس از طی مراحل تکامل خود در "خودآگاهی" در انسان

متعال به خود آگاهی مطلق میرسد و به تعبیر او، خدا در آن انسان، ایده آل خود را می شناسد. "سوسیالیسم اخلاقی" قرن نوزدهم در آلمان (که بیشتر شاگردان جامعه گرای هگل بدان معتقد بودند) با مبارزه علیه بورژوازی و زهدگرایی (دنیا زدگی، آخرت زدگی) که انسان را معیوب می سازد و دگرگون میکند و بیگانه با حقیقت و فطرت خویش، در جست و جوی "انسان سالم فطری"، "انسانی که انسان است"، و همه استعدادهایش آزاد و سالم رشد کرده است، بودند. حتی مارکسیسم نیز که بر "ماتریالیسم" مبتنی است و چنان که روشنفکران ما می فهمند، باید انسان را یک "جانور اقتصادی" تعبیر کند، از "L'homme total" سخن می گوید: "انسان تمام"، انسانی که به وسیله عوامل ارتجاعی، انحرافی، وضع اقتصادی، نظام طبقاتی و شرایط کار غیر انسانی و نظام های ناهنجار و خشن، تراشیده نشده، ناقص نشده، فلج و تکه تکه نشده، مسخ و از خود به در رفته و جن زده و آینه نشده<sup>۱</sup>، پول پرست، یک بُعدی، استثمارگر، استثمار زده، خواجه، برده، شهوت پرست، زهد پرست، ریاضت کش، عمّله، بیکاره و... نیست، ناقص نیست، تمام است، درست است.

---

<sup>۱</sup> . برای شناخت مبحث "الیناسیون" (alienation) به درس های "تاریخ تمدن" در دانشکده ادبیات مشهد، مقدمه ترجمه "شعر چیست؟" سارتر در مجله هیرمند شماره ۲، "الیناسیون" (کنفرانس من در دانشکده فنی تهران)، "علی انسان تمام" در ارشاد و مقاله آقای دکتر عنایت در کتاب ارزشمند "جهانی از خود بیگانه" رجوع کنید.

درس اول و دوم

بنابراین، همه مکتب‌ها چه مادی و چه عرفانی یک تصور ذهنی از تیپ کامل یا تمام انسان، از یک انسان آرزویی، یک الگوی ایده آل در انسان دارند و گرنه فلسفه اجتماعی، مکتب اخلاقی و مسیر زندگی بی معنی است، زیرا بی جهت است.

الگوی انسانی، الگویی است که جهت میبخشد و به حرکتیمان وا میدارد و دست و اندیشه مان را به کار میگیرد تا به سویش گام برداریم و به آن الگو نزدیکتر شویم. این ایده آل است و آن الگو است که میتواند ملاک زندگی و محور اخلاق و ضابطه تعلیم و تربیت انسان‌ها باشد و بدون شناختن یک تیپ متعال و داشتن یک الگوی ایده آل از نوع انسان، افراد انسان را نمی‌شود تربیت کرد. باید "انسان بالقوه" را بدانیم کیست تا او را با تکنیک پیشرفته و علم دقیق آموزش و پرورش جدید، در بشر فعلی، فعلیت بخشیم.

تربیت، یعنی "شدن انسان"، یعنی نزدیک کردن او به آن تیپ ایده آل. اگر از کسی که "شدن" انسان را بر عهده دارد یعنی عهده دار تعلیم و تربیت است پرسیم که: از فرد چه می‌خواهی بسازی؟ و جواب بشنویم که: این دیگر به ما مربوط نیست، باید بر اختلال دماغش ترحم کرد که خیلی بد تکان خورده است! می‌گوییم: تو میکوشی که انسان را از حالت کنونیش، به حالتی دیگر در بیاوری، آن حالت دیگری که برای



تو ایده آل است چیست؟ نباید آن انسانی باشد که باید باشد؟ بی شک! پس آن چیست؟

می گوید: "ما متخصص و مسئولِ تعلیم و تربیت هستیم، این دیگر به ما مربوط نیست، این فلسفه است، ایده آلیسم است، مذهب است."

پس چه می خواهی بسازی؟ آقای سازنده!

چنین متخصصِ تعلیم و تربیتی، شبیهِ نجاری است که صدها ابزارِ دقیقِ فنیِ نجاری و چوبهای جوراجورِ قیمتی جمع کرده و به شدت و دقت و مهارتِ بسیار مشغولِ کار و تراش و بریدن و چسباندن است، و چون میپرسی که چه میخواهی بسازی، جواب میدهد: "فکرش را نکرده ام، من ایده آلیست نیستم، رآلیستم یعنی همین که هست میزِ کار می سازم، بر اساسِ آخرین اختراعاتِ تکنولوژی و با مدرن ترین ابزارهای الکترونیکی!" قبول دارم، اما نباید بفهمی که چه کسی میخواهد پشتِ این میز کار کند و چه کاری کند؟

سیستم "ارزش های انسانی" را، آن انسانِ ایده آلی که در ذهنِ ماست تیپِ ایده آلِ انسانِ متعالی که به او معتقدیم تعیین می کند. انسانی مثالی، مدلی نمونه، مثلِ اعلای انسانی که باید باشد، اما نیست. و تعلیم و تربیت، هدفِ تمامی کار و کوششش اینست که بشر را "نسل به نسل"، به او شبیه تر سازد.

این است که هر مکتبی باید در زمینه انسان، تصویری ایده آل از انسان متعالی ارائه دهد و گرنه همه کوششش بی معنی است و حرکتش بی هدف. هم اکنون ممکن است این پرسش به ذهن شما برسد به عنوان گرفتن مُچ من که این که شد باز استاندارد(!)، هم برای جامعه و هم برای انسان. سوال بجایی است، به این معنی که باید همین جا طرح می شد. زیرا باید توضیح بدهم که نمونه ایده آل، ضابطه سازی و قالب ریزی انسان یا جامعه فعلی نیست، بلکه درست برعکس، انسان یا جامعه آرمان گرا و رونده به سوی نمونه های متعالی و مثالی و ایده آل خویش، همواره در سیر خویش، ضابطه های فیکس و قالب های ثابت را فرو میریزد و می شکند. جامعه و انسان ایده آل، جاذبه ای است که "جهت حرکت" را تعیین میکند، نه "شکل ثبوت" را .

عامل حرکت است که عوامل سکون و باز دارنده را نفی می کند. استانداردها انسان را در اشکال و ابعاد پیش ساخته میریزد و میندد و نگه میدارد. می گوید : این گونه باش. آرمان خواهی و ایده آل گرایی، او را از این اشکال رها میکند و از غدیرهای راکد هر دوره و هر نظامی بیرون می برد و در بستر زمان به جریان می اندازد و به سوی دریا، ابدیت مطلق میراند. اینست که در آغاز سختم گفتم که من به همان اندازه که به تعیین ضابطه های ساخته و ثابت معتقد نیستم، به وانهادگی، رهایی و بی مسئولیتی نیز نمی اندیشم، بلکه به جای "رهایی" یا "قید"، باید "جهت" را انتخاب کرد، نه شکل

بودن، نه بودن بی شکل، بلکه "شدنِ تکاملیِ دائمی"، "حرکت و هجرتِ همیشگی"، نه به جایی رسیدن، به سویی رفتن .

بنابراین، طرحِ یکِ مکتبِ عبارت است از :

۱. جهان بینی ( زیربنای مکتب ) ۲. انسان شناسی ۳. فلسفهٔ تاریخ ۴. جامعه شناسی (سه پایهٔ اصلی) ۵. ایدئولوژی ۶. جامعهٔ آرمانی ۷. انسانِ آرمانی ( تصویر شمارهٔ ۱ ) .  
بر این اساس، اکنون می توانم، بی آنکه نیازی به توضیحِ این اصول داشته باشم، تصویرِ فکریِ خود را رسم کنم، تصویری را که شکلِ کامل و سیستمِ مکتبِ اعتقادی من است .

۱. جهان بینی : توحید

جهان بینی من<sup>۱</sup> عبارت است از "توحید". البته توحید به عنوانِ یک "عقیده"، موردِ اتفاقِ همهٔ موحدین است، اما به عنوانِ یک "جهان بینی" است که می گویم. نظریهٔ من

---

۱. اینکه در اینجا و هر جای دیگر، "من" بکار می برم، به این معنی است که نمیخواهم از زبانِ دیگران سخن گفته باشم. وقتی می گویم: توحید به این معنی است، امت به آن معنی، اسلام این را میخواهد بگوید و تشبیه آن را و یا جامعه این را و طبقه آن را، ایدئولوژی چنین است و علم چنان... اعتراض کردند که: "مگو اسلام، تشیع، ایدئولوژی و طبقه، این است، بگو "من" می گویم، به نظر من چنین می رسد، تا مردم بدانند که این حرف، حرفِ تو است، نه حرفِ همه، نه حرفِ ما..."

گفتم: چشم!

و مقصودم از "جهان بینی توحیدی"، تلقی همه جهان است به صورت یک وحدت، نه تقسیم آن به دنیا و آخرت، طبیعت و ماوراء طبیعت، ماده و معنی، روح و جسم. یعنی تلقی همه وجود، به صورت یک گل و یک اندام زنده شاعر و دارای یک اراده و خرد و احساس و هدف... خیلی ها به توحید معتقدند، اما فقط به عنوان یک "نظریه مذهبی فلسفی": "خدا یکی است و نه بیشتر". همین و نه بیشتر! اما من آن را به عنوان یک "جهان بینی" می فهمم و معتقدم که اسلام به این مفهوم آن را طرح میکند، چنان که "شِرک" را هم از همین زاویه می بینم، بدین معنی که شرک نیز یک جهان بینی است، تلقی جهان است به عنوان مجموعه ناهماهنگی پر از تفرقه و تناقض و عدم تجانس، دارای قطب های مستقل ناهمساز و حرکتهای متنافر و ذاتها و خواست ها و حساب ها و

---

بعد از آن گفتم، "من" معتقدم، به نظر "من"، نظریه ای که "من" در اینجا دارم. دیدم باز فریاد می زنند که: چرا این همه "من" می گویی؟ و حالا درمانده ام که پس چه طور بتوانم حرف بزنم؟ نه بتوانم "من" به کار برم و نه بتوانم "من" به کار نبرم. پس باید اصلاً حرف نزنم! شاید هم مقصودشان همین است؟!

به هر حال لازم است این یاد آوری را بکنم که هر چه می گویم و درباره هر چه: اولاً نظر شخصی و برداشت خاص خودم است و بد و خوبش پای خودم.

ثانیا هرگز معتقد نیستم که: "این است و جز این نیست".

ثالثاً حرف همین اکنون من است و شاید فردا تصحیح یا تکمیلش کردم.

رابعاً به همان اندازه که به "وز وزیست" ها گوشم بدهکار نیست، چشم ام در انتظار صاحب نظری است که با انتقاد درست عیبم را به من بنماید؛ اگر کسی حرف حسابی داشته باشد، ولو آن را با دشنام و اهانت هم بیامیزد، با سپاس بسیار میپذیرم. آنچه را گوش نمیدهم فحاشی و دروغ و تهمتِ خالص یک دست است.

ضابطه ها و هدفها و اراده های متفرق و نامربوط. توحید، جهان را یک امپراطوری میبند و شرک، یک فئودالیسم .

اما فرق این تلقی با ماتریالیسم یا ناتورالیسم اینست که من جهان را موجودی میدانم زنده، دارای اراده، خودآگاه، صاحب شعور و دارای ایده آل و هدف، بنابراین، "وجود" موجود زنده ایست با یک نظام هماهنگ واحد، که دارای حیات، اراده و احساس و آرمان است. همانند یک "انسان بزرگ مطلق" (بر خلاف انسان که شبیه جهان است اما ناقص و کوچک و نسبی). یعنی اگر یک انسان آگاه دارای اراده و سازندگی و هدف را به صورت نمونه در همه ابعادش تا مطلق، آگراندیسمان کنیم، "جهان" را به دست می آوریم .

رابطه انسان و خدا، رابطه طبیعت و ماوراء طبیعت، رابطه خدا و طبیعت که دوست ندارم این تعبیرها را به کار ببرم رابطه روشنایی است با چراغ روشن، رابطه شعور فرد انسانی است با اندامش<sup>۱</sup>. شعور از اندام جدا نیست، جزء اندام نیست، خود اندام نیست، بیگانه با اندام نیست و در عین حال، اندام بی شعور، یک لش پوچ است؛ چنین نیست؟ بنابراین، من نه به "وحدت وجود ( Pantheisme )" قائلم و نه به "کثرت"

---

<sup>۱</sup> . چقدر تعبیر حضرت امیر در اینجا عمیق و زیبا و در عین حال روشن است : "خدا، در بیرون اشیاء است اما نه به یگانگی و در درون اشیاء است و نه به یگانگی."

(Politheisme) و نه به "تثلیث" (Trinite) و نه به "ثنویت" (Dualisme) " بلکه به "توحید". توحید، تلقی ویژه ای از جهان است. جهان بینی توحیدی یک وحدت کلی را در "وجود" نشان می‌دهد. وحدت میان سه اُقنوم جدا از هم : خدا، طبیعت و انسان<sup>۱</sup>، زیرا منشاء یکی است، همه یک جهت دارند و همه با یک اراده و یک روح، حرکت و حیات دارند .

در این جهان بینی، هستی به دو "وجهه اعتباری" تقسیم میشود :

۱. غیب، ۲. شهادت. یعنی به اصطلاح امروز: محسوس و نامحسوس یا به معنی دقی‌ قتر، آنچه از دسترس بررسی و مشاهده و تجربه (و در نتیجه علم) دور و از برابر ادراکِ حسی ما پنهان است، و آنچه که پیدا است و مشهود؛ و این یک نوع ثنویت یا دوگانگی هستی نیست، بلکه این یک تقسیم بندی نسبی است، نسبت به انسان و در رابطه با معرفت او. بنابراین تقسیم بندی غیب و شهادت، در واقعیت، یک بحث "معرفت

---

<sup>۱</sup> . توضیح واضح‌تر بدهم که وحدت در اینجا وحدت و عینیت (این همانی) در ذات و در ماهیت نیست. این حرفهای فلسفی و کلامی ذهنیتان را آزار ندهد! بریزید بیرون، زیرا به عقیده من تنها راه حل مسائل فلسفی، از این گونه فلسفه اولی اینست که همه را حل نشده از ذهن بریزیم بیرون. مقصود اینست که این سه، دور و بیگانه و ضد هم نیستند، میانشان مرز نیست. هر کدام حرکتی و جهتی مستقل ندارند. مثل فلسفه‌ها و ادیان دیگر نیست که خدا در جهان ویژه خدایان و متافیزیک باشد و جهان برین، و طبیعت و ماده جهان زیرین. از سوی دیگر خدای انسان جدا باشد و خدای طبیعت جدا. خدا جدا و جهان جدا و انسان جدا!

شناسی "است نه جهان شناسی، و این یک تقسیم بندی منطقی است که علم نیز آن را نه تنها قبول دارد که خود بدین گونه تقسیم میکند .

انشتن، در برابر ماتریالیست ها که به اصالت ماده، به عنوان خشت اصلی و اولی جهان فیزیک قائلند، و انرژی را شکل تغییر یافته و زائیده ماده میدانند و در برابر انرژیست ها که بر عکس، انرژی را مایه اصلی ازلی و ماده را شکل تغییر یافته و فشرده آن میپندارند اعلام کرد که : آزمایش اطاق تاریک نشان میدهد که نه ماده و نه انرژی هیچ کدام ذات اصلی و حقیقی جهان هستی نیستند، بلکه این دو آن چنان به هم تبدیل می شوند که ثابت میکنند هر دو جلوه های متناوب یک ذات ناپیدای ناشناختنی هستند که گاه به صورت ماده و گاه به شکل انرژی نمودار می شود و خود را به این دو صورت پدیدار می سازد و نشان میدهد، و علم فیزیک فقط با این دو "نمود" آن یک "بود" نامحسوس سر و کار میتواند داشت .

در جهان بینی توحیدی، طبیعت یعنی عالم "شهادت" عبارت است از مجموعه "آیه" ها و "سنت" ها .

انتخاب کلمه " آیه" برای بیان هر پدیده طبیعی بسیار عمیق و شگفت انگیز است . دریا و درخت، شب و روز، زمین و آفتاب، زلزله و مرگ و بیماری، حادثه و قانون و حتی خود انسان " آیه" اند، و در عین حال، " آیه" و "خدا" دو اقنوم، دو ذات و دو

جهان و دو قطبِ جدا و ناهماهنگ نیستند. آیه به معنی نشانه و اشاره است، مظهر است، و این اصطلاح مترادفِ همان اصطلاحی است که نه تنها علمِ فیزیک، بلکه همهٔ علومِ دیگر، امروز، همه چیز را در جهانِ محسوس با آن می نامند: فِنومِن (Phenomene) (، همان که در فارسی "پدیده" یا "پدیدار" ترجمه کرده اند<sup>۱</sup> و در عربی: "ظاهره".

پدیده یا پدیدار شناسی<sup>۲</sup> به معنای اعم بر این اساس مبتنی است که حقیقتِ مطلق، گُنهٔ واقعیت و ذاتِ اصلیِ جهان و طبیعت و ماده هرگز در دسترسِ ما قرار نمیگیرد، آنچه هست و قابلِ شناخت و تجربه و بررسیِ علمیِ ما است و به حس در میآید، "نمود" است و نه "بود"؛ مظاهر و آثار و جلوه های بیرونی و محسوسِ یک حقیقتِ اصلی است که غیبی است و نامحسوس. پس فیزیک، شیمی، روانشناسی، تنها همین نمودارها و نشانه های محسوسِ حقیقتِ جهان و روان را بررسی میکنند و تحلیل، و در نتیجه می توانند بشناسند. پس علم، از نشانه ها و اشاره ها و نمودهای هستی سخن می گوید، زیرا طبیعتِ محسوسِ ما، مجموعهٔ همین آثار و همین نمودارها است.

از میان همهٔ کتابهای مذهبی و علمی و فلسفی، تنها قرآن است که همهٔ اشیاء و همهٔ واقعیات و حرکات را در طبیعت "آیه" میخواند. البته در عرفانِ اسلامی و نیز وحدتِ

---

<sup>۱</sup>. فکر میکنم "نمود" یا "نمودار" در فارسی معنیِ فِنومِن را دقیق تر میرساند و با فلسفهٔ فِنومِن شناسی نزدیک تر است.

<sup>۲</sup>. رجوع کنید به مکتبِ هوسرل.



وجودِ شرقی، عالمِ مادی را موجها و حبابهایی بر سطحِ اقیانوسِ بیکرانه و بی شکل و بی رنگِ حقیقتِ مطلق که خدا، یا وجودِ حقیقیِ هستی است، میدانند و یا در ایده آلیسم و فلسفه های مذهبی و اخلاقی، طبیعتِ مادی را مجموعه ای از اشیاء و امورِ پست و بی ارزش و مغایر با خدا و انسان تلقی میکنند. اما در بیانِ قرآن به آیه ها ارزشِ علمی بسیار می دهد و آنها را نه فریبهها و حجاب های بی روی حقیقت، بلکه برعکس، نشانه هایی از حقیقت تلقی میکند که نه با اغفال از آنها و کنار زدنِ شان، بلکه با اندیشیدنِ جدّی و علمی و شناختشان میتوان به حقیقت راه یافت .

می بینیم که این نوع تلقی از آیه ها، یعنی پدیده های جهان، به تلقیِ علمِ جدید نزدیک است نه به عرفانِ قدیم. "وحدتِ وجودِ" صوفیانه نیست، "توحیدِ وجودِ" علمی تحلیلی است. در توحید، کثرت و تعدد و تضاد قابلِ قبول نیست، نه در وجود، نه در تاریخ، نه در جامعه، و نه حتی در خودِ انسان. توحید این است؛ و در نتیجه، توحید، وحدتِ طبیعت با ماوراء طبیعت، انسان با طبیعت، انسان با انسان و خدا با جهان و با

انسان را تفسیر و توجیه میکند و همه را در یک نظام کلی هماهنگ و زنده و خودآگاه تصویر می نماید<sup>۱</sup>.

گفتم زیربنای توحیدی نمی تواند تضاد و تفرقه را در جهان بپذیرد، بنابراین تضاد وجود، تضاد انسان و طبیعت، روح و جسم، دنیا و آخرت، ماده و معنی و نیز تضاد حقوقی، طبقاتی، اجتماعی، سیاسی، نژادی، قومی، خاکی، خونی، ارثی (ژنتیک)، ذاتی، فطری و حتی اقتصادی در جهان بینی توحیدی وجود ندارد، چه، توحید یعنی وحدت نگری در هستی .

تضاد طبیعت و ماوراء طبیعت، ماده و معنی، این جهان و جهان دیگر، محسوس و نامحسوس، روح و جسم، عقل و اشراق، علم و دین، الهیات و طبیعیات، کار برای مردم و کار برای خدا، سیاست و مذهب، منطق و عشق، نان و نیایش، تقوی و تعهد، معاش و معاد، دنیا و آخرت، هم چنان که ارباب و رعیت، حاکم و محکوم، سیاه و سفید، شریف و وضع، روحانی و غیر روحانی، شرقی و غربی، سعید و شقی، نور و ظلمت، ذات خیر و ذات شر، یونانی و بربر، عرب و عجم، ایرانی و انیرانی، سرمایه دار و پرولتر،

---

<sup>۱</sup>. آیه "نور" این تصویر را از "جهان" رسم می کند و نیز رابطه ویژه خدا و جهان را در این جهان بینی توحیدی نشان میدهد. تمامی وجود یک "قندیل روشن" است. اینکه میگوییم نه وحدت وجود است و نه کثرت وجود، بلکه توحید وجود است، به این معنی است.

زُبده و توده، عالم و عامی و...، با جهان بینی شرک یعنی ثنویت ( دوگانه بینی ) تثلیث (سه گانه بینی ) و چندگانه بینی سازگار است و نه با توحید، که یگانه بینی است؛ و اینست که "جهان بینی شرک" همیشه زیربنای شرک اجتماعی و نژادی و طبقاتی بوده است و "تعدد خالق"، توجیه کننده، تقدس بخشنده و ابدی و ازلی نمایاننده "تعدد مخلوق"، و "تضاد خدایان"، طبیعی<sup>۱</sup> و خدایی نشان دهنده تضاد انسان ها، و توحید نفی همه شرک ها است. تمام ذرات و همه حرکات و پدیده های وجود در توحید، با یک آهنگ در حرکتند و به یک "جهت" و "هر چه به آن سو، رو ندارد، نابود شدنی است."

نفی وابستگی انسان به همه قدرتهای اجتماعی، و ارتباط منحصر آدمی، در همه ابعادش، با "شعور و اراده حاکم بر وجود" لازمه جهان بینی توحیدی است. هر فردی مستقلاً، تکیه گاهش و همه جهت و آرمانش و ایمانش و چهره گاه نیازش در عالم وجود، یک نقطه مرکزی است که همه حرکات در جهان بر گرد آن محور واحد می گردند و همه ذرات و همه کائنات در دایره ای که شعاع هر نقطه اش تا مرکز مساوی

---

<sup>۱</sup> "خالق" (آفریدگار) در ادیان شرک غیر از "رب" (خدا، خداوندگار) است؛ گاه خدایان خود مخلوق آفریدگار بزرگ بوده اند ولی خود مظهر و صاحب اختیار و مدبر و سلطان نوعی و بخشی از جهان یا انسان یا زندگی به شمار می رفته اند و معبود یک طبقه یا قوم و نژاد ویژه خود قرار می گرفته اند و شرک بشری را توجیه میکرده اند.

است، در حرکت اند و آن، کانونِ معنوی و نیرومندِ هستی است، یعنی تنها اراده، تنها شعور و تنها قدرتی که بر اندام وجود حاکم است و زمین و انسان و کعبه و طواف، در مجموع تجسمِ عینی جهان است و عینیت بخشیدنِ این معنی و نمایشی عینی از جهان بینی .

انسان در جهان بینی توحیدی تنها از یک قدرت میهراسد، تنها در برابر یک قاضی مسئول است و تنها به یک قبله روی دارد و تنها به یک دست و دستگاہ طمع بسته است و همین. مفهوم مخالفش اینست که، جز او همه هیچ است و پوچ و همه گرایشها و تلاشهای متفرق و ترسها و طمعها و تکیه گاه های رنگارنگ، عبث است و بیهوده و سرگردانی .

این است که توحید به فرد استقلال و عظمت میبخشد و "تسلیم" در برابر تنها او که ناموس وجود است انسان را در برابر قدرت های دروغین و بندهای ذلت آور ترس و طمع به "عصیان" وامی دارد<sup>۱</sup>.

۲. انسان شناسی = خلقتِ آدم

---

<sup>۱</sup>. برای تحلیل بیشتر نگاه کنید به اصل "توحید" در اسلام شناسی ( پایه ۱۳)، جامعه شناسی شرک ( کنفرانس دانشکده ادبیات و علوم انسانی تهران ) و "میعاد با ابراهیم" ( سه کنفرانس در ارشاد و در دانشگاه مشهد).

تضاد: "خدا ابلیس"، "روح لجن" به زبان قرآن سخن می گویم که عمیق ترین و مترقی ترین اومانیزم را در قصه آدم و خلقت وی یافته ام. آدم مظهر نوع انسان است، حقیقت نوعی انسان، انسان به معنی فلسفی، نه بیولوژیک. قرآن وقتی از انسان به معنی بیولوژیک سخن می گوید، درست زبان علوم طبیعی را دارد: از نطفه و علقه و جنین و... حرف می زند، ولی در آفرینش آدم زبانش زبان مُتَشابه پرمعنی و رمزی و فلسفی است. خلقت انسان، یعنی حقیقت و سرنوشت معنوی و صفات نوعی او، در قصه آدم فرمول دارد:

$$\text{روح خدا} + \text{لجن مُتَعَفَّن} = \text{انسان}$$

"لجن متعفن و روح خدا" دو رمز است، دو اشاره سمبلیک است، انسان واقعا نه از لجن بدبو (حماء مسنون) ساخته شده و نه از روح خدا، بلکه اولی پستی و رکود و توقف مطلق را نشان میدهد و دیگری تکامل بینهایت و برتری لایتناهی را می رساند، که در زبان بشری، برای رساندن این معنی، ترکیبی بهتر از "روح خدا" نمی توان یافت.

سخن قرآن که انسان از "روح خدا" و "گل متعفن" ترکیب یافته به همان معنی است که پاسکال می خواهد تفسیر کند در اثری به نام "دو بی نهایت Denx" (infinis) که می گوید: انسان موجودی است در میانه دو بی نهایت، بی نهایت

حقیر و ضعیف، و بی نهایت عظیم و شکوهمند... ولی فاصله تعبیر قرآن با تعبیر پاسکال که هر دو یک حقیقت را میگویند بسیار است: فاصله خدا است تا پاسکال!

"وضع انسانی" ( Situation humaine ) ( آنچه اگزیستانسیالیسم بر آن تکیه دارد) نیز همانند فطرت او، توجیه دیگری از ترکیب ثنوی و متضاد خلقت او است. از قرآن چنین بر می آید که انسان یک اراده آزاد و مسئول است در پایگاهی میانه دو قطب متضاد "خدا شیطان". اجتماع این دو تضاد، جمع این دو "تز" و "آنتی تز" که هم در سرشت او است و هم در سرگذشت او "حرکت" را در او ایجاد کرده و یک حرکت دیالکتیکی جبری تکاملی را و مبارزه مداوم میان دو قطب متناقض در "ذات" و در "زندگی" انسان را.

ترکیب دو گانه و متضاد "خدا شیطان" و یا "روح لجن" ( که انسان جمع این دو است) میخواهد بگوید که انسان یک واقعیت دیالکتیکی است.<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> البته این اندازه میدانم که "جمع ضدین محال است" و حتی این را هم می دانم که "جمع و رفع نقیضین هم محال است". اما این در اصل مربوط به "منطق" است، منطق ارسطویی، یعنی منطق صوری و ذهنی. ولی دیالکتیک به صورت های ذهنی کار ندارد، دیالکتیک به واقعیتهای عینی متوجه است، نه حرکت "ذهن" و "صوّر عقلی"، بلکه حرکت "عین" و پدیده های طبیعی را بیان میکند.

خدایا روح خدا که پاکی و جلال و زیبایی و عظمت و قدرت و خلاقیت و آگاهی و بینایی و دانش و مهر و رحمت و اراده و آزادی و استقلال و حاکمیت و جاودانگی مطلق و لایتناهی است در انسان، استعدادی است و جاذبه ای که او را به سوی قُله می کشاند، به شکوه آسمان و معراج ملکوت و آراسته شدن و پرورش یافتن بر " اخلاق خدا"، تا بدان جا که دانشی یابد، آگاه از همه اسرار طبیعت، قدرت ای شود تکیه زده بر سلطنت جهان که همه نیروهای مادی و معنوی، زمین و آسمان، مهر و ماه و حتی فرشتگان خدا فرشتگان مُقرب خدا نیز هم همه در برابرش سر تسلیم بر خاک نهاده اند! و بدین گونه، انسان، آفریده ای است آفریننده، بنده ای است خدا گونه، اراده ای است آگاه، بینا، خالق، قاضی، عالم، حکیم، مُدبر، پاک، علوی، امانت دار خدا و جانشین خدا در زمین و آفریده ای جاودان در بهشت .

---

در عالم ذهن، نمی تواند یک شیء واحد در زمان واحد، در عین حال که گرم است، سرد باشد و در همان حال که بزرگ است، کوچک باشد؛ در صورتی که در طبیعت، نه تنها ممکن است بلکه اصلاً این چنین است. عقل نمی تواند تصور کند که یک موجود زنده، در عین حال مُرده باشد، زیرا مرگ و زندگی نقیض همدند، اما در عالم طبیعت، اساساً مرگ و زندگی با هم و در همدند، دو رویه یک سکه اند. درخت، حیوان، انسان و نظام اجتماعی و عاطفه مادری و عشق و... در همان حال که زندگی می کنند و رشد می نمایند، پیری و مرگ خود را می سازند. حضرت امیر می گوید: "نفسهای آدمی گام هایی اند به سوی مرگش"! دم حیات، خود، قدم مرگ است.

چرا؟ چگونه؟ نیمی از او، روح خدا است، و این "تز (These)" است ( "نهاده"، "اصل" )، که او را به تعالی و تکامل و به سوی مطلق، به سوی خدا و خلق و خوی خدایی پرواز میدهد و به حرکت و صعود می کشاند، اما عاملی نیرومند و متضاد با (عامل) نخستین، او را به رسوب، جُمود، توقف و مرگ و پستی و زشتی و گند، میخواند، می کشاند تا او که روح خدایی و چون سیل، سیال و جوشان و نیرمندی دارد که میرود و میروبد و میشکند و سبزی و خرمی و باغ و آبادی در مسیر خود می رویاند، تا به دریا، به ابدیتِ زلالِ مطلق برسد، همچون لایه های رسوبی که از سیل ته نشین می شود و از رفتن می ماند و سفت و سخت میگردد و ترک میخورد و همچون سفال کوزه گران (صلصال کالفخار) زمین را میپوشاند و چشمه ها را میندد و بذرها را در زیر میگیرد و سبزه ها را خفه می کند و هیچ گیاهی از آن نمی روید، از رفتن باز ایستد، ماندنی شود و به جای مزرعه، لجن زار و به جای دریا، مرداب و به جای حرکت، سکون و به جای حیات، مرگ و به جای روح خدا، لجن بدبو (حماء مسنون) و لایه سخت رسوبی گردد. این "آنتی تز (Antithese)" است (ضد تز، برابر نهاده)، عاملی که تز را نفی میکند و نقض، و می کوشد تا انسان را به جهتی ضد "تز" براند .

از جمع این دو ضد، مبارزه و حرکت پیش میآید و در نتیجه "تکامل" نتیجه و ترکیب (Synthese) این دو است .



از "روح خدا" تا "گند زارِ لجن" فاصله ای است میان "دو بی نهایت"، و انسان در این میانه، یک "تردید"، یک "نوسان"، اراده ای آزاد، که باید "انتخاب" کند؛ و چه دشوار و سنگین است در میان لجن زار و در زیر لایه های سخت رسوبی، انتخاب روح، روح خداوند .

در آن سو، برترین برتر، کمال و زیبایی و حقیقت و قدرت و آگاهی و اراده مطلق، لایتناهی، بالاتر و بزرگتر از آنچه در خیال و واهمه آید، دور، در آن سوی هر چه پست است و نزدیک و پیش پا افتاده و حقیر و در انتهای همه روزمرگیها و اندکها (آخرت) . و در این سو، پست ترین پست، نقص و زشتی و باطل، ضعف و جهل و اسارت مطلق و انحطاط لایتناهی پست تر و زشت تر و خود پرستانه تر از آنچه در خیال و واهمه گنجد (دنیا) .

و می بینیم که چنین است، انسان هایی را می شناسیم که در شکوه روح و عظمت و زیبایی و شعور و نیکی و پاکی و دلاوری و ایمان و ایثار و نابی فطرت، تا بدانجا بالا رفته اند که ادراک آدمی را به شگفت میآورند، هیچ موجودی، مادی و غیبی، فرشته و پری، ظرفیت آن همه رشد را ندارد، و آدم هایی را می بینیم که در پلیدی و پستی و ضعف و زشتی و جبن و جنایت، تا آنجا پیش رفته اند که هیچ جانوری، میکروبی، دیو و ددی به گردشان نمی رسد. چه، در پلیدی و رشتی و بدی نیز انسان، لایتناهی است،

آن چنان که در کمال و آزادگی و زیبایی. بدین معنی است که یک سرش خداست و سر دیگرش شیطان. دو "امکان" مطلق، در دو "اقصی". انسان خود جاده ای است که از "منهای بی نهایت" پست تا "به اضافه بی نهایت" بالا، در برابر خودش بر پهنه وجود کشیده شده است و بر همه چیز میگذرد و او "اراده آزاد مسئول" است. خود، هم اراده ای است که باید انتخاب کند، هم مرادی است که باید انتخابش کند، به تعبیر برهمینیم: هم "رهگذر" است و هم "راه" است و هم "رفتن".

"هجرت" مدام، از "خویشتن لجنی" خویش، تا "خویشتن خدایی" اش. انسان، این جمع ضدین، موجود دیالکتیکی، اعجوبه ای ثنوی<sup>۱</sup>، و خدا در اینجا، یعنی در ذات انسان و در طریق زندگیش، به معنی یک "جهت بینهایت" است، چنان که لجن و سفال

---

<sup>۱</sup>. ثنویت (دوآلیسم) "خدا شیطان" در اسلام، با ثنویت "خدا شیطان"، "زروان روشن زروان تاریک" در مذاهب ثنوی مثل زرتشت و مانی یکی نیست و با توحید نیز تضاد ندارد.

در اسلام، تضاد و جنگ و دوگانگی "اهورا اهرمن" در "جهان" مطرح نیست، در "انسان" مطرح است، شیطان آنتی تز یا ضد الله نیست، آفریده عاجز و رام او است و در دشمنی با انسان از خدا رخصت میگیرد (نفی قدرت مستقل برای شیطان). او آنتی تز نیمه خدایی انسان است. نبرد "نور و ظلمت"، "الله و ابلیس" در جهان انسان ها (جامعه و فرد) درگیر است و جمع "الله ابلیس" یعنی انسان، و گرنه جهان طبیعت سلطنت مطلق و بی رقیب الله است و همه، روشنی و نیکی و زیبایی. در آن تضاد خیر و شر نیست، در آن اهرمن کاره ای نیست.

نیز به همین معنی است<sup>۱</sup>، و گرنه ذاتِ واقعیِ بشر همین است که اکنون در خود میبینیم و علم از آن سخن می گوید و می شناسد و می تواند بشناسد .

و قرآن نیز خلقت و سرشتِ او را با بیانِ علمی ( نه فلسفی ) مکرر آورده است. هیچ عنصری از ذاتِ خدا در او وجود ندارد و نخواهد داشت. خدا در او به معنیِ یک استعداد و امکان است برای رفتن به جهتی که به سوی خدا ذاتِ مطلق و کمالِ لایتناهی میرود، اینست که این شعارِ عمیقِ : " انا لله و انا الیه راجعون " را من نه مثلِ تفسیرهای رایج معنی می کنم که : یعنی " مرگ و قبر ". گویی از وقتی سرازیر قبر شدیم، در اختیارِ خدا قرار می گیریم و مامورینِ خدا ما را از این دنیا که از آن ما است تحویل میگیرند، و نه مثلِ وحدت و جودی ها که یعنی انسان در ذاتِ عینیِ خدا حلول میکند و همچون حبابی که از دریا بود و چون ترکید دریا می شود، از خود فانی و در خدا باقی

---

<sup>۱</sup> . این است که به علتِ شباهتی ظاهری که برخی تعبیرات و اصطلاحاتِ من در اینجا با زبانِ صوفیه و حکمای هندی و افلاطونی و برخی متکلمانِ اسلامی معتقد به وحدت یا حتی خُلویه و مشبهه پیدا می کند، نباید آنچه را من می گویم با آن حرف ها اشتباه گرفت، زیرا من تحقیقاتِ آنها را دربارهٔ ذاتِ خدا و رابطه اش با صفاتِ خودش و وحدتِ وجود و مغایرتِ حادث و قدیم و هیولی و جوهر و عقلِ اول و نفوسِ فلکیه و انوارِ اسپهبدیه و غیره نمی فهمم و نمیخواهم بفهمم، چنان که خودشان هم نمی فهمند و شما هم نباید خدا نکرده بفهمید ! که اصلاً آن "خیالاتِ هپروتی" برای فهمیدن نیست. در اینجا آنچه می گویم همه به معنیِ رمزی و اشاره ای است و همه به معنیِ ارزشهای انسانی است و مسائلِ اعتقادی و اخلاقی و عملی، نه فلسفهٔ اولی و بحث های کلامی و تصوف و حکمتِ قدیم و غنوصیاتِ مالِخولیایی و خیالاتِ هور قلیایی که همیشه از آنها فراری و هراسان بوده ام.

می گردد. در این آیه می بینیم "فیه" نمی گوید، "الیه" میگوید. یعنی "به سوی او" باز می گردیم، نه "در او". سخن از "جهت" تکاملی انسان است، یعنی، "کمال بی نهایت".

انسان، این پدیده دیالکتیکی، به علت ساختمان ثنوی متناقضی که دارد، جبراً در حرکت است. صحنه تضاد و جنگ "خود" او است، و این جنگ میان دو نیرو، تکامل دائمی را در او تحقق می بخشد.

این حرکت از لجن به سوی خدا است، و خدا کجا است؟ تا کجا است؟ در بی نهایت. در نتیجه انسان هرگز به قرارگاهی نمیرسد و در خدا منزل نمی کند. این فاصله "خاک خدا"، نوسان تکاملی رشد آدمی است، اما همیشه در تکامل است و در حرکت به سوی او، در جهت او، یعنی در پرواز صعودی و در معراج که انتهایش او است، اما معراج ای که انتها ندارد، "او"یی که لایتناهی و بی حد و مرز است، و این، هم مسیر حرکت و جولانگاه انسان را نشان میدهد که از پستی لایتناهی، تا بلندی لایتناهی گسترده است و هم، "تا کجایی" تکامل او را: تا خدا، تا روح خدا. یعنی تا ابد، یعنی توقف هرگز! استانداردهای ثابت را می بینیم که در اینجا به چه فضیحتی گرفتار می شوند! چه استانداردهایی ثابت اند؟ و چه کسی می تواند استاندارد ثابت وضع کند؟ انسان یک "انتخاب" است، "نبرد و تلاش و شناخت" است، یک "شدن همیشگی"

است، یک "هجرتِ بی انتها" است، هجرتِ در خویش، از لجن تا خدا ( هجرتِ انفسی)<sup>۱</sup>.

و راهی که از لجن تا خدا کشیده شده است، "مذهب" نام دارد. در اینجا روشن است که مذهب یعنی راه. مذهب، هدف نیست، راه است و وسیله است. تمام بدبختی ای که در جامعه های مذهبی دیده میشود، به این علت است که مذهب تغییر روح و جهت داده و در نتیجه نقشی که دارد، عوض شده است و این بدان علت است که "مذهب را هدف کرده اند". شما جاده را هدف کنید، گل کاری و آسفالت و آذین کنید، صدها سال، نسل به نسل، روی این جاده کار کنید، جاده پرست بشوید، معتقد به جاده بشوید، آن را دوست بدارید، بدان عشق بورزید، تا چشم تان به آن افتاد یا اسمش به گوشتان خورد، از شور هیجان به گریه افتید، با هر که چپ به آن نگاه کرد بجنگید، تمام وقت و پولتان را صرف تزئین و تعمیر و صاف و صوف کردن آن کنید، یک لحظه آن را برای رسیدن به کار و زندگیتان ترک نکنید، همیشه بر روی آن قدم بزنید و کیف کنید و از آن گفت و گو کنید و خاکش را به چشمتان بمالید و دوی دردتان بسازید و... چه خواهید شد؟ گمراه! آری، همین راه راست و درست و حقیقی، شما را

---

<sup>۱</sup> . رجوع فرمایید به نظریه من درباره اصل "مهاجرت" در قرآن و نقش آن در تاریخ : دو کنفرانس تحت عنوان

"هجرت و تمدن" (ارشاد) و "از هجرت تا وفات" در کتاب محمد خاتم پیامبران ج ۱

از هدف باز میدارد، شما را به جایی نمی رساند. در راه گم شدن، از گمراه شدن بدتر است .

همین راه حقیقی و راسته و صراطِ مستقیم و هموار و مقدس که شنیده اید پیش از این هزاران تن را به مقصد رسانده است، شما را عمری است که متوقف نگاه داشته است، درست مثل کسانی شده اید که راه غلط و بیراهه گمراهی و آوارگی را انتخاب کرده اند .

چرا ؟ چون شما راه را گردشگاه کرده اید، راه رفتن را، پارکِ مقدس، مزارِ مقدس، باشگاهِ ماندن ساخته اید. شیعه را نگاه کنید. امام یعنی کسی که او را راه می برد و راه می نماید شده است برای او یک ذاتِ مقدسِ غیبی، یک اصالت و شخصیتِ فوقِ انسانی که فقط باید او را ستود و پرستید و عشق ورزید و از او تعریف و تجلیل کرد و دگر هیچ ! مذهب و اصول و احکام و شخصیت های مذهب هدف شده اند، اینست که کسی را به هدف نمی رسانند. نماز وسیله است، خودِ قرآن می گوید : "وسیله نهی از فحشاء و منکر"، اما اکنون خود این حرکات و الفاظِ خاص هدف شده اند و اینست که این همه پیچیده تر و حساستر و تکنیکی تر شده است، اما از اثر افتاده است .

به نظر من تصادفی نیست که تمام اسامی و اصطلاحاتی که در فرهنگ اسلامی در تلقی های مختلف و نوانس های گوناگون برای دین به کار رفته است به معنی "راه" است، خود کلمه دین، غیر از معنی هایی که از قبیل حکمت و خرد مقدس، برایش قائلند، به معنی راه هم هست و دیگر اصطلاحات همه: سلک، شرع، شریعت، طریقت، صراط، مذهب، اُمت<sup>۱</sup>

بنابراین مذهب، راه است راهی از لجن تا خدا که انسان را از پستی و جُمود و جهل و زندگی لجنی و خوی ابلیسی، به سوی بلندی و حرکت و بینایی و زندگی روحی و خوی خدایی می برد. اگر برد، مذهب است و اگر نبرد، یا راه غلط رفته ای، یا غلط راه رفته ای! و این هر دو یکی است! و اینست که می بینیم مسلمان هم مثل کافر، شیعه هم مثل سنی، هیچ کدام راه به جایی نمیرند.

ممکن است بگویید: اما غیر مسلمانها که، به نسبت وضعشان الان بهتر است و شیعیان وضعشان از غیر شیعیان بهتر نیست.

---

<sup>۱</sup>. سلک: راه باریک کوهستانی. شریعت: راه کناره رودخانه که به سطح آب پایین می آید تا مردم تشنه بتوانند از آن آب بگیرند. طریق: راه های بزرگ از سرزمینی، شهری، به سرزمین یا شهری دیگر. مذهب: راه سفر و عزیمت. صراط: راهی که به سوی معبد می رود. اُمت: آهنگ و حرکت گروهی که در پی پیشوایی، بر راهی در حرکتند.

راست است. کسی که راهِ غلط را رفته، اگر درست راه برود، زودتر ممکن است راهِ درست را بیابد تا آنکه در راهِ درست، غلط راه میرود. آنکه راهِ دورتری رفته به جایی می رسد، گر چه دیرتر، اما کسانی که راهِ راست را می روند، اما غلط راه میروند، و یا مثلِ ما پسِ پسکی راه می روند، یا اصلاً نشسته اند و در فضائلِ این راه مباحثه میکنند (!) یا قدم زنان گردش میکنند و سرشان به خودشان بند است، از آن هر دو بدبخت ترند، چون هزار و یک دلیل دارند که بر صراطِ مستقیم اند و بر حق، و هزار و یک نمونه و شاهد که پیش از این، رهگذرانِ این راه به منزل رسیده اند و راست هم می گویند، و با این همه دلیل و آیه و یقین و اطمینان، دغدغه عقب ماندگی و در نتیجه شک در خویش و تلاش برای آنکه کاری کنند و خود را عوض کنند و ببینند که عیب و علت کجا است، ندارند. اینست که گاو پرست از خدا پرست جلو می افتد و مومنِ خدا، خبر هم نمی شود .

علی به هزار و یک دلیل از عُمَر بهتر است و این، شیعه علی را اگر روزگارش از عاقبتِ یزید هم بدتر باشد خاطر جمعی و یقین و غروری می بخشد که بلایِ جانِ او میشود و جانِ مردم! نه حرفِ کسی را گوش میدهد و نه در کارِ خودش شک میکند. میبینیم که علی هست و راهِ علی هست و او هم در راهِ علی هست، اما آنها که گمراهانند از او پیش افتاده اند و حتی شیعه علی را شیعه خود کرده اند! چرا؟ راهِ علی، گردشِ گاهِ شیعه اش شده است و "امام" بت شده است و مجسمه زرین و



درس اول و دوم

مقدسی که در قلب گردشگاه نصب کرده اند (!)، نه علامتی بر سر راه و پیچ و خم ها تا جهت را به او بنماید<sup>۱</sup>.

مجموعه عناصری که برای تعریف جامع انسان از قصه آدم بر می آید بدین گونه است که : انسان، خدا گونه ای است تبعیدی، جمع ضدین، یک پدیده دیالکتیکی "خدا شیطان"، "روح لجن"، اراده آزادی که خود سرنوشتش را می سازد؛ مسئول، متعهد، گیرنده امانت استثنایی خداوند، مسجود همه فرشتگان، جانشین خداوند در زمین، عاصی حتی بر خدا، خورنده میوه ممنوع بینایی، مطرود بهشت و تبعید شده به این کویر طبیعت، با سه چهره عشق ( حوا )، عقل ( شیطان ) و عصیان ( میوه ممنوع )! و مامور تا در تبعیدگاه خویش ( طبیعت ) بهشتی انسانی بیافریند و در نبرد دایمی خویش، از لجن تا خدا، به معراج رود و این حیوان رؤسوبی لجنی، خلق و خوی خدا گیرد!

۳. فلسفه تاریخ، "هابیل، قابیل"

---

<sup>۱</sup> . در زیارت جامعه، خطاب به امامان : "...ساسة العباد و ارکان البلاد... و معالم الطريق..." ( معالم طریق، نشانه ها و علائم راهنمایی است ).

درس اول و دوم

در این مکتب، فلسفه تاریخ بر اساس یک جبر علمی است، یک جریان پیوسته و همچون انسان، یک تضاد دیالکتیکی، یک جنگِ دائمی میان دو عنصرِ مُتخاصِم و متضاد، که از آغازِ بشریت شروع شده و همیشه و همه جا درگیر بوده و تاریخ را ساخته است. تاریخ، حرکتِ نوعِ انسان در مسیرِ زمان است، و نوعِ انسان "جهانِ کوچک" است و کامل ترین پدیده هستی و مظهرِ نمایانِ خَلقت که طبیعت در او، به خود آگاهی رسیده و از مسیرِ او به تکامل میرود، طبیعتِ زنده آگاه و با شعور .

به تعبیرِ دیگر، انسان تجلی ای از اراده خداوند است که اراده و شعورِ مطلقِ هستی است، و انسان، در این "انسان شناسی"، نماینده خداوند در جهان است و جانشینش در زمین. بنابراین، تاریخِ انسان که عبارت است از سرگذشتِ "شدنِ" انسان و تکوینِ ماهیتِ وی، نمی تواند تصادفی باشد و ساخته حوادث و بازیچه ماجراجویان و پوچ و عبث و بی معنی و بی سرانجام و نامعلوم .

بی شک تاریخِ واقعی است همچون دیگر واقعیتهای جهان؛ از جایی شروع کرده و ناچار باید به جایی برسد، باید هدفی داشته باشد، به سویی روان باشد .

از کجا شروع کرده است؟ از آغازِ "تضاد" (!) همچون انسان .

ریشه انسان را در انسان شناسی شناختیم که انسان از لجن و روح خدا ترکیب یافته است. قصه آدم را نگاه کنید! در قصه "آدم"، سخن از نوع انسان است، انسان به معنای

حقیقی و فلسفی آن، و انسان از جنگِ "روح لجن"، "خدا شیطان" در آدم، شروع می شود؛ اما تاریخ را از کجا می شناسیم؟ از کجا شروع می شود؟ از جنگِ قابیل و هابیل.

پسرانِ آدم هر دو بشرند و بشری طبیعی، اما با یکدیگر در جنگند، یکی دیگری را می کُشد، از اینجا تاریخ بشر شروع می شود. جنگِ آدم یک جنگِ ذهنی است در ذات (در نوع)، و جنگِ این دو عینی است، در زندگی؛ بنابراین قصه هابیل و قابیل، "فلسفه تاریخ" را نشان میدهد و قصه آدم، "فلسفه انسان" را. جنگِ هابیل و قابیل جنگِ دو جبهه متضاد در تاریخ است، بر اساس دیالکتیک تاریخ. بنابراین، تاریخ نیز همچون انسان، یک حرکتِ دیالکتیکی دارد. این تضاد هم از اینجا شروع می شود که قابیل (به نظر من، نماینده نظام کشاورزی و مالکیت انحصاری یا فردی) هابیل (به نظر من، نماینده عصر دامداری و دوره اشتراکِ اولیه پیش از مالکیت) را می کُشد. بعد از این، جنگِ دائمی تاریخ آغاز می شود. سراسر تاریخ صحنه نبرد میان جناحِ قابیل قاتل و جناحِ هابیل مقتول است، جناحِ حاکم و محکوم. "هابیل دامدار" به دست "قابیل مالک" کشته می شود، یعنی دوره اشتراکِ عمومی منابع تولید (عصر دامداری و صید و شکار) و روح برادری و ایمانِ راستین، با پیدایشِ عصرِ کشاورزی و استقرارِ نظام مالکیتِ خصوصی و خدعه مذهبی و تجاوز به حقِ دیگری، از میان می رود، محکوم می گردد و آنگاه، قابیل در تاریخ زنده می ماند و هنوز نمرده است.

این مساله را از اینجا استنباط کردم که وقتی آدم به پسرانش پیشنهاد می کند که برای رفع اختلافات بر سر نامزدهایشان، که قابیل دل در نامزد زیبای برادر بسته برای خدا قربانی کنید، قابیل یک دسته گندم زرد پوسیده به قربانگاه می آورد و هابیل یک شتر سرخ موی گرانها و جوان. اینست که این را نماینده عصر دامداری و او را نماینده عصر کشاورزی می دانم، و تاریخ حاکی است که در دوره دامداری، یعنی عصر صید و شکار (که شتر در این قصه مظهر این نظام تولیدی است)، طبیعت منبع تولید بوده است (جنگل و دریا و بیابان و رودخانه) و در دسترس همه قبیله، و ابزار تولید هم بیشتر چنگ و بازو بوده و احیانا وسایل ساده ای که هر کسی میتواند در اختیار داشته باشد و خود بسازد .

مالکیت انحصاری و فردی بر منابع تولید (آب و زمین و ...) یا ابزار تولید (گاو و گاو آهن و ...) وجود نداشته و همه چیز، برابانه، در اختیار همه کس بوده و روح برادری (زاده برابری) و تقدیس روح جمعی و سنت اجتماعی و حرمت پدری و تمکین در برابر تکلیف اخلاقی و اطاعت مطلق و خدشه ناپذیر از حدود زندگی دسته جمعی و صفا و خلوص فطری، وجدان مذهبی و روحیه صلح جویی و محبت و گذشت و... از خصایص اخلاقی انسان در این نظام است و هابیل نماینده چنین انسانی است .

با آشنایی انسان به کشاورزی، زندگی و جامعه و تیپ انسان دست خوش یک انقلاب عمیق می شود که به عقیده من، بزرگ ترین انقلاب تاریخ است، انقلابی که انسان نو را پدید آورده، انسان توانا و بد را و عصر تمدن و تبعیض را .

نظام کشاورزی، منابع تولید را در طبیعت محدود کرد و ابزار تولید را پیشرفته و روابط تولید را پیچیده ! و چون زمین کشاورزی برخلاف جنگل و دریا نمی توانست آزادانه در اختیار همه باشد، برای نخستین بار، این نیاز در زندگی بشر پدید آمد که چیزی از طبیعت را به خود اختصاص دهد و دیگران را از آن محروم سازد : مالکیت فردی !

پیش از این، در جامعه انسانی "فرد" وجود نداشت؛ قبیله، خود، یک فرد بود. جامعه یکپارچه که همه برادران یک خانواده بودند تقسیم شد. اولین روزی که قطعه ای زمین در طبیعت که از آن همه بود و مالکیتی مُشاع داشت حق یک فرد شد و دیگران همه بی حق شدند، هنوز هیچ ضابطه ای به نام قانون و دین و وراثت و... وجود نداشت، تنها "زور" بود. زور زورمندان قبیله که در نظام مالکیت مُشاع، حامی قبیله بود و عامل کسب حیثیت اجتماعی بیشتر و یا صید و شکاری بیشتر، و هر دو به سود قبیله اکنون تنها منشاء تعیین "حق" و ضابطه برخورداریهای انحصاری و اولین عامل کسب مالکیت فردی شده بود. اینست که نظریه مارکس را که می گوید : مالکیت عامل

کسبِ قدرت است، در این لحظه حساس از تاریخ، باید درست معکوس کرد تا درست باشد، بدین معنی که در آغاز کار، عاملی که مالکیت را به فرد اختصاص داد، قدرت و زور بود. زور، مالکیتِ فردی پدید آورد و مالکیتِ فردی، زور را دوام و سلاح بخشید و قانونی و طبیعی و مشروع ساخت .

مالکیتِ خصوصی، جامعهٔ واحد را از میان دو شقه کرد. وقتی اصل بر تصاحب قرار گرفت و تملکِ فردی، هیچ کس نیست که پارسایی کند و به اندازه ای که واقعا احتیاج دارد قناعت ورزد. وانگهی اندازهٔ این احتیاج را خودِ وی باید تعیین نماید !

در اینجا هر کسی هنگامی بس می کند که دیگر نتواند، نه اینکه دیگر نخواهد. در نظام پیشینِ هابیلی یا مالکیتِ جمعی بود که هر کسی، در صید و شکار، تا آنجا پیش می رفت که نیاز داشت. طبیعتِ آزاد و سخاوتمند همیشه در اختیار همه بود. کار فقط وسیله ای برای رفع احتیاج بود و هر که لیاقتِ بیشتری در تولید داشت، بیشتر به دست می آورد، اما اکنون از سفرهٔ باز و پرُ برکتِ طبیعت ( جنگل و دریا ) کنار رفته اند و بر سفرهٔ حقیر و فقیرانهٔ صنعت ( زمین و زراعت ) ازدحام کرده اند و با حرص و آز و افزون طلبی، به جانِ هم افتاده اند. در این "رابطهٔ جدیدِ زندگیِ اجتماعی"، عقابها و لاشخورها ( در قصهٔ قابیل، کلاغ ها ) همهٔ پرندگانِ ضعیف را پر و بال شکسته و رانده اند. جامعه ای، که همچون دسته ای از پرندگانِ مهاجر، هم آهنگ و هم آواز هم، در

سینه صحراها و کرانه رودها و ساحل دریاها، در حرکت بودند، اکنون، بر سر این مُردارِ مالکیتِ خصوصی و انحصار طلبی، وحشی و کینه توزانه، " این مَر آن را هَمی کِشد مِخلَبَ و آن مَر این را هَمی زَنَدَ مِمنقار ! "

و بالاخره، این خانواده بشری، سرشار از آزادی و صلح و فراغت و نشاط به دو قطبِ مُتخاصم و مُتضاد تبدیل می شود: اقلیتی که بیش از نیازش و نیروی کارش، زمین دارد و برای کار به نیروی کارِ دیگران محتاج است و اکثریتی که برعکس، گرسنگی دارد و بازوی کار، اما زمین ندارد و ابزار، در رابطه اجتماعی جدید، سرنوشتش روشن است و حتمی: بردگی! نظام اجتماعی ای که در آن طبقه ای جز "خودش" هیچ ندارد، نه زمین، نه آب، نه آبرو، نه شرافت، نه تخمه، نه تبار، نه اخلاق، نه عزت، نه فکر، نه علم، نه هنر، نه ارزش، نه حق، نه حقیقت، نه روح، نه معنی، نه تربیت، نه دین و نه دنیا... اینها همه محصول زمین اند و گُل و میوه ای که از باغ و مزرعه به دست می آیند و لاجرم در انحصار طبقه ای که مالک این منابع تولید محصولات مادی و معنوی است، طبقه ای که چون کار پست نمی کند، فرصت و امکانات و سرمایه آن را دارد که به تعلیم و تربیت خود و پرداختن به معنویات و ادب و علم و هنر پردازد. آن دو که در جامعه یک دست و یک روح پیشین زندگی میکردند، هر دو با یک روح، یک عاطفه و یک حیثیت و شرافت: قبیله (!) و هر دو، با دست های خالی در کنار هم به جنگل می رفتند و به دریا؛ ثروت طبیعت مثل هوای محیطشان

که در آن با هم دم میزدند و همچون چشم اندازه‌های سرزمینشان که با هم به تماشا مینشستند در اختیار هردو شان بود و در اختیار قبیله شان؛ دو "برابر" بودند و طبیعتاً دو "برادر"، هر دو، فرزندان یک آدم، و آدم از یک خاک، اکنون این دو برادر، بر سر مُردار مالکیت، از کنار هم دور شد هاند و روی در روی هم ایستاده اند و آنچه میانشان حکومت میکند، خصومت است، تا پای جان! پیوند خویشاوندی، بند بندگی شده است و برابری قربانی تبعیض، و برادری برادرگشی، و مذهب وسیله فریب و کسب منفعت، و گرنه هیچ! و روح انسانی و آشتی و عاطفه، روح کینه و رقابت و مال پرستی و افزون طلبی و انحصارجویی و خدعه و زور و ستمکاری و خود پرستی و قساوت و آدم کشی و تجاوز کاری و سلطه جویی و برتری فروشی و فضیلت سازی و تحقیر مردم و ضعیف گشی و پایمال کردن همه چیز و همه کس در راه نفع شخصی، قتل برادر، شکنجه پدر، و حتی فریب خدا.

بدینگونه است که میتوان تضاد میان دو تیپ هاییل (انسان با ایمان صلح دوست و فداکار) و قابیل (شهوة پرست متجاوز برادرگش پست بی ایمان و مادی) را با تحلیل روانی و بر اساس تعلیل علمی و جامعه شناسی محیط و شغل و طبقه شان عمیقاً فهمید و دانست که این دو در نژاد، پدر، مادر، تربیت، خانواده و محیط و مذهب مشترکند و در آن محیط، فرض بر اینست که هنوز جامعه بشری تشکیل نشده و محیط های متنوع فکری و جوهای فرهنگی و گروههای اجتماعی مختلفی نبوده است که بتوان گفت



درس اول و دوم

احتمالا هر يك از برادرها تحتِ تأثيرِ عواملِ مذهبي، تعليمي و تبليغاتيِ متفاوتي قرار گرفته، چگونه تا بدین حد با يكديگر متضاد بار آمده اند، به طوري که هر کدام سَمبلِ يك تپ شده اند؟

مُتدِ علمي و منطقيِ تحقيقِ اينست که وقتی دو پديده از همهٔ جهات مُشابه با هم، در جهتي مخالف يا متضادند، بايد همهٔ علل، عوامل و شرايطِ موثر در هر يك را فهرست کرد، آنگاه، آنچه را در هر دو مشترک و مشابه است حذف نمود تا به عامل يا عواملِ متضاد و مخالف رسيد، و در قصهٔ اين دو برادر تنها عاملی که وجهِ اختلافشان را می سازد عاملِ شغليِ متفاوتی است که هر يك را در وضعِ اجتماعي و اقتصاديِ خاصی قرار ميدهد و نوعِ کار و نقشِ زيربنای توليدي و نظامِ اقتصاديِ متضادي است که هر کدام داشته اند.

اتفاقا آنچه نظريه را به روشنی تايد می کند، انطباقِ دقيقِ تپِ هاييل است با روانشناسيِ طبقاتي و رفتارِ اجتماعيِ انسانِ عصرِ اشتراکِ اوليه و توليدِ آزادِ دامداری و صيد و شکار، و تپِ قابيل با اخلاقِ اجتماعي و طبقاتيِ انسانِ جامعهٔ طبقاتي و نظامِ بردگی و روانشناسيِ ارباب.

ثانياً، آنچه مفسران و دانشمندان توجیه میکنند اينست که قصهٔ قابيل و هاييل برای تقبيحِ قتلِ نفس در قرآن آمده است. در حالی که اين به تعبيرِ فرانسويِ ها سطحی

کردن و ساده نشان دادن مساله است؛ ولو نظریه من هم درست نباشد، به آن سادگی و کم فایده‌گی هم که آنها قضیه را فهمیده اند نباید باشد. مذاهب ابراهیمی و به خصوص اسلام این داستان را به عنوان نخستین حادثه بزرگ در آستانه شروع زندگی نوع انسان در این جهان طرح میکنند و آن وقت تمام هدفشان این باشد که چنین نتیجه‌ای را بگیرند، باور کردنی نیست. این داستان هر چه باشد بسیار عمیق تر است از یک قصه اخلاقی ساده‌ای که: "پس بر ما واضح و مبرهن باشد که قتل نفس یک عمل زشتی بوده و ما باید بکوشیم که هیچ گاه گرد این عمل ناشایست نگردیده، از آن دوری کنیم، به خصوص اگر طرف ما اخوی خود ما باشد!" ...

به نظر من، قتل هابیل به دست قابیل، از یک تحول بزرگ، یک پیچ تند در مسیر تاریخ و به خصوص از بزرگ ترین حادثه‌ای که در سرگذشت انسان روی داده است خبر می دهد و آن را عمیقاً توجیه و تفسیر علمی و طبقاتی و جامعه شناسی می کند، و آن پایان یافتن دوران گُمون اولیه و نابود شدن نظام برابری و برادری نخستین انسان در شکل تولیدی صید و شکار است (هابیل)، و ظهور تولید کشاورزی و ایجاد مالکیت خصوصی و تشکیل اولین جامعه طبقاتی و نظام تبعیض و استثمار و مال پرستی و بی ایمانی و آغاز خصومت و رقابت و آز و غارت و بردگی و برادرکشی (قابیل). و اینکه هابیل میمیرد و قابیل می ماند یک واقعیت عینی تاریخی است و اینکه از آن پس مذهب و زندگی و اقتصاد و حکومت و سرنوشت مردم به دست قابیل است یک تحلیل

واقع گرای انتقادی و مترقی است و اینکه هاییل بی فرزند رفت و انسان های فعلی همه بازماندگان قایل اند<sup>۱</sup> نیز نشان می دهد که در نظام قابیلی، جامعه و حکومت و مذهب و اخلاق و بینش و گرایش و رفتار قابیلی عمومیت دارد و ناهنجاری زندگی و پریشانی اندیشه و اخلاق حاکم بر هر جامعه و عصری از اینجا است .

و اینکه نخستین روز آغاز زندگی "بنی آدم" را بر روی زمین ( ازدواج این دو با خواهرشان )<sup>۲</sup> با آغاز تضاد و تصادم و بالاخره جنگ و "برادرکشی" توأم نشان میدهد، این حقیقت علمی را اثبات میکند که اولاً زندگی و جامعه و تاریخ، بر تضاد و مبارزه است و ثانیاً، بر خلاف ایده آلیست ها، عامل اساسی آن اقتصاد است و جنسیت که بر نیروی ایمان مذهبی و پیوند برادری و حق و اخلاق چیره می شود .

و اینکه اختلاف اولیه بر سر این بود که قابیل خواهری را که نامزد هاییل شده بود بر سهمیه خودش ترجیح داده بود و پا فشاری کرد تا نامزدی ای را که با نظر آدم تعیین شده بود بر هم زند و شکایت نزد آدم کردند و او قربانی را پیشنهاد کرد که از هر کدام

---

۱. یادآوری کنم که در اینجا بحث تیپ است و نظام، نه نژاد.

۲. برخی از مومنین برای شرعی کردن نکاح هاییل و قابیل راه حل های جدیدی اختراع کرده اند تا بشریت را از حرامزادگی تبرئه کنند که متأسفانه دیگر دیر شده است و کار از کار گذشته! ولی به هر حال حساسیت این مومنین و کوششهایی که در حل این مشکل بزرگ و حیاتی مبدول می فرمایند و احساس مسئولیت و همدردی ای که با بشریت و به خصوص با جامعه مسلمان میکنند قابل تقدیر است.

درس اول و دوم

قبول شد، دیگری در برابرش تمکین کند. قابیل اینجا هم تقلب کرد و گندم پوسیده آورد ( پستی را بین که وقتی هم احتیاج دارد، باز هم خیانت می کند، آن هم به خدا! تیپ انسان این نظام را نشان میدهد ) و قربانیش قبول نشد، باز هم تقلب کرد و در راه هوسش زیر بار حرف خدا هم نرفت و هابیل را ( که با اینکه شاکی نبود و چیزی نمیخواست، بهترین شترش را، عزیزترین ثروتش را برای معبودش پیشکش آورده بود و طبیعتاً قربانیش قبول شده بود )، نامردانه گشت .

حتی گفت و گوی این دو در لحظه مرگ قابل تامل است. وی که تهدید به مرگ می کند، هابیل به نرمی و مهربانی و تسلیم می گوید: اما من بر تو دست دراز نمی کنم . انسان هابیلی با جامعه و نظامش، به همین سادگی و بی کمترین مقاومتی پایمال انسان و نظام قابیل انحصارطلب متجاوز شد .

در اینجا من اول حدس زده بودم که آیا در این داستان مسأله جنسیت عامل قوی تر و مقدم بر اقتصاد نشان داده نشده است ؟ در اینجا فرویدیسم موفق تر نمی نماید ؟ نخستین کلمه در این کشمکش، باز "زن" است، هم چنان که در سرگذشت پدرشان آدم نیز همه چیز از حوا آغاز شد ؟

اما اگر عمیق تر ببینیم می بینیم به این سادگی و راستگی نیست. زیرا درست است که اولین مایه دعوا، میل قابیل به نامزد هابیل است، یعنی فروید حق دارد، ولی

فروید نیز اگر قبول کند که پیش از آنچه او "علتِ اول" می شناسد سکسوالیته علت و یا مجموعهٔ علل و عواملِ دیگری نیز وجود دارد، در اینجا قانع خواهد شد که این قصه را بر اساس "اصالت و تقدم عامل جنسیت" نمی توان تحلیل کرد، زیرا این سوال قبل از آن مطرح می شود که: درست است که قابیل به خاطر تمایل به نامزدِ هابیل اختلاف را آغاز کرد ولی این سوال یک مسألهٔ قبلی را طرح میکند که: اولاً چرا از میان دو برادر، قابیل چنین حساسیتی را نشان میدهد، در حالی که باید هر دو عکس العملِ مشابه و تعصب و پا فشاریای همانند و هم اندازه میداشتند؟ (یاد آوری این اصل مهم است که این دو از همه جهت، "وراثت و محیط" مشابهی داشته اند).<sup>۱</sup> ثانیاً اگر حتی در چنین شرایطِ مشابهی از نظر علمی ممکن است تنها یکی از دو برادر دارای چنین حساسیتی باشد، چرا این یکی قابیل بوده است؟ ثالثاً آنچه مهم است اینست که از متن داستان و گفت و گوی این دو، رفتارِ هر یک و نظرِ ناقلِ داستان که قرآن است و متون مسیحیت و به خصوص یهود و نیز تفاسیر و کتب تاریخ و روایت و قصصِ اسلامی و این نظر بسیار مهم است و ملاک چنین بر می آید که اساساً هابیل یک تیپِ خیر و قابیل

---

<sup>۱</sup> . یعنی نمی توان گفت مثلاً هر دو برادر بوده اند اما یکی مثلاً در قم درس خوانده و دیگری در پاریس، او مجلهٔ فضا و مکتب اسلام مطالعه کرده و این مجلهٔ "زن روز" و "این هفته" (ارگانِ مردِ شب) ! و یا از نظرِ وراثتی مثلاً بی بی بزرگِ قابیل "سیده" بوده و مالِ هابیل "سوئدیه"!

یک تیپ شر معرفی شده است؛ می‌گوییم "تیپ" و نه "کاراکتر"، که مثلاً قابیل تنها دارای خصلت شهوت پرستی یا مادی معرفی شود و هابیل تنها دارای خصیصه مذهبی یا احساساتی. نه، یکی مظهر یک آدم بد و دیگری یک انسان خوب است.

اینست که من به اینجا رسیده‌ام که هابیل یک "انسان فطری سالم" است و نظام اجتماعی و شغل و زندگی اقتصادی ناهنجار و غیر انسانی او را "الینه"، مسخ، منحرف و آلوده نکرده و معیوب و کج و به تعبیر مارکوزه "کسر شده" و عقده دار و آلوده بارش نیاورده است. اینست که در عین حال که مرد دوستی پدر و عاطفه برادر و ایمان به خدا و تمکین در برابر حق و حرمت و تقوی است، و برخلاف برادر، آن همه شور و شر برای میل جنسیتش بر پا نمی‌کند، در برابر زیبایی هم، خنثی و بی ادراک نبوده است، به دلیل اینکه، در طول این همه شرارتها و دردسرها که قابیل راه انداخته و حتی بارها به مرگ تهدیدش میکند، یک بار هم زاهدانه نگفته است که: بیا داداش، ما از خیرش گذشتیم، قابلی ندارد، آن آبجی بدگله را ببند به ریش اخوی.

هابیل یک انسان است، "بچه آدم"، نه بیش و نه کم. و همه متونی هم که این قصه را نقل کرده‌اند، خواسته‌اند چنین تصویری از سیمای او رسم کنند. و به نظر من این بدان علت بوده است که در یک جامعه بی تضاد و تبعیض بوده و کارش کاری آزادانه: نه بر اشری سوار بوده و نه چو خر به زیر بار، نه خداوند رعیت، نه غلام شهریار، بلکه

درس اول و دوم

فقط انسان؛ و جامعه ای که در آن همه از همه نعماتِ زندگی، از همه امکاناتِ مادی و معنوی جامعه به تساوی و اشتراک بهره ورنند و همه با هم برابر ( که با هم برادر نیز خواهند بود )، روحِ سالم، زیبا، مهربان، پاک، خالص، دوست و خوب میپرورد .

و قابیل ذاتا بد نیست، ذاتِ او ذاتِ هابیل است، هیچ کس بد ذات نیست، ذاتِ همه ذاتِ آدم است؛ در یک نظام اجتماعی ضد انسانی، در جامعه طبقاتی، در رژیم مالکیتِ فردی که بردگی میپرورد و خواجگی، و انسان ها را یا گرگ میکند و یا روباه و یا بره، و در این صحنه خصومت و رقابت و قساوت و پول پرستی و ذلت و سیادت، گرسنگی و شکم بارگی، اسارت و ولنگاری، زور و زر و فریب، فلسفه زندگی : بر غارت کردن و بهره کشیدن و به بند آوردن و سواری دادن و خوردن است، و گفت و گو : دشنام است و دروغ و چاپلوسی، و زندگی : ستمگری است و ستم پذیری و خود خواهی و اشرافیت و اندوخته و قُلدری و تجمل پرستی، و رابطه اجتماعی و انسانی : زدن است و خوردن، مکیدن است و مکیده شدن، و فلسفه انسانی : هر چه بیشتر لذت و هر چه بیشتر ثروت و هر چه بیشتر شهوت و شهوت و هر چه بیشتر زور است و همه چیز به خود پرستی بر می گردد و قربانی همه چیز و همه کس برای خود، خود پستِ خشنِ حریص .

آنگاه، قابیل، برادرِ هاییلِ خوبِ "مهربان" پاک، پسرِ بلاواسطهٔ آدم، موجودی میشود که برای تمایلِ جنسیش ( هر چند نه خیلی قوی و یا عشقی جنون آمیز، بلکه حتی برای یک هوس چرانیِ موقتیِ گذرا ) به سادگی دروغ می گوید، به راحتی خیانت میکند، با وجدانِ آرامِ ایمانش را به لجن می کشد و از همه ساده تر، برادرش را سر می برد. این کارها نه برای آن است که غریزهٔ جنسی در او از همه قوی تر بود ( آقای فروید!)، بلکه خیلی ساده، به این علت است که فضائلِ انسانی در او خیلی ضعیف شده بود و ضعیف تر از یک هوسِ ضعیف. اگر حرفِ شما درست بود آقای فروید و عاملِ جنسی چنان در او قوی بود که در راهِ وصل به عشق هر کاری میکرد که کرد! باید در قربانگاه، او می بود که گرانبهاترین شترِ سرخ موی را می آورد نه هاییل! اگر حرفِ فروید راست باشد باید قابیل را می دیدیم که تا پیشنهادِ پدر را شنید، به صحرا می دوید و تمام خرمنهایش را به آتش می کشید .

اما دیدید که برای جلبِ رضای خداوند در به دست آوردنِ عشقِ از دست رفته اش، یک دسته گندم به پیشگاهِ خداوند می آورد و آن هم بی انصاف، زردی گرفته و پوسیده!

به این علت این همه تفصیل دادم که : اولاً مسألهٔ نصیحتِ اخلاقی بودنِ داستان را نفی کنم، که قضیه خیلی جدیتر از موضوعِ انشاء است. ثانیاً بگویم که این قصه، دعوی



دو برادر نیست، سخن از دو جناح و دو نظام و حکایت تاریخ و سرگذشت انسانیت شقه شده در طول زمان است و آغاز جنگی که هنوز پایان نیافته است .

جناح هاییل، جناح مستضعف محکوم است یعنی مردم، که قتل تاریخند و اسیر نظام قابیل که نظام مالکیت حاکم بر جامعه های بشری است و این جنگ، جنگ دائمی تاریخ است که نسل به نسل، پرچم قابیل به دست طبقات حاکم می رسد و خونبها و دعوت خون هاییل، نسل به نسل، به دست وارثانش مردم محکوم که برای عدالت و آزادی و ایمان راستین مبارزه میکنند و این نبرد در همه دوره ها ادامه دارد، در هر عصری به گونه ای. سلاح قابیلی مذهب است و سلاح هاییلی نیز مذهب .

و اینست که جنگ مذهب علیه مذهب نیز یک جنگ تاریخی است، جنگ مذهب شرک، توجیه کننده شرک اجتماعی و تفرقه طبقاتی، و مذهب توحید، توجیه کننده وحدت طبقاتی و نژادی. این نبرد تاریخی میان هاییل و قابیل، شرک و توحید، تبعیض طبقاتی و نژادی با عدالت و وحدت انسانی، مذهب خدعه و تخدیر و توجیه وضع موجود، با مذهب آگاه و حرکت و انقلاب، در طول زمان تاریخی، پیوسته ادامه دارد تا آخر الزمان. و آن هنگامی است که قابیل بمیرد و نظام هاییلی دیگر بار استقرار بیاید و آن انقلاب جبری، پایان تاریخ قابیلی است، که برابری در سطح جهانی تحقق می یابد و در نتیجه توحید و برادری انسانی می تواند استقرار یابد. استقرار قسط است و عدل، که

جبرا تاریخ به آنجا خواهد رفت و به شکلِ یک انقلابِ جهانی و انتقامِ تاریخی و طبقاتی، قطعاً، در سراسرِ زندگیِ بشر گسترش خواهد یافت و نویدِ خداوند خواهد رسید که گفت " : اراده کرده ایم تا بر کسانی که در زمین به بیچارگی و ضعف گرفته شده اند، منت بگذاریم که آنان را رهبرانِ مردم قرار دهیم و وارثانِ زمین ."

این انقلابِ جبریِ آینده است بر اساسِ تضادِ دیالکتیکی که با جنگِ هاییل و قابیل آغاز شد و در سراسرِ جامعه های بشری، میانِ نظامِ حاکم و محکوم جاری است. و سرنوشتِ جبریِ تاریخ، پیروزیِ عدالت، قسط و حقیقت خواهد بود.<sup>۱</sup> و این مسئولیتِ هر فرد در هر دوره ای است که در این دو جناحی که دائماً میانِ شان نبرد درگیر است در سراسرِ تاریخ پایگاهش را تعیین کند و تماشاچی نباشد. اینست که با اعتقاد به جبرِ تاریخ، به آزادیِ فردی و مسئولیتِ انسانیِ فرد در درونِ جبرِ تاریخ معتقدم، و این دو را با هم مغایر نمیبینم، زیرا تاریخ بر اساسِ یک جبرِ کلیِ علمی در حرکت است، همچون طبیعت، اما "من"، به عنوانِ یک فردِ انسانی، باید انتخاب کنم، در مسیرِ تاریخ حرکت

---

<sup>۱</sup> . عدل به معنی دادخواهی و دادگستری است و بیشتر محدود به روابطِ فردی و حقوقیِ میانِ گروه ها و افراد، بر اساسِ قوانینِ وضعی. قسط به معنی برابری میانِ سهمِ حقیقیِ هر کس به نسبتِ کاری که میکند و حقی که دارد، چه قانون آن را بشناسد و چه نشناسد. عدل به دستگاهِ قضاوت مربوط است و قسط به زیربنای اجتماعی. برای داشتنِ عدل باید دادگستری را اصلاح کرد و برای داشتنِ قسط باید نظامِ اقتصادی تغییر کند، آن هم نه در روبنا، در زیربنا.

کنم، جبرِ تاریخ را به نیروی علم تسریع کنم و پیش روم و یا با جهل و خود پرستی و منفعت طلبی طبقاتی در برابر آن بایستم و له شوم .

#### ۴. جامعه شناسی

"مَلِكٌ مَالِكٌ مَلَا" ≠ "خدا مردم"

و جامعه شناسی باز بر اساس دیالکتیک است؛ جامعه عبارت است از دو طبقه طبقه هایلی و طبقه قابیلی مثل تاریخ، زیرا تاریخ یعنی : حرکت جامعه در مسیر زمان . بنابراین جامعه برشی از یک مقطع زمانی معین در تاریخ است. زمان را اگر از تاریخ یک ملت بگیریم، جامعه آن ملت را خواهیم داشت. به نظر من، در جامعه فقط و فقط دو زیربنا ممکن است : یکی زیربنای قابیلی و دیگری زیربنای هایلی؛ بردگی و سرواژی و فئودالیسم و بورژوازی و سرمایه داری را به عنوان "زیربنا" قبول ندارم که همگی رو بنایند و مارکس این پنج مرحله را، با مرحله ای ویژه که "نظام تولید آسیایی" می نامد در ردیف مرحله اشتراک اولیه و آخریه ( جامعه بی طبقه نهایی ) قرار داده و از یک مقوله شمرده و همه را زیربنا نامیده است ! وقتی خان ده حاجی شهر میشود و رعیتش کارگر، زیربنای جامعه عوض شده است؟! این درست مثل وقتی است که مالکیت عمومی بر منابع تولید به مالکیت فردی تبدیل شد و گروهی صاحب همه چیز و گروهی فاقد همه چیز شدند؟! تعجب است ! دو زیربنا بیشتر نمی تواند در جامعه

بشری باشد، یکی که جامعه، مالک و صاحبِ سرنوشتِ خویش است و همه برای او و به مصلحتِ او کار میکنند و دیگری نظامی که در آن افراد، مالکند و صاحبِ سرنوشتِ خویش و هم تعیین کننده سرنوشتِ جامعه، منتهی در هر یک از این زیربناها، نظامهای مختلفِ تولیدی و شکل و نوعِ روابط و ابزار و منابع و کالای تولیدی متفاوتی وجود دارد که همه "روبنا" اند، مثلاً، با زیربنای هابیلی یا اشتراکِ اقتصادی یعنی مالکیتِ جمعی، هم نظامِ تولیدیِ دامداری و شکار داریم، هم نظامِ تولیدیِ صید ( هر دو در گُمونِ اولیه )، و هم نظامِ تولیدیِ صنعتی ( در جامعه بی طبقه پس از سرمایه داری )، و حتی می توان نظامِ تولید و ابزارها و منابعِ تولیدیِ دوره بورژوازیِ شهری و آرتیزانا و یا کشاورزیِ مرحله فئودالیت را با زیربنای اشتراکی داشت، و در قطبِ مخالف، با زیربنای قابیلی یا انحصارِ اقتصادی یعنی مالکیتِ فردی، نظامهای مختلفِ اجتماعی و روابطِ طبقاتی و ابزار و منابع و نوعِ تولیدِ گوناگونی داشت : بردگی، سِرواژی، فئودالیت، بورژوازی و سرمایه داریِ صنعتی و در نهایتِ اوجش، امپریالیسم. اما به عقیده من مارکس چند ملاک را در فلسفه تاریخش با هم مخلوط کرده است و تقسیم بندیِ مراحلِ تحولِ اجتماعیش مَغشوش شده است : یکی شکلِ "مالکیت" را، دیگری شکلِ "روابطِ طبقاتی" را و سومی شکلِ "ابزارِ تولید" را؛ اینست که مراحلِ تحولِ تاریخی که در هر مرحله ای به تعبیرِ او، "زیربنای جامعه" تغییر می یابد بدین ترتیب است :

۱. اشتراکِ اولیه، دوره ای که مردم جامعه به صورتِ دسته جمعی و برابر زندگی میکردند و با صید و شکار تولید مینمودند و مالکیت بر منابع تولید که جنگل و رودخانه بود بینشان مشترک بود ( ملاکِ زیربنا در اینجا مالکیت است که جمعی است) .

۲. بردگی که در آن جامعه به دو طبقهٔ خواجه و عبد تقسیم میشود و رابطهٔ دو طبقه، رابطهٔ مالک و مملوک و انسان و حیوان است و خواجه حق دارد بنده اش را که ابزار او است بکشد، بزند، بفروشد و... ( ملاکِ زیربنا در اینجا شکلِ رابطهٔ طبقاتی است) .

۳. سرواژی که در آن طبقه ای مالکِ زمین اند و طبقهٔ دیگر که رعیتِ وی اند از بردگی ارباب آزاد شده اند، اما بردهٔ وابسته به زمین اند و با آن خرید و فروش میشوند و رابطهٔ شان با مالک بالاتر از برده است و پایینتر از دهقان .

۴. فئودالیت یا تیول داری و اقطاعی و مِلوک الطوائفی، که نظام تولیدی بر کشاورزی و زمین داری استوار است، و مالک، خانی است که در منطقهٔ محدودی بر تودهٔ دهقانان حکومت نیز دارد، و سیاست می کند و مالیات میگیرد و دارای امتیازاتِ اخلاقی و ذاتی نیز هست و صاحبِ "نجابت و شرف" ! خونی و خانوادگی که به میراث گرفته و توده ها از آن محرومند !

۵. بورژوازی، زیربنایی که بر کسب و تجارت و صنایع دستی و زندگی شهری و مبادلهٔ پول استوار است و در آن طبقهٔ متوسط، که وسطِ دهقان و خان، اشرافیت و

رعیت قرار دارد کاسبکار و دکاندار و صنعتگر و کارمند و صاحبان حرفه ها و مشاغل شهری رشد میکند و این نوکیسه های تازه به دوران رسیده، به جای اشراف و خوانین قدیمی ریشه دار و شجره دار و "نجیب زاده" (!) می نشینند و رابطه اشرافیت با رعیت از میان میرود و به لیبرالیسم و دموکراسی میل میکند .

۶. رشد بورژوازی و صنعت، سرمایه ها را متراکم و تولیدهای بزرگ را متمرکز می سازد، دکان ها به سوپر و حجره ها به کمپانی و کارگاه های دستی کوچک به کارخانه های صنعتی بزرگ و صرافی ها به بانک و بالاخره کاروانسراها به بورسها، و تجار به سرمایه داران بدل می شوند یا نابود میشوند و به جای مبادله پول، سفته و چک و سهم و اعتبار و... سبیل های تبادلات اقتصادی و معاملات اقتصادی میگردند. در عوض دهقانان از مزارع و کارگران از بازارها و کارگاهها و دکانها، به کارخانه ها و قطب های معین تولید صنعتی جلب میشوند و در آنجا هر روز فشرده تر و نیرومندتر میگردند و چون وسیله تولید و ابزار کار هم که دیگر بیل و کلنگ و اره و تیشه و گاو و الاغ و خیش و... نیست ماشین است، و یکسره در اختیار سرمایه دار است، کارگر، با دست خالی در اختیار او قرار میگیرد و فقط مزد نیروی بازویش را میگیرد و بیشتر از پیش، هم اسیر میشود و هم استثمار، و اینست که به جای کارگر، پرولتر خوانده می شود .

۷. هر چه سرمایه داران در عدد کمتر و در ثروت بیشتر می شوند، و صنعت و سرمایه توسعه بیشتر می یابد، طبقه پرولتر صنعتی فشرده تر و قویتر و بیدارتر می شود، و جنگ دیالکتیکی میان این دو قطب، به سود این طبقه پایان می یابد، تا نظام را از درون منفجر میکند، و مالکیت خصوصی بر تولید و سرمایه را لغو و آن را به صورت مالکیت عمومی در می آورد، و جامعه بی طبقه تشکیل می شود.

به روشنی می بینیم که در مرحله اول و هفتم یک زیربنا و در مراحل ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶ یک زیربنا وجود دارد، و بنابراین در طول تاریخ دو زیربنا بیشتر نبوده و نمی تواند باشد. مثلاً در مرحله فئودالیت و سرمایه داری صنعتی، زیربنای هر دو یکی است: در هر دو مالکیت بر ابزار و منابع تولیدی، خصوصی است و در هر دو، زیربنا طبقاتی است، آنچه فرق کرده ابزار تولید، شکل تولید، و در نتیجه شکل ظاهری روابط تولید است. چنان که ممکن بود، برعکس، ابزار و شکل و روابط تولید یکی باشد، اما زیربنا دو تا، مثلاً جامعه ای که تولید زراعی دارد و ابزارش هم فرق نکرده است و هنوز صنعت و سرمایه داری را بو نکرده و حتی طبقه بورژوا به رشد نرسیده، با انقلاب یا جنگ خارجی و یا کودتای داخلی، زیربنای سوسیالیستی یعنی مالکیت جمعی پیدا میکند.

من اول که با هم قبیله ایم برادر وار و برابر به صید و شکار می رفتم، یک زیربنا در جامعه ما بود، بعد او مالک شد و من محروم، او حاکم شد و من محکوم؛ منتهی

شکلش تغییر میکرد و ابزار و نوع کار عوض می شد، اما او هم چنان مالک بود و کار نمیکرد و من محروم بودم و کار می کردم، روزی من برده بودم او خواهی، بعد سرو شدم او ارباب، بعد دهقان شدم او خان، بعد بیل را (کنار) گذاشتم و او هم اسب را (کنار) گذاشت و هر دو به شهر آمدیم و او از پول املاکش چند تا تاکسی خرید و من راننده اش، و حالا او کارخانه دارد و من پرولترش! زیربنای کی و چی فرق کرده است؟ اینها همه شکلها و اسم ها و کارها و ابزارها بود که فرق کرد و اینها همه رو بنا است؛ در همه این دوره ها غیر از دوره برابری و برادری اولیه او در حاکمیت خود نشسته بود و من در محکومیت خود، برایش می دویدم. وقتی زیربنا عوض می شود که در همان ده، با همان گاو و خیش و بیل، و روی همان زمین، به مثل اول، هر دو مان به کار، بیرون می رفتیم!

این دو ملاک، زیربنای قابیلی و هاییلی، جامعه را به دو قطب تقسیم میکنند:

۱. قطب قابیلی، حاکم = "مَلِک مالک ملا"

این قطب، که در مراحل ابتدایی و عقب مانده جامعه، یک فرد است و یک نیروی "واحد" که اعمال قدرت میکند و هر سه نیروی مختلف را در خود ادغام کرده و یک چهره دارد و به صورت قابیل نمودار است، در مسیر تحول و تکامل نظام اجتماعی و تمدن و فرهنگ و رشد ابعاد زندگی جمعی و زیربنای طبقاتی، سه بُعد پیدا میکند و گاه



سه چهرهٔ مشخص: یکی مظهر سیاست زور و یکی مظهر اقتصاد زر و یکی مظهر مذهب زهد.

در قرآن، فرعون سمبل قدرت سیاسی حاکم، قارون سمبل قدرت اقتصادی حاکم، و بلعم باعورا سمبل روحانیت رسمی حاکم است که تجلی سه گانهٔ قابیل واحدند.

این سه چهره: "ملا"، "مُتَرَف"، "راهب" به اصطلاح قرآن به ترتیب: چشم پرکن ها یا گردن کلفت ها، شکم گنده ها یا دُم کلفت ها و روحانی های رسمی یا ریش درازهای فریب کارند که همواره مردم را به ترتیب، به استبداد، استثمار و استحمار می کشند!

---

<sup>۱</sup>. اینکه اسلام واسطگی رسمی میان خدا و خلق را برداشته و اینکه قرآن با لَحْنِ تَنْدِ اختصاصی از این سومی ها نام میبرد و مُکَرَّر آنان را می کوبد، و حتی دشنام می دهد و به خر و یا سگ تشبیه شان میکند، و اینکه پیغمبر اسلام می فرمود: "از ریش، آنچه از یک مشت زیاد دراز باشد در آتش دوزخ است" و اینکه همواره سفارش می فرمود که: آستین ها را کوتاه بگیرید و دامنها را از زانو بالاتر و... نشانهٔ مبارزه ای است که اسلام با این گروه رسمی روحانی در ادیان دارد و توجه به نقش انحرافی شان در تحذیر مردم و تحریف حقیقت.

آنچه مهم است این است که: در اسلام، ما روحانی نداریم. این اصطلاح، مسیحی است و متأخر. ما عالم دین داریم که هم چنان که در اسلام شناسی گفته ام، مقامات رسمی و تحمیلی و ارثی و قدرتهای انحصاری نیستند، شخصیت های علمی و مُتَخَصَّص اند که به "ضرورت"، و نه "رسمیت"، در جامعهٔ اسلامی وجود پیدا کرده اند. و نفوذ و حضور و قدریشان را هم از مردم و به انتخاب طبیعی و آزاد افراد جامعه میگیرند.

۲. قطبِ هایلی، محکوم = "خدا مردم"

در برابرِ آن طبقه سه گانه ( مَلِكِ مَالِكِ مَلَا ) طبقه "مردم" ( ناس ) قرار دارد. هر دو، در طولِ تاریخ، بر ضدِ هم و در برابرِ هم هستند. الله در این جامعه طبقاتی، در صفِ "ناس" است، به گون های که در قرآن، هر گاه "جامعه" مطرح است، الله و الناس مترادفِ هم می آیند .

به طوری که "ناس" را میتوان در آیه برداشت و "الله" گذاشت و کلمه "الله" را برداشت و "ناس" گذاشت، و هر دو یک معنی دارند .

مثلاً در " ان تقرضوا الله قرضاً حسناً ... " روشن است که مقصود از خدا مردم است و گرنه خدا چه نیازی به قرض الحسنه تو دارد، اینجا یعنی : " ان تقرضوا الناس قرضاً حسناً . "

بنابراین، در مسائل اجتماعی، یعنی در نظام جامعه ( نه در مسائل اعتقادی، یعنی در نظام جهان )، " الناس " و " الله " به جای همنند. بر این اساس وقتی می گوید " الحکم

---

اینها افرادِ عادی هستند که یا طلبه اند و با رنج و محرومیت و تقوی درس می خوانند و یا عالمی که درس می دهد و تحقیق میکند. اگر عناصری بی سواد در آن رخنه کرده اند، از بی سوادِ عموم است و یا مسائلی دیگر و گرنه این لباس، لباسِ روحانیتِ رسمی نیست، لباسِ علم و اجتهاد و تحقیق است.

"لله" (حکومت از آن خدا است)، "المال لله" (سرمایه از آن خدا است)، "یکون الدین كله لله" یعنی حکومت از آن مردم است نه از آنها که خود را نماینده و پسر و گاه خود خدا یا یکی از خویشان نزدیک خدا معرفی می کنند، سرمایه از آن مردم است نه از قارون ها، و دین، تمامیش از آن مردم است، نه در انحصار دستگاه یا اشخاص مخصوصی به نام "روحانی" و "کلیسا" و ...

کلمه "مردم" (الناس) در اسلام، معنی عمیق و تلقی ویژه ای دارد. تنها مردم نماینده خدایند و خانواده خدا (الناس عیال الله)، قرآن با نام "خدا" آغاز می شود و با نام "مردم" پایان می یابد. کعبه، خانه خدا است و قرآن آن را "خانه مردم" میخواند و "خانه آزاد" (بیت عتیق)، در برابر خانه های دیگر که در بند مالکیت افرادند. در اینجا می بینیم که "ناس" به معنی مجموعه یکایک افراد نیست، بلکه درست برعکس، به

---

<sup>1</sup> . معاویه میگفت: "الْمَالُ لِلَّهِ" و ابوذر بر او اعتراض می کرد که این را میگوی تا بگویی من هم نماینده خدا هستم،

پس مال مال من است! بگو "الْمَالُ لِلنَّاسِ!"

روایت "الناس مسلطون علی اموالهم" که اصل "تسلیط" را در فقه ما از آن استخراج کرده اند، درست برعکس آنچه توجیه شده است معنی می دهد. از این اصل توجیه دینی مالکیت های فردی و تقدس سرمایه داری خصوصی را نتیجه میگیرند! "مردم" را "افراد" معنی میکنند، در حالی که درست برعکس، در اینجا سخن از "مالکیت مردم" است بر مال، در برابر "افرادی" که با غارت و غصب و استثمار قانونی و غیرقانونی بر مال مردم مسلط شده اند! شاید اینکه کلمه "انفسهم" (جان هاشان) را هم بر آخر حدیث افزوده اند، برای این باشد که مفهوم "فردیت" را بر "الناس" بیشتر تحمیل نمایند!؟

درس اول و دوم

معنی "جامعه" در برابر "افراد" معنی میدهد. "النَّاس" اسم مُفرد است که معنی جمع می دهد، کلمه "ناس" اصلاً مُفرد ندارد! و چه کلمه ای بهتر از این، مفهوم "جامعه" را، که خود شخصیتی است مستقل از همهٔ افرادش، میتواند بیان کند؟

جامعه های ملی، سیاسی، اقتصادی، یعنی هر جامعه ای در هر دوره ای از "تاریخ"، دارای یک "نظام متضاد" است، تناقض در بطن آن است، یک جامعه طبقاتی است، دو طبقه مُتخاصم در برابر هم: "ملاء، مُترف، و ملا در یک سو، خدا و مردم در سوی مقابل"؛ "ادیان" در آن سو، "دین" در سوی مقابل.

ایدئولوژی = "اسلام"

در یک کلمه، "ایدئولوژی" در این مکتب، اسلام است. اما کدام اسلام؟ در اینجا بیان آنچه می خواهم بگویم دشوارتر است زیرا ناچار باید با کلمات و اصطلاحاتی سخن بگویم که سخت به ابتذال و انحطاط کشانده اند، زیرا همهٔ اصول و فروع و فروع فروع و اصطلاحات و عقاید و شخصیت ها و... همه را هر چه که در جامعه مذهبی ما مطرح است قبول دارم و بدان سخت پای بند و از طرفی هیچ کدام را قبول ندارم و از

---

<sup>۱</sup>. الله در قرآن "رب الناس" (صاحب مردم)، "مَلِكُ النَّاسِ" (پادشاه مردم) و "إِلَه النَّاسِ" (خدای مردم) است، نه از آن اشراف و اقلیتهای برجسته و ویژه و زبدهٔ جامعه (الیت Elite) این سه مفهوم را دربارهٔ الله و رابطه اش با مردم که تکرار می شود به دقت مطالعه کنید و به خصوص مفهومهای مخالف هر کدام را در نظر بگیرید.

همه روشنفکران غیر مذهبی با آنها مخالفت‌ترم که اینها چه میدانند بر سر این عقاید و این مذهب و این تاریخ و این شخصیت‌ها و این همه ارزش‌های متعالی و زندگی بخش چه آورده‌اند و تکنیکِ پتروشیمیِ استحمار چگونه از "خون"، "خواب" ساخته و از "قیام"، "قعود" و از "علم"، "جهل" و از مذهبِ "عدل" و "امامت"، مایهٔ تسلیم در برابر تبعیض و ذلت .

این است که ناچارم دَمادم توضیح بدهم و مشخص کنم و خودم را تبرئه کنم و رویهٔ منفی هر کلمه‌ای را که رویهٔ مشهور و معروفتر آن است نفی کنم و بگویم: اسلامِ ابوذر، نه کعب الاحبار؛ اسلامِ "عدالت و رهبری"، نه اسلامِ "خلافت و طبقه و اشرافیت"؛ اسلامِ "آزادی و آگاهی و حرکت"، نه اسلامِ "اسارت و خواب و سُکون"؛ اسلامِ "مجاهد"، نه اسلامِ "روحانی"؛ و تشیع، تشیعِ علوی، نه تشیعِ صفوی؛ تشیعِ "تقوی و مسئولیت و اعتراض" و نه تشیعِ "تقیه و شفاعت و انتظار"؛ ولایتی که معتقدانش را از ولایتِ جور و اختناق‌رهایی میدهد، نه آن ولایتِ گلِ مولایی که خدا

---

<sup>۱</sup> . توضیح واضح‌تر بدهم که مقصود مفاهیمی است که از این اصطلاحات، امروز در جامعهٔ ما هست، و گرنه به معنی راستین آن، مترقی و منطقی است و بارها از آن سخن گفته‌ام: "فاطمه فاطمه است"، "انتظار، مذهبِ اعتراض" (گفت و گوی علمی با دانشجویان آبادان، چاپ شده در مجلهٔ پیام و کنفرانسِ ارشاد) و "پدر، مادر، ما متهمیم" (کنفرانسِ ارشاد)، "تشیعِ علوی و تشیعِ صفوی" (پلی کپی)، "امت و امامت" (کنفرانس‌های ارشاد).

را در کارِ خلقت و ادارهٔ کائنات کمک می کند ( ! )، اما خَلقِ خدا را به کاری نمی آید و در سرنوشتِ ذلتِ بارِ پیروانش دخالتی نمی فرماید !!

به هر حال، اسلام "جهادِ اعتقادی و اجتماعی و اجتهادِ علمی و عقلی"، نه اسلام "تقلید و تعصب و تسلیم"؛ اسلام "قرآن"، نه "مفاتیح الجنان"، اسلام "نهج البلاغه"، نه "طوفان البکاء"، "حسینِ خون"، نه "حسینِ اشک"، کربلای فریاد، نه کربلای نوحه و... بگذریم که بسیار است. در اینجا نمی توانم اسلام را آن چنان که میفهمم و بدان معتقدم تشریح کنم، مشکلِ بیشترِ کارِ ما از اینجا است که اسلام، به گونه ای که اکنون هست، در همهٔ اذهان مطرح است و همه بدان آشنایند؛ آنگاه از اسلام، در معنی و جهت و با روح و محتوای فراموش شده و نشناختهٔ نخستینش سخن گفتن، کارِ آسانی نیست. اگر اصلاً مطرح نبود، رسم کردنِ سیمای آن بر پرده های سپید و بی سابقهٔ ادراک و احساسِ مخاطب آسانتر بود .

آنچه من آرزو دارم و در جست و جوی آنم، بازگشتن به اسلام به عنوانِ یک "ایدئولوژی" است، و آنچه هست ( در میانِ عوام و عوام فریبان که هیچ نیست جز همان ها که میبینید و کاش نبود ! )، در میانِ علما و مجامعِ مذهبیِ جدی و علمیِ ما، اسلام به عنوانِ یک "فرهنگ" مطرح است؛ یعنی مجموعهٔ انباشتهٔ کلام و لغت و فلسفه و رجال و فقه و اصول و غیره که البته در جای خود یعنی دنیای علم و تحقیق و تحصیل و

تدریس ارجمند و عزیز است<sup>۱</sup> اسلام به عنوان ایدئولوژی را از شناخت علمی و تحلیلی و مقایسه ای پنج اصل می توان یافت :

۱. الله ۲. قرآن ۳. محمد ۴. صحابی نمونه ۵. مدینه<sup>۲</sup>

جامعه ایده آل = " اُمت "

این جامعه " اُمت " نام دارد. در برابر مفاهیم مشابه که در زبانها و فرهنگ های مختلف، یک گروه بشری یا یک جامعه را می نامند، از قبیل: سوسیته، ( Societe ) ناسیون ( Nation ) ، نژاد، شعب، قوم، قبیله، طائفه و... کلمه " امت " حاکی از یک روح مترقی و بینش اجتماعی دینامیک و متعهد و ایدئولوژیک است. امت از ریشه " ام " به معنی " راه " و " آهنگ " است، بنابراین، " امت " جامعه ای میشود که گروهی از افراد بشری، که در یک ایمان و هدف مشترکند، با هم همگام شده اند تا آهنگ رفتن کنند و برای نیل به هدف مشترکشان به راه افتند .

در حالی که اصطلاحات مشابه، تجمع، وحدت خاک یا خون و یا اشتراک در منافع مادی را ملاک " اجتماع بشری " گرفته اند، اسلام، با انتخاب کلمه امت، مسئولیت

۱. نگاه کنید به "فرهنگ و ایدئولوژی"، کنفرانس دانش سرای عالی تهران.

۲. "سیمای محمد" و "شناخت محمد" در اسلام شناسی مشهد.

فکری و اشتراک در حرکت و هدف و رفتن و شدن را فلسفهٔ تشکیل اجتماع خود قرار داده است .

در امت "زیربنا اقتصاد است" ( مَنْ لَا مَعَاشَ لَهُ لَا مَعَادَ لَهُ كَسَى كَمَا أَنَّ زَنْدَاقِي مَادِي نَدَارِدْ، زَنْدَاقِي مَعْنَوِي نَدَارِدْ )، نظام اجتماعی بر "قسط و عدل" است و مالکیت مردم، احیای نظام هایلی، جامعهٔ برابری، و در نتیجه برادری انسانی، جامعهٔ بی طبقه. این "اصل" است اما بر خلاف سوسیالیسم غربی، که روح بینش بورژوازی غرب را حفظ کرده است "هدف" نیست! فلسفهٔ سیاسی و شکل رژیم، نه دموکراسی راسها است، نه لیبرالیسم بی هدف بی مسئولیت که بازیچهٔ قدرتهای اجتماعی است، نه اریستوکراسی متعفن است، نه دیکتاتوری ضد مردم، و نه الیگارشی تحمیلی، بلکه مبتنی بر "اصالت رهبری" است ( نه رهبر! که فاشیسم است )، رهبری متعهد انقلابی، مسئول حرکت و ضرورت ( Devenir ) جامعه بر اساس این جهان بینی و ایدئولوژی و برای تحقق تقدیر الهی انسان در فلسفهٔ آفرینش. "امامت" یعنی این!

این "امت" که جامعهٔ اعتقادی مسئول و مهاجر است و هدفش ساختن "انسان ایده آل" جامعه ای است با سه بُعد، آن چنان که در سورهٔ حدید آمده است :

۱. کتاب، ۲. ترازو، ۳. آهن

انسان ایده آل = "جانشین خدا"



وی، "انسانِ خدا گونه" ای است که در او، "روحِ خدا" بر نیمه "ابلیسی لجنی رسوبی" اش چیره شده است و از تردید و تناقضِ میان "دو بی نهایت" خویش رسته است. "تخلقوا باخلاق الله"! این فلسفهٔ تعلیم و تربیت است، این استاندارد است! یعنی نفی همهٔ استانداردهای ثابتِ قراردادی، "گرفتنِ خلق و خویِ خدا"! یعنی رفتن به سوی مطلوب و کمالِ مطلق، یعنی تکاملِ ابدیِ لایتناهی، نه تراشیده شدن در فرم‌های قالبی و ساختنِ آدم‌های ریختنی!

این انسان، انسانی که باید باشد و نیست، انسانی است دو بُعدی، پرنده ای که با هر دو بال پرواز میکند. برخلاف فرهنگ‌ها و تمدن‌های جهان که یا "انسانِ خوب" میپرورده است یا "انسانِ مقتدر"، یا انسانی پاک و پارسا ولی با شعوری ضعیف، و یا نوعی درخشان و تند اما با دلی تنگ و دست و دامنی آلوده، یا دلبسته به درون و زیبایی‌ها و اسرارِ روح ولی گرفتارِ زندگی فقر و انحطاط و ذلت و ضعف آن روحانی‌هندی با آن همه معنویت و شگفتی‌های درون و احساس‌های لطیف و بلند، صدها هزارشان سالیانِ دراز بازیچه و اسیر و ذلیلِ چند کُنُلِ انگلیسی (!) و یا انسانی که زمین و کوه و دریا و آسمان را به قدرتِ صنعت شکافته و زندگی‌ای ساخته سرشار از برخورداری و لذت و رفاه، اما احساس و ارزش در او تعطیل گشته و توانایی ویژهٔ انسان در ادراکِ روحِ جهان و عمقِ حیات و آفریدنِ زیبایی‌ها و ایمان‌هایی برتر از طبیعت و تاریخ در او ضعیف مانده و فلج شده است.

این انسان ایده آل از میان "طبیعت" میگذرد و خدا را می فهمد و به سراغ "مردم" می رود و به خدا می رسد، نه از کنار طبیعت و پشت به مردم. این انسان ایده آل، شمشیرِ قیصر را در دست دارد و دلِ مسیح را در سینه! با مغزِ سُقراط می اندیشد و با دلِ حلاج عشق میورزد، و آن چنان که الکسیس کارل آرزو میکند: انسانی است که "هم زیبایی علم را می فهمد و هم زیبایی خدا را، به سخنِ پاسکال هم چنان گوش فرا می دهد که به سخنِ دکارت" همچون بودا از بند لذت جوی یها و خود پرستی ها رها میشود و همچون لائوتسو، به عمقِ فطرتِ خویش می اندیشد و نیز همچون کنفوسیوس، به سرنوشتِ اجتماع .

همچون اسپارتاکوس، عاصی بر برده داران و همچون ابوذری، بذر افشانِ انقلابِ گرسنگان .

همچون عیسی، پیام آورِ عشق و آشتی، و همچون موسی، پیامبرِ جهاد و نجات .

کسی که اندیشه فلسفی، او را از سرنوشتِ خَلقِ غافل نمی سازد و در عین حال، غرق شدن در سیاست، به "مردم زدگی" و "آوازه جویی" دچارش نمیکند. علم، طعم ایمان را از ذائقه اش نمی برد و ایمان، قدرتِ تعقل و منطق را در او فلج نمی نماید. تقوی، او را پاکدامنی بی مصرف نمیپرورد و تلاش و تعهد، دست هایش را آلوده نمیکند، "انسان جهاد است و اجتهاد"، شعر و شمشیر، تنهایی و تعهد، احساس و نبوغ،

قدرت و مهر، ایمان و دانش... انسانی است با همه ابعادِ درستِ انسانی. انسانی است که زندگی، او را، یک بُعدی، شکسته، معیوب و از خود به در رفته و با خود بیگانه نساخته. او با "بندگیِ خدا" از بندِ بندگیِ هر چه و هر که هست رسته است، و "تسلیم" در برابرِ ارادهٔ مطلق، او را در برابرِ هر جبری به عصیان خوانده است. انسانی است که "فردیتِ میرا"ی خویش را در "نوعیتِ جاوید" انسان، حُلُول میبخشد و با نفیِ خویش باقی میگردد.

او "امانت" سنگینِ خدا را پذیرفته است و اینست که با آزادی و اختیارِ خویش، مسئول و متعهد است. او تکاملِ خود را در ایجادِ رابطهٔ خصوصیِ میانِ خود و خدا جدا از مردم نمی فهمد، وی در تلاش برای تکاملِ نوعِ انسان، با تحملِ ریاضت و گرسنگی و محرومیت و شکنجه در راهِ آزادی و نان و بر خورداری و خوشبختیِ مردم و در کورهٔ رنج های مبارزهٔ فکری و اجتماعی است که به تقوی و کمال و تقرب می رسد.

انسانی است که ساختهٔ محیط نیست، محیط ساختهٔ او است، او از همهٔ "جبرها" که همیشه انسان ها را در خود می فشرده و قالبهای ماهیت سازِ خود را بر آنها تحمیل میکرده است به نیروی علم، تکنیک، جامعه شناسی و خودآگاهی و قدرتِ ایمان و آگاهی، رها شده است: از جبرِ طبیعت و وراثت، جبرِ تاریخ، جبرِ جامعه (محیط)، به هدایتِ "علم" و "تکنیک"، آزاد میشود و بر هر سه زندانِ خویش میشود و بر هر سه

مسلط می شود و با نیروی "عشق"، از چهارمین زندانش، زندانِ خویشتنش رها میشود و بر آن میشود و بر خویش مسلط میشود و "خویشتنِ خویش" را می سازد<sup>۱</sup>.

او با نجاتِ اخلاق از سنتهای موروثنی و قومی و عاداتِ اجتماعی که همه نسبی اند و زادهٔ محیط و زمان و با کشفِ ارزش های جاویدِ خدایی، خُلق و خویِ خدا را میگیرد و به اخلاقِ مطلق می رسد. او نیکی را دیگر همچون یک "تکلیف" انجام نمیدهد، اخلاقِ مجموعهٔ ضرورت هایی نیست که وجدانِ اجتماعی بر او تحمیل کند، بلکه "خوب بودن"، "او" شده است، ارزش های متعالی عناصرِ اصلیِ ذاتِ وی اند و ابعادِ ذاتیِ "بودن"، "زیستن"، "اندیشیدن" و "مهر ورزیدن" وی .

و هنر، هنر در دستِ او یک بازیچه نیست، وسیلهٔ کسبِ لذت، تَفَنُّن، تَخَدیر، شِگفتی، صَرَفِ انرژی های متراکم در بدن (!) و عاملی در خدمتِ جنسیت، سیاست و سرمایه نیست؛ هنر، امانتِ ویژهٔ خداوند است به انسان، قلمِ صُنْعِ صانعِ جهان است که آن را به انسان، جانشینِ خویش، داده است تا جهانی دیگر بیافریند و بهشتی دیگر، و زیبایی ها و زندگیها و اندیشه ها و روحها و رسالتها و زمین و آسمان و زمانی دیگر ! خدا، آزادِ مطلق است، آگاهِ مطلق است و آفریدگارِ مطلق، و انسانِ ایده آل که امانت

---

<sup>۱</sup>. کنفرانس "چهار زندانِ انسان" دانشکدهٔ آبادان ۱۳۵۰.

درس اول و دوم

دارِ خدا است و خدا او را بر انگارهٔ خویش ساخته است، " ارادهٔ " جاودانی است سرشارِ زیبایی و خیر و خردمندی"، که در جهانِ طبیعت تنها او به " آزادی، آگاهی و آفریدگاریِ نسبی" رسیده است، زیرا، خدا او را بر چهرهٔ خویش آفرید و خویشاوندِ خویشش ساخت و آگاهش کرد که: " اگر در پیِ من آیی، تو را مثلِ خود کنم ..."

این، انسانِ ایده آل است، انسانی است با سه چهره: "حقیقت، نیکی و زیبایی"، یعنی: دانش، اخلاق و هنر.

او در طبیعت، "جانشینِ خدا" است، ارادهٔ متعهدی با سه بُعدِ آگاهی، آزادی، آفرینندگی.

خدا گونه ای است در تبعیدِ زمین، حاکم بر همهٔ کائنات و مَسجودِ همهٔ فرشتگان، با دو سرمایهٔ عشق و دانش.

عصیانگرِ بزرگِ جهان، هستیش راهی هموار، در زیرِ پایِ ارادهٔ خداوند، که بر او میگذرد تا طرحِ نهاییِ خویش را از خلقت، در " او"، با دست های او، تحقق بخشد. زیرا او از "بهشتِ طبیعت"، به "کویرِ خودآگاهی و عُربت"، "هَبوط" کرده است تا خود، در آن، "بهشتِ انسان" را بیافریند. او که اکنون جانشینِ خدا است، در طریقِ شگفت و دشوارِ "بندگی"، بارِ سنگینِ امانت بر دوش، به انتهای تاریخ رسیده است و مرزِ پایانِ طبیعت. آنجا، قیامتی آغاز میشود و توطئه ای. توطئه ای که در آن، خدا،

انسان و عشق، دست اندر کارِ خَلقِ جهانی دیگرند و قصهٔ آفرینشِ دیگری را حکایت میکنند .

و این است آن " امانت که خدا بر زمین و آسمان و کوهها عرضه کرد، همه از برداشتنش سرباز زدند، و تنها انسان برگرفت ! "

انسان، این عاصی بر خداوند،

که با دستی در دستِ شیطان : عقل،

و دستی دیگر در دستِ حوا : عشق،

و کولبارِ سنگینِ " امانت "، بر دوش،

از بهشتِ بیدردی و برخورداری هبوط کرد،

تنها، و در این جهان، غریب !

" عاصی "، اما همواره در دغدغهٔ " بازگشت "،

اکنون آموخته است که چگونه از " عبادت " به " نجات " راه یابد،

و با " تسلیم " در " جبرِ دلخواه "

پس از آنکه با عصیان، از " جبرِ کور " رها شد

از "رنجِ رهایی بی امید"ش، رها شود،

او که از خدا گریخت

پس از آنکه در کورهٔ رنجهای زمین

آگاهی، تنهایی و انتخاب

امتحان دید و ناب شد،

اکنون راهِ بازگشت را به سوی خدا،

دوستِ بزرگش که در انتظارِ اوست

می داند ...

راهی که از :

به سوی او "شدن" وی

می گذرد ! ...

**سخنی با خواننده**

این طرح، یک تصویرِ رمزی از سیمای ظاهریِ یک مکتب است و همان اندازه می تواند روشن گرِ آن باشد که چند خطِ درشتِ صورتِ شخصی، نمایشگرِ تمام اندام و

رفتار و حالات و صفات و فضائلِ روحی و اخلاقی و افکار و عقاید و عواطف و اعمال و شیوهٔ زندگی و نقشِ اجتماعیِ او می توانند بود. به خصوص، آنچه به دشواری و ابهام و حتی ابهامِ آن خواهد افزود، اینست که سخن از اسلام است و اصطلاحاتِ معروفِ اسلامی، و غالبِ خوانندگانِ بیش و کم با اسلام آشنا نیستند و با این اصطلاحاتِ مانوس، ولی زبان و تعبیرات و بیشتر، برداشتها و تجزیه و تحلیل ها، به گونهٔ شگفتی، دور و بیگانه می نمایند و بسیاری جاها: " از نظرِ دینی و موازینی که دستِ ما هست اساساً اشکال دارد!" و این " اشکالات " باز بیشتر از آنجا ناشی میشود که برخی از کلمات و صفاتی که در اینجا، بویژه راجع به انسان و خدا، به کار برده ام، با اصطلاحاتِ رایج در متونِ کلامیِ قدیم و احتجاجاتِ با فرق و مذاهبِ غنوصی و صوفیه و باطنیه و حلولیه و مشبهه و مجسمه و... گاه مشابهتی پیدا می کند که ذهنی را که با آن متون آشنا است و از سویی با زبان و فرهنگِ فلسفیِ امروز به کلی بیگانه، و در عینِ حال، حال و حوصلهٔ تحقیق و تامل هم ندارد و به جای فهمیدن و اندیشیدن، بیشتر متهم کردن و داد و قال راه انداختن و "کوبیدن" راضیش میکند ممکن است دچار اشتباه سازد. اینست که ضحاک هایی که مارهاشان باز گرسنه مانده اند و خیلی آزارشان میدهند و همه جا در طلبِ طعمه میدوند و "مغزِ سرِ جوان" می جویند، در اینجا لقمه های چرب و نرم بسیار خواهند یافت، خوراکِ جوعِ یک سالشان و شفای عقدهٔ بی حرفی و گمنامی و کمبودِ یک عمرشان! اما، روی سخنم با طلابِ پاک اندیش، دانشجویان و روشنفکرانی است



که در این گردونه تکرار و تقلید که حتی همین صفحه های نو مان هم خط افتاده است در جست و جوی هوایی تازه اند و حرفی که با دغدغه و نیاز این نسل و تپ و تلاش این عصر آشنا باشد. اینان را آنچه آرام میکند اطمینانی است که نسبت به فهم درست و عمیق و روشن اثری، نظریه ای یا شخصی در خود احساس کنند .

از اینان میخواهم که، بر روی تعبیرات و اصطلاحاتی که اینجا به کار رفته، یکایک توقف کنند که هر کدام بر اساس تزی، اصلی و یا عقیده ای و متنی انتخاب شده است . گذشته از آن، این طرح برای خواننده ای روشن است و عمق و اشارات و روح آن را می تواند به خوبی احساس کند که در مسائل اجتماعی، به خصوص با فلسفه تاریخ، دیالکتیک، مارکسیسم، و در مسائل فلسفی، با ایده آلیسم هگل، فلسفه نیچه، اومانیزم، بویژه مباحث وجود و انسان در رادیکالیسم، اگزستانسیالیسم، به خصوص مکتب یاسپرس و هایدگر و نیز سارتر و زبان کامو و از سویی مفاهیم وجودی و فلسفی و انسان شناسی ودایی و بودایی آشنا باشد و در عین حال، داشتن فرهنگ اسلامی بیش و کم ضروری است، اما، با این همه، هر یک از اصطلاحات، عقاید و اصول که در اینجا آمده است، غیر از معنی و مفهوم رایج آن، با تفسیر و تلقی ویژه ای که من دارم، به کار رفته است که باید آن را دانست، چه، اگر به معنای معمول و معروفش آن چنان که در اذهان اهل فلسفه یا مذهب هست گرفته شود، نه تنها چیزی به دست نمیدهد، بلکه غالباً از آن مفهومی دستگیر میشود که من کاملاً ضد آن را معتقدم، چنان که در بسیاری از

مباحثی که طرح کرده ام چنین "عکس تفاهم" هایی پیش آمده است و گاه عقیده ای به من منسوب شده است که با تمام تعصبم با آن مبارزه دارم و درست در جهت خلاف آن میاندیشم!

این است که برای هر یک از مباحث و حتی اصطلاحات ویژه و تزها و تلقی های خاصی که در مسائل اسلامی دارم و در این طرح، بی تفسیر و توضیح، آورده ام، شما که موافق یا مخالف می‌خواهید منطقی و عمیق و همه جانبه بشناسید، به ماخذی که اینجا نشان می‌دهم مراجعه کنید، زیرا اساسی ترین تزهای اسلام شناسی من در آنها طرح و تشریح شده است.

این تصویر شکل ظاهری و طرح رمزی و استخوان بندی کلی همه افکار و عقاید من از اسلام به عنوان یک مکتب و در عین حال، از جهان و انسان و زندگی و جامعه و مسئولیت های آدمی است. این تصویر به آن اندازه می‌تواند برای خواننده روشن باشد که به محتوای مشروح آن آشنا گردد و من امیدوارم آنهایی که بر آند تا به درستی و روشنی و کمال بدانند چه می‌گویم و چه می‌خواهم بگویم و ابعاد اساسی اندیشه و ایمانم چیست، رنج خواندن این مآخذ را بر خود هموار نمایند و آنگاه بر خلاف تعصب "روشنفکران غیر مذهبی" و "مذهبیهای غیر روشنفکر" با در نظر گرفتن اینکه: "ما مسلمانی، اما در این قرن و این نقطه جهان"، به نقد من آغاز نمایند و قوت و ضعف

درس اول و دوم

عقیده و تعهدم را ارزیابی کنند و فراموش نکنند که تنها کسانی میتوانند این کار را به درستی انجام دهند که در این زمانه و این زمینه خاص به سر می برند و به "جایگاه" تاریخی و اجتماعی و جهانی خود، آگاهی دارند و در جَوِ فکری و فرهنگی "مسلمانی" در این قرن "نفس میکشند، و آن جَوّی است در درونِ مثلثِ : "سوسیالیسم، اگزیستانسیالیسم، و اسلام"

درس اول و دوم

درس سوم

## مقدمه بی ربطه!...

معلمی داشتم، معلم عربی بود و منطق، و مردی باهوش و خوشش و خوشبخت و خوش فکر. قبل از این که متن درسش شروع بشود به جای اینکه اکنون میگویند: نطق پیش از دستور وی می گفت که: "چند تا مقدمه دارم، که البته ربطی به متن درس ندارد" ( گرچه بعد از اینکه مقدماتش را طرح میکرد آنها را به درسش ارتباط میداد ) ولی تعبیرش این بود که: "مقدمه بی ربطه اولی"، "مقدمه بی ربطه ثانیه" و بر همین قیاس: "مقدمه بی ربطه ثالثه!..."

حالا من دو تا "مقدمه بی ربطه" دارم که میخواهم فقط طرح کنم، بدون اینکه جواب بدهم؛ علت طرحش این است که دائماً از من سؤال میشود و در ذهن دوستان مطرح

است و علتِ جواب ندادنش هم اینکه تمرین کرده ام تا بر نفسم مسلط باشم و حمله ها را جواب ندهم.<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> چون در محیطِ ما، انتقاد به معنیِ عیب جویی است، منتهی در لحنهای متفاوت، که به نوعِ ادب و تربیتِ اخلاقیِ ناقد بستگی دارد، و با تندی و نرمشِ مختلف، که به نوعِ احساس و غرض با شخصِ صاحبِ اثر مربوط می شود؛ این است که عیبجوییهای برخی مؤدبانان است و با ظاهری که شبیه نقد است و بیانی که در چشمِ ساده دلان، بی طرفانه می نماید و به تقلیدِ ناقدان، تظاهر به این می شود که نظرِ شخصی در کار نیست و مقصود، اثباتِ حقیقت و روشن کردنِ اذهان است و انگیزه علمی و دلبستگی اعتقادی و دلسوزی برای مردم و رضای حقِ تعالی در میان بوده است! و دسته دوم که اکثریت دارند عناصری هستند که همین اندازه هم هوشیاری و پختگی ندارند و فریبکارانی هستند که استعدادِ فریب دادن را ندارند و ناشیند و تازه کار، و غالباً برای اولین بار دست به قلم برده اند و از فهمِ سخن و حتی قرائتِ فارسیِ متنِ اثری که انتقاد میکنند عاجزند و اساساً شیوه ظاهریِ نقد را نمی دانند و این است که قادر نیستند خود را بیوشانند و غرض ورزیهای شخصی یا وظایفِ سیاسیانشان را با آرایشهای ادبی و تعبیراتِ شبه علمی بزک کنند و آنچه ناشیگری و بیسوادیانشان را هم رسواتر می سازد این است که اینگونه تیپ ها غالباً بد ذهن و بی ادبند و خیلی صاف و ساده و بی شیله و پیله و لوطی وار حتی بر سرِ منبر، دشنام های قاطری و فحش های بی ناموسی می دهند .

مثلاً گروهی، به استنادِ برخی حاشیه ها و توصیه های کتابِ مفاتیح درباره اندازه ثوابِ یک دعا ( که مثلاً هفتاد شهید را به خواننده اش پاداش میدهند! ) و نیز در موردِ معجزه ای که فلان دعا در شفای بیماری و دفع شرِ ظالم و کسبِ ثروت و سعادت و امنیت و حتی بخشودنِ گناهانی بیشتر از شنِ کفِ دریاها و ریگِ صحراها و ستاره آسمان ها می کند، به دعا و دین حمله می کردند و با تکیه بر این نوشته ها، اسلام را استهزاء می کردند و دعا را نه تنها بی ثمر، بلکه زیان آور و عاملِ انحرافِ فکر و تخدیرِ روح و تحقیرِ عقل و علم انسان می دانستند. من به استدلالِ عقلی و علمی و نقلی پرداختم، که دعا برعکس، عاملِ روح و حرکتِ بخشیدنِ به فرد و به جمع است و نمونه هایش، دعاهای قرآن، صحیفه، حتی متنِ دعاهای مستند و اصیلی که در همین مفاتیح آمده است و نمونه های عملی اش، خودِ پیشوایان و مجاهدان و اصحاب و شهدای اسلام که دعا میکرده اند و دعاها به آنان منسوب است و استدلالِ عملی اش هم برای نمونه، تحقیقاتِ پرفسور الکسیس کارل که کتابِ "نیایش" او را دوازده سال پیش در اروپا ترجمه کرده ام که همگی نشان می دهند که دعا نه تخدیرکننده و ضدِ علم و عقل و عمل است و نه جبران کننده تقصیرِ انسان در انجامِ مسئولیت های سنگینِ اجتماعی؛ در ضمن به عنوانِ خلع سلاح کردنِ آن ها که بر این مواردِ ضعفِ مفاتیح استناد می کردند، تا ارزشِ دعا و اصالتِ مذهب را نفی کنند، گفتم، آنچه شما در مفاتیح

بدان استناد میکنید، سند نیست، زیرا درست است که حاج شیخ عباس مسلما مردی متقی بوده است و این را شخصا می دانم، و درست است که این مطالب را به عنوان روایت به امام نسبت داده است و امام، معصوم بوده است ( و این را معتقدم )؛ اما، میان مرحوم حاج شیخ ( که معاصر ما است ) و امام صادق و باقر، سیزده قرن فاصله است و در این فاصله جهل و غرض و کفر و زور و زر و سیاست و تزویر و خیانت و دشمنی با دین، با اسلام، با تشیع و با امامیه و دستهای دستگاهها و باندهای یهود و مسیحیت و زندقه و شرک و تعصب فرقه ای و مکتب های فلسفی یونانی و صوفیگری شرقی و عناصر فرهنگی جاهلی و عرب و عجم و بازمانده های اعتقادی و اخلاقی و عادات و رسوم قومی و اساطیری و دینی زرتشتی و هندو و اسرائیلی و حتی بابلی و بت پرستی و روح پرستی و توتم پرستی و ... همه و همه روایت می ساخته اند و طبیعی است که بر کالای تقلبی، مارک اصیل بزنند و بهترین و معتبرترین نامها را بر روی آن نقش کنند و این است که بیشتر اینگونه روایات را به امام صادق منسوب می کنند، تا هم روایت مجعول اعتبار و ارزش بیشتری یابد و هم به اعتبار و ارزش علمی امام صادق، که بنیانگذار مکتب علمی اسلامی و مؤسس فقه شیعی است، ضربه زنند و بدین طریق اسلام و یا تشیع از اعتبار و ارزش بیفتند. وقتی ابوهریره، صحابی شخص پیغمبر، در عصر خود پیغمبر که مسلمانان هنوز جز آنچه از قرآن و حدیث آموخته اند حرف دیگری نشنیده بودند و حدیث را بدون فاصله زمانی از شخص پیغمبر گرفته اند هزاران حدیث می سازد و به دستگاه دولت میفرشد، وقتی در همین عصر که عصر چاپ و ارتباط و وسایل ارتباط جمعی و خبری و کتاب و روزنامه و بلندگو و ضبط صوت و تلفن و تلگراف و .. است، به یک کتاب چاپ شده مشهوری که تازه نشر یافته و هزاران نسخه اش پخش شده و همه جا هست و مراجعه بدان، به سادگی خریدن یک کبریت از بازار است، دروغ می بندند و مطلبی را که در کتاب نیست و یا حتی نویسنده آن را به شدت رد کرده است، به نویسنده کتاب نسبت میدهند و حتی به خود کتاب (!) و صفحه آن را هم نشان میدهند و این جعل و تحریف و تهمت را در برابر عموم طرح میکنند و حتی در کتاب یا مجله شان رسماً و علناً مینویسند و اتفاقاً هم موفق می شوند و در بسیاری از ذهنهای مردم این دوره که غالباً باسوادند و حتی مرعوب یا مزدور خلافت هم نیستند اثر میگذارند! وقتی، دیشب، من در برابر هزارها چشم و گوش و با دهها بلندگو و صددا ضبط صوت، پس از چهار کنفرانس پیاپی و بیش از ده کنفرانس مختلف و هر بار در سه تا شش ساعت سخنرانی و بحث و گفت و گوی آزاد! نتیجه گرفته ام که: "تشیع یک فرقه یا مذهب، در کنار فرقه ها یا مذاهب اسلامی نیست؛ تشیع، اسلام منهای خلافت است" و به ده ها استدلال اثبات کرده ام که: "قبول و ارزش همه عقاید و اعمال دینی منوط به اصل "ولایت" است" و بالاخره: "این یک خطای فاحش و عقیده انحرافی شدید و ریشه براندازی است که می گویند: اصول دین اسلام سه تا است: توحید و نبوت و معاد، و اصول مذهب شیعه دو تا: عدل و امامت! درحالی که به عقیده من: آن سه اصل، دین حق به معنی اعم است و اصول ویژه اسلام قرآنی، عدل و امامت است!" آنگاه می بینی، همین امشب، در همین شهر، به

فاصله دو کوچه پایین تر یا بالاتر، " ابودردا "یی، در برابر هزارها چشم و گوش، ده ها بلندگو و صدها ضبط صوت فریاد بر می آورد که: "شیع، دیشب از دست رفت، فلانی ولایتش خراب است، اصلاً شیعه هم نیست.!"

وقتی، من، فاطمه را در طول تاریخ بشریت واسطه العقد میان دو دوران در زندگی انسان و دو سلسله در رهبری مردم و انجام رسالت بزرگ خدایی در زمین، یعنی "نبوت و امامت" معرفی میکنم و در جامعه ای که زن از هر فخری محروم است، او را وارث همه افتخاراتی که از آدم تا ابراهیم و از ابراهیم تا محمد گرد آمده می دانم، و از دختر خدیجه و محمد، همسر علی و مادر حسین و زینب بزرگتر می شمارم و کنفرانس "فاطمه، فاطمه است" مرا در تحلیل جامعه شناسی، تاریخی، روانشناسی و انسانی شخصیت، رسالت و زندگی فاطمه، هزارها تن مستقیماً شنیده اند و در صدها نوار تکثیر شده و در هزارها نسخه انتشار یافته، درست در همین هنگام، شخصی که نه مزدور خلیفه است و نه دشمن اسلام و نه کینه توز شیع و نه مأمور یهود و نصاری بلکه مبلغ اخلاق و دین و معارف جعفری و محب اهل بیت و ارادتمند حضرت فاطمه است و اتفاقاً نسبت به شخص اینجانب هم نظر لطف دارند، ولی به علت رنجش مختصری که از اراده حسینی در مورد دعوت برای منبر پیدا کرده بوده اند، در ایام دهه فاطمیه، در یک تکیه، در میان مردم سوگوار داغدار برافروخت های که جانشان از عشق به اهل بیت و کین دشمن اهل بیت و داغ مصیبت های فاطمه به درد آمده است و آرزو دارند که یکی از آن "بد سنی های لا کتاب" دستشان بیفتد و انتقام همه مصائب اهل بیت را از او یکنفر پس بگیرند(!) فریاد بر می آورد که:

... "ای مردم! استعمار سنی می باشد و سنیها هم همه شان وهابی میباشند و همین ناصبی هایی میباشند که در فلسطین بوده و با اسرائیل ظاهراً جنگ دارند، ولی در حقیقت دشمنان کینه توز عترت پیغمبر می باشند که در همین سالهای اخیر زمان جنگ که روسها به ایران هم حمله کردند به پشتیبانی این ها ریختند به کربلا و نجف و تمام طلاها و عتیقه ها و فرش و چراغ و در و پیکر و خزانه حرم حضرت سید الشهداء علی هالسلام و حضرت ابوالفضل العباس علیه الصلوه والسلام را غارت کردند و بردند به فلسطین، و این وهابی های ناصبی فلسطینی که عمر و ابوبکر و عثمان و یزید و شمر و خولی و همه از همینها بودند، از همان اول اسلام تا همین الان دست از دشمنی با اهل بیت عصمت و طهارت برنداشته اند! این ها برای ما شیعیان هزارها برابر بدترند از اسرائیل! اسرائیل یهودی است، بدین موسی علیه السلام است، دین ما را ندارد، اهل کتاب است؛ مسلمان نیست، ولی با خانواده پیغمبر هم دشمنی ندارد، اسرائیلی که در به پهلوی حضرت زهرا زنده است! یهودی ها فدک را به اهل بیت اهداء کردند و این فلسطینیهای وهابی بدسنی اند که فدک را از اهل بیت پس گرفتند! و الان هم در همین تهران، در حسینیة ارشاد از همین فلسطینیها دفاع میشود و آن ها قومی مظلوم که حقشان پامال شده معرفی می شوند؛ چرا از فدک که سنیها از حضرت فاطمه زهرا گرفتند، صحبت نمیکنید و از حق فلسطینیهای سنی صحبت میکنید؟ همین علی



شریعتی در کتابها و سخنرانیهایش امامت را منکر شده است، حق علی علیه السلام را قائل نیست، حق صدیقه کبری را کتمان می کند، آن صدیقه کبرایی که قمغوز، خانه اش را آتش زد و اربابش فدک را از دست وی گرفت. "...

و سپس در چنین حالی و زمینه ای یک روضه حضرت زهرا هم میخواند و همه مصائب اهل بیت و پهلوی شکسته و سقط محسن شش ماهه و ... همه را هم به گردن من و موسسه ای میگذارد که از سیصد و چند سخنرانی که در طول شش سال در آن شده، شصت سخنرانش اختصاصاً مربوط به اهل بیت و تشیع بوده، و مشهورترین موسسه مذهبی ایران هم هست! پیغمبر، حسین بن علی، اصل امامت، اصل تشیع، و آثارم به صورت کتاب و نوار و جزوه در دسترس همه هست و هر کس چشمش بیش و کم با خط آشنا است و گوشش با حرف، چیزی از آن ها خوانده یا شنیده است و در عین حال می بینیم، در دنیای "توسعه وسائل ارتباط جمعی" و سواد عمومی و کتاب و نشر و ضبط و بلندگو و چاپ و تلفن و تاکسی! وقتی خبری، در ظرف چند ساعت و در فاصله چند متر، به این صورت جعل و مسخ می شود، آنگاه فاصله چهارده قرن میان اسلام اولیه و مرحوم حاج شیخ عباس که هزاران دست پیدا و پنهان هم دست اندر کار جعل و تحریف و روایت سازی بوده اند چقدر می تواند صحت و اصالت آن حاشیه ها و فضیلتها و آثار و برخی اوراد مندرج در مفاتیح را خدشه دار کند؟! این است که در پاسخ آن ها که به این موارد سست و خلاف منطق و منافی با روح مثبت و عقلی و مسئولیت ساز اسلام و به ویژه تشیع در این کتاب استناد میکردند، تا اساس اسلام یا تشیع یا دعا را مورد استهزاء قرار دهند، گفتم که این ها سندیت ندارد؛ امام، معصوم است و مرحوم حاج شیخ عباس قمی متقی، ولی این نقل ها سند درستی ندارد و بنابراین قابل استناد نیست.

یکی از آقایان و عاظم، بر روی منبر و در مسجد و در جمع مؤمنین، به عنوان نقد علمی و اسلامی، در جواب نظریه بنده فرموده بودند: "...تو که می گویی بچه پدرت هستی، آیا سند داری...؟! البته این گونه نقدها فقط مشتری های خاصش را می فریبد و آن هم همان "لمپن" های شبه مذهبی را، که بیشتر برای جای گرم و چای داغ به مجلس روضه شان می آیند! و اینها هم نظریه مخالف یا موافقشان نسبت به اسلام شناسی خیلی فرق نمیکند! اما عده ای هم هستند که ارزش نقد و میزان حسن نیت و ایمان و اخلاصشان در همین حدودها است، اما لحنشان به ظاهر مؤدبانه است و شکلی را که برای "اعمال نقد" انتخاب میکنند، ممکن است برخی را دچار شک کند؛ مثلاً یک لغت را از کتاب می گیرند و آن را اشتباها یا عمدا عوضی معنی می کنند و داد و قال راه می اندازند و یا چند خط از کتاب را نقل میکنند و موارد مثبت کتاب را، منفی تعبیر میکنند و ظاهراً شماره صفحات را هم مثل ناقدین درست و حسابی نقل میکنند، آن چنان که هر که نقد را بخواند اما کتاب را نخوانده باشد، خیال می کند راست می گویند.

سؤال اول این است که : "چرا به این نقدها و افتراهای منظم و مداوم که تحریف حقایق و عقاید است پاسخ نمیگویی؟"

سؤال دیگر این است که : "چرا نسبت به من تعبیر مؤدبانه تر می آورم لاطائلاتی که آدم های متفرقه می گویند، حساسیت نشان میدهی؟"

بنابراین سؤال اول را اختصاص میدهم برای جواب دومی و سؤال دومی را اختصاص میدهم برای جواب اولی! و فقط یک توضیح مختصر میدهم، و آن این است که ما در جامعه مان، در عقیده مان، در ایمان مان، در مسئولیت مان، خط سیری داریم، و در این سیری که حرکت می کنیم، هدفی داریم که لااقل بدان معتقدیم؛ هر عاملی، هر حادثه ای و هر حرکت و حمله ای، یا هر حرف حقی، اگر ما را برای لحظه ای هم از خط سیر و هدف مان غافل بسازد، و به خودش مشغول کند، خیانت است؛ یک اصل اساسی وجود دارد و آن این است که موقعی که گروهی، طبقه ای، یا یک جامعه دینی، دارد به طرف هدفی میرود، و شعاری دارد، عوامل گوناگون برای اغفال این گروه از تعقیب خط سیر و هدف شان، گاه جنگهای جانبی راه میاندازند و دعواها و کشمکش هایی برخلاف خط سیر مطرح می کنند، تا ذهن و توجه کسانی را که در تعقیب هدفشان هستند، منحرف کنند و به عنوان تبرئه خود و کوبیدن آن ها، و به عنوان مبارزه یا اثبات حقی به هر معنی و به هر شکل، چند گامی و چند لحظ های از ادامه

سیرِ خودشان باز بمانند، و آدم اگر هوشیار و خالی از خودخواهی باشد ( این دو تا لازم است )، باید به همهٔ این آوازه‌ها بی‌اعتنا بماند و جز در مسیرِ خودش حرکت نکند؛ یکی از کارهایی که مخالفین میکنند همین است که در موقعی که گروهی به طرفِ هدفی در حرکتند، از اطراف و از زوایای مختلف این‌ها را به تیر می‌زنند، برای این که این‌ها که به خودخواهیشان صدمه خورده و به شخصیتشان اهانت شده، به طرفِ آن‌ها برگردند و از خودشان دفاع کنند، و در همین گیر و دار، آن هدفی که قربانی شده و از آن بازمانده ایم، طریقی است که در آن روانیم .

باید هوشیار باشیم که در مسیری که می‌رویم، گاه دشمنِ حرفِ حقی یا شعارِ حق و منطقی، در خلافِ جهت و در کنارِ این جاده مطرح میکند و چون این اصل و این حرف، حق است و یا تحریکِ آمیز، اذهان را متوجهِ خویش می‌کند؛ و به هر ترتیب او به هدفش رسیده، حتی اگر من بتوانم مخالف را خوب بکوبم و در کارم موفق هم بشوم. او مرا متهم کرده است تا در دفاع از خویش، از راه بمانم، که مانده‌ام. این شعر، هر چند که عرفانی است، در این جا صادق است که :

به هر چز راه و امانی، چه کفر آن نام و چه ایمان

به هر چز دوست دور افتی، چه جابلسا، چه جابلقا

هر عاملی که ما را از هدفمان و از راه مان، باز بدارد، چه دین و چه بی دینی، چه حق و چه باطل، چه علم و چه جهل، عامل انحراف است، و بنابراین گاه هست که یک انسان یا یک گروه در "حمله" به دشمن، جهاد میکند و رسالت خود را انجام میدهد، و گاه هست که در "تحمل و سکوت" مسئولیتش را به انجام می رساند. و دومی مشکلتر از اولی است، برای این که وقتی مخالف به آدم حمله میکند، اگر آدم برگردد، حمله کند و او را بکوبد، در عین حال که هدفش تحقق پیدا کرده، خودخواهیش نیز اشباع شده است؛ اما وقتی که باید سرش را پایین بیندازد و دنبال راه خودش برود و همه ضربه ها، افتراها و تهمتها را هم تحمل بکند که مسئولیت سکوت دارد فداکاری بیشتری باید، چون در اینجا خودخواهی اشباع نمی شود .

از مسائلی که می خواستم عرض کنم ( حالا چون این مطلب طرح شد باید بگویم ) این است که مخالفان و دستهای مرموز به انواع و اقسام حيله ها، گاه عمیق و گاه خیلی وقیحانه و رسوا، به عنوان دفاع از روحانیت، دفاع از علمای مذهب و دفاع از مقدسات دینی دو کار میخوانند بکنند : یکی نوع دفاع از تشیع و نوع دفاع از روحانیت در شکل رسوایی است که ظاهراً اسمش مخالفت با مخالفین تشیع و روحانیت است، اما اثری که در ذهن عموم می گذارد، اثری نفرت آور است؛ و هدف نیز همین است، که به اسم دفاع از روحانیت، روحانیت را در ذهن روشنفکران، محکوم جلوه بدهند. این ها کسانی هستند که در روحانیت هیچ اصالتی ندارند .

مسأله دوم که مسأله بسیار مهمی است این است که می‌کوشند تا به انواع حيله‌ها، ما را به عنوان عده‌ای یا فرد و افرادی که با روحانیت مخالفند جلوه بدهند، و به این عنوان حمله میکنند و هدفشان این است که ما را وادارند تا به عنوان دفاع از خود به روحانیت حمله کنیم و این حمله در جامعه به این شکل تجلی کند که گروهی یا قشری یا عده‌ای از روشنفکران این جامعه، با روحانیت مخالفند. این، هدف است و برای اینکه نقش اینان، بر آب شود و به هدفی که دارند هدفی به نفع دشمن نرسند، باید همه تحریکات دروغین و کاذب و اتهاماتی را که به ما می‌زنند، به سکوت برگزار کنیم، و حتی دفاع نکنیم، و به قضاوت آزاد انسان‌های دقیق و درست واگذار کنیم تا این نتیجه بسیار انحرافی را آنها نگیرند که: فردی، یا افرادی، با روحانیت مخالف است. این را همین جا بگویم، که کسی چون من و امثال من که این حرف‌ها را می‌زند و این جور عقایدی دارد و این چنین فکر می‌کند، ممکن است انتقاداتی به شیوه تبلیغ مذهبی، یا به شیوه تحلیل بعضی از مسائل اعتقادی داشته باشد، ممکن است با روحانی یا روحانیت، در بعضی از مسائل اختلاف سلیقه داشته باشد، و ممکن است من با فلان عالم مذهبی روحانی‌ای که عالم جدی مذهبی است، و روحانی واقعی دین است اختلافات فراوانی داشته باشم، او به شدت به من بتازد و من به شدت به او حمله کنم، اما اختلاف من و او، اختلاف پسر و پدری است در داخل خانواده، و وقتی که به همسایه و به بیگانه می‌رسد، ما یک خانواده هستیم؛ و کوشش میکنم تا اختلاف

خانوادگی این نسل و نسل پیش را که هر دو بر اساس یک ایمان، یک تعصب و یک دلسوزی و یک هدف است به کوچه و بازار نکشانم و در معرض عام مطرح نکنم تا کسانی که نه تنها با من یا با آن نسل پیش، که اصلاً با این خانواده دشمن است، بهترین وسیله را در دست نگیرد.

این است که هرگز برای یک لحظه، گریبان نسل قدیم و گریبان کسانی را که به عنوان مقام علمی، مسئول مذهب هستند رها نمیکنیم؛ انتقاد میکنیم پیشنهاد می کنیم، اما در برابر بیگانه تسلیم محض آن ها هستیم. در داخل خانواده اختلافات زیادی هست، اما این بچه باید بسیار خودخواه و یا بسیار کودن باشد که تحریکات کوچه را به داخل خانواده بکشاند و یا اختلافات خانوادگی را به کوچه ببرد. و چنین کاری را نخواهم کرد و نخواهم کرد، هر چند دائماً وسوسه کنند و هر چند دائماً حمله کنند و هر چند شب و روز در توطئه تحریک ما باشند، و هر چند بتوانند بعضی از اذهان را مشوب کنند. روشن شدید؟

چندی پیش یکی از دوستانِ دورم آمده بود که: "...این مسائلی که در همه جا مطرح است، در مجله ای مطرح شده و عده ای مخالفین و کسانی که شدیداً به شما انتقاد دارند، نظریاتشان را در آن جا نوشته اند و دارند مینویسند؛ شما هم نظریات خودتان را بنویسید، که به هر حال مساله مطرح شود..." می خواست ما را هم وارد

معرکه بکند، و در این موقعیت وادارمان کند که ما هم دُگانی مثل شعرِ نو و شعرِ کهنه، باز کنیم، گفتم که سلام مرا خدمتِ ایشان می رسانی و به ایشان عرض میکنی که: "خودتی"!!!

پس این "مقدمهٔ بیربطهٔ اولی"!! اگر پیرو علی هستیم، مسئولیتِ مان گاهی در حمله کردن و جواب گفتن است، و گاه در سکوت کردن و تحمل کردن.

قبلاً عرض کنم، که اگر فرصت شد و مجال پیدا کردیم، تا این طرح را در این کلاس به صورتِ یک درس و آموزشِ دقیق تمام کنیم، آنوقت یک برنامهٔ تکمیلی می گذارم و آن این است که براساسِ این کلید، خودِ قرآن را به عنوانِ یک متن میخوانیم؛ و آن وقت آنجا نشان می دهیم، که بعد از این که بر اساسِ این مسائل، بینشی به این شکل، پیدا کردیم، آن وقت این متنی که اکنون یا نمی خوانیم و یا اگر میخوانیم برایمان ارتباط و انسجام و معنای عمیقی ندارد، تا چه حد سرشار از زیبایی، عمق و درستی است، و چگونه هر فردی در هر رشتهٔ علمی ای که هست می تواند با هر بار مراجعه به این کتاب، یک حرفِ تازه کشف کند. و این آخرین قسمتِ این درس است که اکنون نمی شود تصور کرد چقدر ارزش و تأثیر دارد، و چگونه هم روشی برای تحقیقِ قرآن به دست میآید و هم نگاهی برای دیدنِ قرآن به شکلِ تازه ترش. اما به عنوانِ مقدمه بر تکه ای از این طرح اولاً منابعی را که برای مطالعه وجود دارد، می

گویم، و ثانیاً، متدی را هم که براساسِ آن و برای تشریحِ این تکه از طرح وجود دارد که با آن متد، باید به سراغِ قرآن رفت و استخراج کرد عنوان میکنم، که خودِ شما در هر رشته و در هر سطحی که از فرهنگ و تحصیل هستید، بتوانید خیلی ساده و طبیعی با آن متد کار بکنید .

### مآخذی چند، برای آغازِ شناختِ توحید

توحید به عنوان زیربنای این مکتب، در سه عنوان بیان می شود :

اول : توحید به عنوان یک جهان بینی به معنای اخص .

دوم : توحید به عنوان یک فلسفه تاریخ، جریان تاریخی و زیربنای جامعه شناسی توحید .

سوم : توحید به عنوان زیربنای اخلاقی و مبنای انسانیت مبتنی بر دو اصل خیر و شر .

مقدمتا "عرض کنم که برای توحید به معنای جهان بینی که اینک مطرح میکنم چند مآخذ وجود دارد، که متأسفانه اغلبشان کنفرانسهای چاپ نشده است، که امیدوارم چاپ شود !



۱ جهان بینی کنفرانسی در دانشکده نفت آبادان که در مجله پیام، نشریه دانشجویان دانشکده نفت آبادان، منتشر شد که در آنجا، جهان بینی به عنوان یک فلسفه و من جمله جهان بینی توحید مطرح شده است .

۲ کنفرانسی در دانشکده ادبیات تهران به دعوت دانشجویان علوم اجتماعی داشتم به اسم "جامعه شناسی شرک"؛ در آنجا، شرک را، به عنوان اصل و اساس فهم توحید، مطرح کردم که بدون شناخت شرک، توحید فهمیده نمیشود و از زوایه دید یک جامعه شناس، شرک و توحید را بررسی کردم .

۳ فلسفه تاریخ در ادیان ابراهیمی است که در حسینیه ارشاد در سه سال پیش مطرح کردم در آنجا شرک و توحید را در داستان ابراهیم، به عنوان یک فلسفه تاریخ مطرح کردم. در خود "اسلام شناسی" نیز در اصل آخرین "پایه های اساسی اسلام"، توحید، فقط، به عنوان یک زیربنای اخلاقی، یک مکتب و مسلک اخلاقی، مطرح شده است چون تا آن زمان هنوز آن مسائلی که بعد مطرح شده به ذهن من نیامده بود یکی هم سه یا چهار کنفرانس است که در حسینیه ارشاد ایراد کرده ام و دانشجویان شیراز آن را چاپ کرده اند به اسم "میعاد با ابراهیم" که تحلیل فلسفه حج است و تاریخ این سنت، براساس تحلیل فلسفی مبتنی بر جهان بینی توحید .

" ۴ وراثتِ آدم " یا "حسین وارثِ آدم" است، که در آنجا اصلِ توحید، هم به عنوانِ جهان بینی، هم جامعه شناسی، هم نفیِ اصلِ شرک و هم به عنوانِ فلسفهٔ تداوم و تسلسلِ تاریخی و از همه مهم تر به عنوانِ یک رسالت در مذهبِ ما، و به معنایِ اخص به عنوانِ نقشِ عاشورا و انقلابِ حسین در تحققِ رسالتی که توحید بر دوشِ این مردان در تاریخ بار کرده است، مطرح شده است. بنابراین وراثتِ تاریخ به صورتِ خیلی ایمایی و فشرده، توحید را هم به عنوانِ فلسفه و هم به عنوانِ جامعه شناسی و هم به عنوانِ جهان بینی و هم به عنوانِ یک مکتبِ اخلاقی و به خصوص یک رسالتِ اجتماعی ای بر دوشِ همه، و بالاخص یک تفسیرِ تازه بر انقلابِ عاشورا، و هم، به عنوانِ یک زیربنا و ملاکِ مستحکمی برای اخلاق مطرح می کند آنچه که امروز دیگر زیربنا ندارد، و تمامِ متلاشی شدنِ ارزشهای اخلاقی هم به خاطرِ این است که زیر پای اخلاق خالی شده، و کوششهای آدمهایی چون رادیکالیست ها، و سارتر، همه بیهوده است، برای این که وقتی اخلاق، زیربنا و ملاک و تضمین نداشته باشد پوشالی است، انشاء و ادبیات است !

۵ مقاله ای است به اسم "از هجرت تا وفات" که در جلدِ اولِ کتابِ "محمد، خاتمِ پیامبران" چاپ شده است و در جای دیگری نیست که مقدمهٔ سیرهٔ پیغمبر است. در آن جا بحثی دارم راجع به هجرتِ اسلام برای این که بحثِ هجرت طرح بشود، و بحثی

راجع به جهان بینی دارم، که باز در جای دیگر یا کم مطرح شده یا به آن شکل مطرح نشده است .

این ها مایه هایی می دهند که مسأله توحید و جهان بینی را در اشلی وسیع و با مایه های متنوع، به عنوان جهان بینی فلسفی، و به عنوان یک مکتب فلسفی، در برابر "ماتریالیسم"، در برابر "ایده آلیسم"، در برابر اصالت طبیعت، یعنی "ناتورالیسم" که اکنون البته سست شده ولی به هر حال یک مکتب است و همچنین در برابر مذاهب مبتنی بر غیر توحید، قرار میدهند .

برای این که بفهمیم توحید به عنوان جهان بینی چه ارزشی دارد، باید جهان بینی مبتنی بر شرک، و یا جهان بینی مبتنی بر ماتریالیسم، و یا بر ایده آلیسم را طرح کنیم و بفهمیم، تا نفی و نقیض این ها را که جهان بینی مبتنی بر توحید است، بتوانیم درک کنیم. طرح یک یک این ها، به صورت علمی، کار مشکلی است اما من سعی می کنم که اساسی ترین مکتب های فلسفی امروز را که در دنیا مطرح است در کنار توحید مطرح کنم .

توحید به عنوان یک جهان بینی عبارت است از: نوع فهم جهان در ذهن انسانی که به توحید معتقد است، و بعد انعکاس این جهان بینی مبتنی بر توحید در تلقی و در تفسیر

دیگر مسائل فلسفی، و همچنین تأثیر این جهان بینی توحیدی در رفتار، در احساس، در اندیشه، در روابط اجتماعی، و در نظام حاکم بر جامعه .

تثلیث سه خدایی به هر معنی، ثنویت دو خدایی به هر معنی و پلی ته ایسم چند خدایی به هر معنی، چه به صورت رب النوع های مختلف باشد، چنانکه در ایران و هند و یونان و رم هست و میتولوژی آن را می شناسیم، چه به صورت سمبلهای بت پرستی باشد، و چه به صورت انیمیسیم یعنی اعتقاد به نیرو های مختلف غیبی موثر در کار جهان و انسان باشد به هر حال یک نوع جهان بینی را در ذهن معتقد به خود، ارائه میدهند که جهان در آن، بر مبنای شرک، عبارت از مجموعه ای از قطبها و قدرتها و حرکتهای متضاد متناقض و متفرق و ناهماهنگ این جهانی است که در ذهن مشرک تصور و تصویر می شود .

اعتقاد به این که نیروهای گوناگونی دست اندر کار سرنوشت جهان و انسان هستند، انسان را در این جهان بینی، بدون تکیه گاه، بدون جهت، و بی امید و بی ایمان، بار می آورد. اعتقاد به اینکه سرنوشت او ممکن است در دست یکی از این رب النوع ها یا نیروهای غیبی، منحرف گردد و بازیچه دست نیروهای دیگری شود، و او بازیچه کشمکش های خدایان و قدرت های غیبی باشد، یک نوع فلسفه زندگی مبتنی بر هراس و مبتنی بر تشمت و تفرق را برای انسان به وجود می آورد .

لوکرس یک شاعر بزرگ و فیلسوف و نویسنده بزرگ رومی، در سال ۷۰ میلادی است؛ به خدایان معتقد است، و استاد "آلبر کامو" نویسنده فرانسوی معاصر است، با این تفاوت که این لوکرس به خدایان معتقد است و او آلبر کامو به "خدا" اعتقادی ندارد. ولی مکتب و نگرششان به جهان و انسان مشابه است. لوکرس، در کتاب "در طبیعت" که شاهکار اوست فریاد می زند که "...ای خدایان! شما، انسان های معصوم و بی پناه را بازیچه هوس ها و کینه های خود ساخته اید..." و با اشاره به اطفال معصوم طاعونزده که در قدیم به معابد می آوردند چون خیال میکردند که ارواح خبیث، یا لعن و نفرین خدایان گرفتارشان کرده است فریاد می زند: "...ای خدایان حاکم بر جهان! این ها جنایات شما و قربانیان جنایت و قساوت شما هستند؛ این کودک چه تقصیری کرده که باید به نفرین شما گرفتار بشود و چرا به نفرین گرفتارش کردید؟ مگر نه این است که می خواسته اید از خدایان دیگری انتقام بگیرید؟..."

میبینیم که عصیان علیه این خدایان و بی ایمانی نسبت به نظام حاکم بر جهان و قانون حاکم بر زندگی و بر انسان، لازمه اعتقاد به جهان بینی معتقد و مبتنی بر شرک است. در جهان بینی شرک انسان در شکهای است، که در چهار یا صد جهت به اسبهای مختلف جهت بسته شده، و هر کدام از این نیروها و هر کدام از این رب النوعها و خدایان، او را به طرف خودشان می کشانند، و برآیند این نیروها عبث شدن و متلاشی شدن و نابودی انسان است. این است که خود به خود در جهان بینی مبتنی بر

شرک چه سه خدایی، چه دو خدایی و چه چند خدایی رابطه انسان و طبیعت، رابطه یک گنجشک در کام چندین باز و چندین گرگ است و چه مصیبتی و چه یأس فلسفی و چه انحراف احساس و انحراف اعتقادی ای بالاتر از اینکه انسان ایمان خودش را نسبت به جهان از دست بدهد .

بزرگترین عامل بحران فکر و اخلاق و فلسفه قرن حاضر این است که انسان بیش از همه وقت آگاه و توانا و برخوردار است، اما ایمان خودش را نسبت به جهان از دست داده است. این است که میبینیم آدمی چون "آلبر کامو" اگر در هر اثرش به یک تناقضگویی رقت بار دچار می شود، به این دلیل است که به طبیعت و به جهان ایمان ندارد؛ یک روز مسئولیت اجتماعی را طرح می کند، یک روز دم غنیمتی را، یک روز پوچی همه چیز را، و یک روز بی ارزشی هر گونه تقدس یا غیر تقدس، خیر یا شر، و خدمت یا خیانت را، زیرا که وقتی جهان پوچ شد و یا وقتی که جهان صحنه کشمکش نیروهای ناخود آگاه و کین هتوز شد، و وقتی یک روح و یک جهت بر سرنوشت و بر آینده حکومت نکرد، خود به خود آلبر کامو به وجود می آید. آن وقت مردی که می خواست به صورت رقت باری کوشش کند تا در چنین جهانی، انسان را نجات بدهد، نمی تواند، و چگونه میتوان انسانی را که از هر طرف غرق در نظام کائنات است و کائنات هم، در اعتقاد نجات دهنده، بر بلاهت و تناقض و تفرقه مبتنی است! نجات داد؟

این حرف و این ادعای "کامو"، به قول "ژان ایزوله" گرچه پیش از کامو بوده ولی در اینجا صادق است "برداشتن یک کاسه آب شیرین است از یک دریای پر از زهر".

در جهان بینی مبتنی بر مادیت کور یا طبیعت ناخودآگاه بلافاصله به قول خود سارتر تا "خدا را از جهان برداریم، انسان در طبیعت و با طبیعت بیگانه می شود". درست دقت کنید این حرف خیلی مهم است، که اگر خدا را از طبیعت برداریم بی درنگ انسان در طبیعت و نسبت به طبیعت بیگانه می شود و به قول "هایدگر" که استاد سارتر است انسان، غریبی می شود که در کویر طبیعت پرتاپ شده است. بیگانگی انسان با طبیعت، با نفی خدا، چرا؟ برای این که انسان موجودی است دارای اراده و آگاهی و احساس، که می فهمد، که می اندیشد، که ایده آل دارد، که حق انتخاب دارد و مسئولیت این صفات انسان است اما وقتی خدا را از طبیعت برداریم در ناتورالیسم یا در ماتریالیسم فرق نمیکند طبیعت، دستگاه عظیم احمقی می شود این اصطلاح مال خود سارتر است فاقد شعور، فاقد ارتباط و آگاهی نسبت به خود و یا غیر خود که انسان است و غیر حساس و لش، درست مانند جنینی که در شکم مادر زنده شده، به نسبت خودش، احساس و حیات و حرکت و تلاش دارد، و می خواهد بیرون بیاید، زاییده بشود؛ اما مادر، مرده، و به صورت یک لش درآمده و اکنون سرد شده است؛ طبیعتاً و منطقاً رابطه این بچه با مادر این بچه آگاه زنده و حساس، در درون جنین مادر مرده براساس عدم تجانس و بیگانگی، بی ایمانی طرح ریزی می شود.

"موجودِ زنده آگاه در یک نظامِ مرده ناخودآگاه"؛ این، جهانِ بینیِ مبتنی بر ماتریالیسم یا بر ناتورالیسم است که در آن، انسان موجودِ آگاه و زنده و حساسی است، که با طبیعت، جنسیتی کاملاً متناقض دارد، و غریبِ تنهایی است در طبیعت، بی آنکه در بیرونِ طبیعت نیز امید و پناه و پایگاهی بجوید. وقتی انسان احساس کرد که جهان هدف و شعوری ندارد، نمی فهمد، حس نمی کند، و هراس و وحشت نمی شناسد که دغدغه و هراسِ فلسفی ای که انسانِ امروز را به این شدت دچار ( خود ) کرده، ناشی از این جهان بینی است و وقتی که معتقد شد که مجموعه حرکاتِ جهان ناخودآگاه است و شعوری پشتِ این چهره و آسمان و این طبیعت نیست، و باز به قولِ "سارتر" در آسمان کسی نیست و خبری نیست، جهان بینیِ پوچی را به وجود می آورد و همه حرکاتِ جهان را عبث تلقی می کند و هرگونه کاری، هرگونه انتخابی و هرگونه ایمان یا بی ایمانی ای را، و خیر یا شر، زشتی یا زیبایی و فداکاری یا فدا نکردن را مساوی می داند؛ زیرا وقتی که شما در اطاقتان هستید و هیچ ناظرِ دیگری وجود ندارد و هیچ کسی حرکاتِ شما را نمی بیند، در هر لباس و یا در هر وضعی و یا در هر شکلی، هر احساسی، هر جور حرف زدن، سکوتی، سخنی، شکلِ زشتی یا زیبایی قرار بگیری، بنشینید و لباس بپوشید، مساوی است، برای این که آنچه به یک پدیده معنی و جهت و ارزش می دهد، معنی و جهت و ارزشِ خود پدیده نیست، بلکه معنی و ارزش و جهتی است که



احساسی که این پدیده را حس می کند و فهمی که این پدیده را می فهمد و کلامی که این پدیده را بیان میکند، به او می بخشد .

اینجا مسأله خلی عمیقی است؛ سارتر در "ادبیات چیست" می گوید که وجود، اشیاء، کائنات معنی ندارد، همه در یک ظلماتِ مجملِ مجهول و فاقدِ معنی غرق اند. وقتی نویسنده یا گوینده یک شیء را بیان می کند و از یک کائن، یا موجودی در طبیعت، یا پدیده ای در معنی، سخن می گوید، درحالیکه آن پدیده یا آن موجود را تشریح می کند، به آن تعین، تشخیص، شکل، معنی و ارزش و هدف میبخشد، و اگر کسی پدیده ها را بیان نکند و حقایق اجتماعی را تشریح نکند، آن حقایق اجتماعی وجود ندارد، تشخیص ندارد. اگر شاعر از زیبایی های طبیعت سخن نگوید و کسی زیبایی ها را حس نکند، آن زیباییها وجود ندارد، و یا اگر دارند به آن شکل زیبا نیستند. اگر شعوری حرکات طبیعت را حس کند، اگر ناظری انتخابی را که من در این جهان می کنم، بفهمد، و اگر قضاوتی، ارزشی را که من خلق می کنم ارزیابی دقیق منطقی و درستی بکند، و اگر قضاوتی، ارزشی را که من از بین می برم، محکوم کند، آنوقت است که عمل من، اراده من، انتخاب من، خیانت یا خدمت من و شر یا خیر من، اصلاً معنی پیدا میکند. و اگر آن ناظر، در جهان و در زیر این سقف ابله ناخودآگاه لش که مجموعه ای از عناصر فیزیکی است نباشد، هر حرکت و سیر عملی خیر یا شر، بد یا خوب مساوی است. چه مردم را به خاطر منافع خود نابود کنی، چه خودت را به خاطر

منافع دیگران نابود کنی، مساوی است، چون کسی نیست که تشخیص بدهد، حس کند و ارزیابی کند. اطاق خالی است؛ چه در آنجا با بیژامه و شلوار دراز بکشی و چه بهترین و زیباترین لباس را بپوشی و خیلی مؤدب بنشینی، فرقی ندارد. در فهمیدن و تشخیص دادن است که فرق میکند .

این است که طبیعتاً چون انسان را نمی شود نفی کرد، حساس بودن، آگاه بودن و "موجودی که می فهمد" بودنش را نمی شود انکار کرد؛ برداشتن "خدا" از "طبیعت" نیز ممکن نیست، چون وقتی خدا را از طبیعت برداریم، طبیعت جهان، لشِ بزرگِ پیچیده ای می شود که روح، شعور، درک، منطق، حساب و هدف ندارد و نمی فهمد و خود به خود رابطه انسان و طبیعت، یک رابطه بیگانگی است؛ و در چنین جهان بینی ای، رابطه جهان با زندگی انسان، رابطه جنین زنده ای است که در اندامِ مرده مادر قرار میگیرد، و تأثیر می گذارد، و تأثیرش، به وجود آمدن فلسفه پوچی، فلسفه عبث، فلسفه یأس، فلسفه بی معنی بودن هر کاری، فلسفه مساوی بودن خوب و بد و فلسفه به هم ریختن همه ارزشهایی که ما بدان ها قائل بودیم، است که امروز فلسفه حاکم بر قرن و ذهن این نسل است. اما توحید درست دقت کنید که این نقشِ دو بعدی و دو جهتی است از یک طرف با یک ضربه، جهان بینی مبتنی بر تفرق و تشتت و چند قطبی بودن جهان را، و فتودالیسم خدایان را که مذهب شرک است نفی میکند و بر عالم، یک وحدت هماهنگ یک جهته را در برابر جهان بینی دو خدایی، سه خدایی، چند خدایی،

چند قطبی حاکم می سازد. و از طرفِ دیگر، در برابرِ جهانِ بینیِ ماتریالیسم یا ناتورالیسم که در جهانِ مادی و در جهانِ طبیعت، خدا نیست توحید، به طبیعتِ لَشِ ناخودآگاهِ بی احساس، شعور و آگاهی و نظارت و حساسیت و اراده و هدف و در نتیجه معنی و ارزش می بخشد .

### آیا میتوان به چند خدا معتقد بود، اما به تضاد و تناقضشان نه؟

این، ممکن است؛ اما اولاً، ضمانتِ اجرایی که این ایمان را به ما بدهد که حتی این خدایانی که هر کدام بالذات مستقل و فعالِ مایشاء اند، هرگز با هم اختلافِ سلیقه پیدا نکنند چیست؟ و ثانیاً بر فرض اینکه معتقد شویم که عقلِ این خدایان به اندازه ای است که منافعِ خودشان را در اتحاد و شرکت و هم آهنگی احساس می کنند، اما : ما به عنوانِ یک موجودِ انسانی که می خواهد در هستی، مخاطبی داشته باشد، باید به کدام سو رو کنیم؛ چون یکی از اختلافاتِ مذهب و فلسفه فلسفهٔ خداپرستی و مذهبی که بر اساسِ خداپرستی است این است که خدایی را که فلاسفه اثبات میکنند به همان اندازه ای که از نظرِ منطقی و علمی و استدلالی محکم است، دوست داشتی نیست. فیلسوفِ خدا را هم چنان کشف می کند، که "ماکس پلانک"، "کوانتم" را؛ در صورتی که خدایی که مذهب معرفی میکند، در عینِ حال که ارادهٔ حاکم بر جهان است، و جلال و جبروتِ شکسِ تناپذیر و مطلق دارد، و در عینِ حال که عظمتِ ابدیت دارد، و در عین

حال که جبارِ مطلق است، به نرمیِ یک دوست، به زیباییِ یک عشق و به صمیمیتِ خودِ آدم می تواند مخاطب و طرفِ گف توگو و درد دل باشد، و همچنین با همان عظمتش، در صمیمی ترین خلوتهای آدم، وارد شود. این است که بر این مبنا، اگر هم معتقد بشویم که خدایانِ مختلف، باهم هم دستی میکنند و هیچ وقت تفرقه و اختلافی در جهان به وجود نمی آید، ما، در جهانِ جهتِ خویش را از دست میدهیم، و اگر به وحدتِ جهان، معتقد شویم، به هر حال هدف و مخاطبِ خودمان را در هستی، گم میکنیم، و آن وقت به جای اینکه خدا کسی باشد، شرکتی است! در جهانِ بینیِ توحیدی، جهان (جهان، به معنای هستی. دنیا و آخرت و مادی و معنوی و این ها را نمی گویم؛ جهان یعنی وجود) عبارت است از مجموعهٔ عناصر و قوانین و پدیدهها و حرکاتِ گوناگونی که مجموعاً یک نظامِ هماهنگ را بنام آفرینش و یک پیکرهٔ واحد را، که به یک روح، زنده است و به یک اراده، متحرک است، و در عینِ حال دارای احساس، شعور، منطقی و هدف است، در ذهنِ موحد تصویر میکند.

این جهان بینی، مبتنی بر توحید است. بنابراین جهان یک اندام می شود. جهان و طبیعت یک پیکر میشود که نظامِ واحدی بر آن حاکم است. بر چه چیزِ آن؟ بر عناصرِ مختلفش؛ مادی یا معنوی، روح یا جسم، پست یا بالا فرقی نمیکند. همهٔ عناصر در عالم دارای یک وحدتِ هماهنگند، چه پاکترین و متعالیترین عناصرِ مجردِ متافیزیکی باشد، چه پست ترین عنصرِ خاک، از یک روحِ واحد، حیات میگیرد، از یک خونِ واحد

تغذیه میکند، و همچنین یک حرکت و یک عقل و یک تدبیر و یک هدف واحد، بر همه حاکم است. یک اندام را در نظر بگیرید: سلول مغز، شریف ترین و پیچیده ترین و متعالی ترین سلولی است که این اندام را می سازد و در عین حال در یک تکه از ناخن، یک پرز از روده، همان روح و همان نور و همان حیات و حرکتی است که در سلول شریف مغز هست؛ بنابراین میان این سلول پست ناخن و این سلول ارزشمند مغز، یا مُخ، یا سلسله اعصاب، نه تنها تضاد، جدایی و تناقض وجود ندارد، بلکه با حفظ سلسله مراتب شان از نظر درجه معتقدیم که از نظر حیات و حرکت و وجود، واحدند؛ این یک روح، با یک شعور و با یک اراده بر همه این اندام حاکم است. و اما در این تن، هر سلولی برای ماندن، جوان بودن و زنده ماندن، می کوشد تا اتصال و پیوند خود را با این روح و این حیات مشترک حاکم بر این اندام حفظ کند؛ و اگر این سلول زنده که خودش یک جهان کار و معجزه و پیچیدگی است رابطه اش را حفظ نکرد، به سادگی و به سرعت و بی درنگ، تبدیل به پاره ای چرک می شود، و با دست کشیدنی نابود میگردد. "کل شیء هالک الا وجهه" به این معنی است: هر پدیده ای و هر شیء در جهان نابود شونده است مگر شیء که روی به سوی او دارد، این، جهان بینی است. و اگر یک فرد، یک انسان، از پیوند و اتصال خودش با کانون معنوی جهان و روح حیات بخش حاکم بر همه سلول های اندام طبیعت ببرد، بلافاصله در نظام کائنات به صورت

مادهٔ چرکینی نابود می شود؛ و اگر این اتصالش را حفظ کند، به میزانی که اتصالش را حفظ کرده، جاویدان، زنده می ماند .

## "کثرت" و "وحدت" در جهان بینی توحیدی

کثرت، یعنی در این جهانی که میبینیم، پدیده ها گوناگونند و انسان ها متفاوت، و انسان و طبیعت با هم فرق دارند، و حیوانات با همدیگر تفاوت دارند و عناصر با هم یکی نیستند، حرکات گاه متناقض و متضادند، و انسان را دچار دلهره و تشنگی میکنند؛ در زیر این کثرت ها، یک وحدت هماهنگ، دقیق، عاقلانه و ذیشعور وجود دارد، و موحد احساس میکند. این است که همهٔ پدیده های متفرق را به یک روح و یک حرکت، تأویل میکند ولو درست هم نفهمد این است که "ماکس پلانک" می گوید: "...کپلر، چون معتقد بود که قانون آگاهانه و با شعوری بر جهان حکومت می کند، خالق علم فیزیک شد..." چون این ایمان را قبل از تحقیقش داشت، و اما یک دانشمند دیگر را مثال میزند که باهوشتر از "کپلر" بود و تحقیقات تازه تر داشت، اما چون به این اصل که یک اراده بر همهٔ هستی حکومت میکند و هرجزیی از هستی، در این فرماندهی واحد بزرگ، رسالت خویش را به انجام می رساند عقیده نداشت، و نسبت به جهان و نسبت به عالم فیزیک، ایمانی نداشت، این بود که همه نبوغ و هوشش صرف

این شد که تحقیقاتِ جزئی بکند مثلاً تحقیق دربارهٔ اشعهٔ ایکس روی دُمِ موش! از همینهایی که تحقیق میکنند .

در قرآن آنچنان که اقتضای جهان بینیِ توحید هست، همهٔ تناقض ها، همهٔ تضادها و همهٔ مرزبندی های وجود، از بین میرود؛ این خیلی عجیب است، اما متأسفانه، چون ما به عنوان متکلم و فیلسوف و مفسر، و امثال اینها در فلسفه و عرفان و دین تحت تأثیرِ بینشِ مذهبیِ چندگانگیِ قدیم یا تحت تأثیرِ بینشِ فلسفیِ یونان و یا بینشِ متناقضِ هند بودیم، و فلسفه و عرفان و دین هر سه مکتب، جهان را بر اساسِ قطب های متناقض تقسیم میکردند حتی ادیانِ توحیدی و بعد مرزبندی میکردند، و در عالم به بد و خوب، به دنیا و آخرت و به پرده ها و مرزهایی که جهان ها را از هم دور و با هم متناقض میکند و به پدیده هایی که با هم تضاد دارند چه به صورتِ عرفانی، چه به صورتِ فلسفی و چه به صورتِ مذهبی قائل بودند، در مغز این متفکرین و متکلمین و علما، اینها حاکم بوده است، نگاهِ "دو بین" داشته و قرآن را مطالعه می کردند و با آن نگاهِ احوال، وحدتی را که در جهان بینیِ توحیدیِ قرآن حاکم است، نمی دیدند و دوگانه می دیدند؛ که اگر کسی فضیلتِ "نداشتنِ آن معلومات" را داشته باشد و با چشمِ فطرت و با احساسِ یک اُمّی، قرآن را نگاه کند، آن تقسیم بندیها را نمی بیند .

توحید، به تناقض‌هایی که در طول تاریخ، همواره بر ذهن بشر حاکم بوده، وحدت میبخشد. سه قطب انسان، طبیعت و خدا یا ماوراء الطبیعه از هم جدا بودند سه دنیای جدا از هم و هر کدام سمبل‌های جدا و خدایان جدا داشتند و اصلاً ذاتشان با هم متناقض بود.

در بسیاری از ادیان میبینیم که آفریننده انسان یک خداست و آفریننده طبیعت خدای دیگر است: پرومته، خالق انسان است، اما زئوس خدای طبیعت است؛ و این نشان می‌دهد که اصلاً انسان و طبیعت با هم دو جهان متضادند، و همچنین نشان میدهد که جهان خدایان با جهان انسان‌ها یکی نیست و از هم دور است، و نشان میدهد که پرده‌ای است یا سقفی بنام آسمان، که زیرش طبیعت مادی است و بالایش، طبیعت الهی، جهان فرشتگان، ماوراء الطبیعه، جایگاه خدایان همانطور که در ذهن ما هم هست. جهان را به صورت حمامی تصویر میکنند، که یک سقف گنبدی دارد به اسم آسمان؛ هر چه زیر این گنبد است، پست و حقیر و زشت و لجن است، و هر چه پشت آسمان، زیبا است، مجردات است، و فرشتگان و خدا خدایان و امثال اینها و ارواحند. این، جغرافیایی هم عرفانی، هم فلسفی و هم مذهبی بوده توحید آمده است و این مرزها و سقف‌ها و تقسیم‌بندی‌ها را همه را فرو ریخته و هستی را یک امپراطوری واحد و هماهنگ، در زیر فرمان یک قدرت و یک امپراطور و یک حاکم و یک تدبیر، تجسم بخشیده است؛ اما امپراطوری که در هر ذره و در هر نقطه و در هر لحظه از این صحن و



سرزمینِ عظیمِ امپراطوریش به یک اندازه حضور دارد؛ این جا، مرکز و دور و نزدیک و از این قبیل ندارد. توحید می‌آید و در این جهان که یک اندام واحد است جدایی طبیعت را با انسان و با ماوراء الطبیعه نفی می‌کند ( اصطلاح فیزیک و متافیزیک، اصطلاح طبیعت و ماوراء الطبیعه، اصطلاح زمین و آسمان به معنای جهان مادی و جهان غیبی، در بینش اسلامی وجود ندارد؛ بعدها در بینش مسلمانی، وجود پیدا کرد ) و این سه جهان جدا از هم را وحدت میبخشد. خدا را از پشت ابرها، از پشت آسمان، از پشت پرده غیب، از ذهن موحد، در می‌آورد و همچون نوری در درون قندیل آسمان و زمین، یعنی جهان، برمی‌افروزد .

توحید، تناقض و تضادی را که از دوردست ترین لحظه های تاریخ فلسفه تا الآن وجود دارد، از دوره لائوتسو و کنفیوس و از دوره افلاطون و ارسطو گرفته تا دوره برگسون، دکارت، پاسکال و کانت از بین میبرد. پیش از توحید، این دو نیرو همواره با هم در جنگند و هر کدام پارتیزان های خودشان را دارند : در میان متفکرین، عرفا و فلاسفه، نیروی دل و نیروی دماغ، نیروی عقل و نیروی عشق، نیروی اشراق و نیروی استدلال. در فرهنگ اسلامی هم می بینیم که این دو هر کدام جریان خودشان را دارند و با هم درجنگند. مولوی، استدلالیون و فلاسفه را به فحش و اهانت میگیرد و فلاسفه نیز، اشراقیون و عرفانیون را به جهل متهم میکنند. این ها میگویند خدا را فقط از راه دل باید شناخت، که عقل تنها جزییات را میفهمد، و آن ها می گویند که دل فقط تلمبه ای

است که به بدن خون می رساند، این عقل است که می تواند مجهول را معلوم کند. پاسکال می گوید دل دلایلی دارد که عقل را بدان دسترسی نیست؛ حافظ می گوید: دفتر صوفی سواد و حرف نیست به علم و عقل مربوط نیست جز دل اسپند همچون برف نیست .

میبینیم جنگِ بینِ فلاسفهٔ مشاء که عقلیون هستند و عرفا که احساسیونند و معتقد به انتویسیون، به اشراق و احساسند در شرق و غرب، هند و یونان، در اکنون و گذشته، وجود داشته و دارد و حاکم بر ذهن بشر است .

### تنها یک نیرو بنام "فهمیدن درست"

در قرآن اصلاً تعبیرات به گونه ای است که احساس می شود که این زبان جدایی میان این دو نیرو را طرح نمیکند و کشف حقیقت را حتی خدا را به فهم و به ادراک، به عنوان یک نیروی واحد واگذار میکند و گویی معتقد است که در انسان دو نیرو به اسم دل و دماغ، عقل و احساس یا اشراق وجود ندارد، بلکه یک نیرو به اسم فهمیدن درست وجود دارد، و آن "لب" است و همان عقل و همان فوآد است و هر سه تعبیر در قرآن، به صورت مساوی آمده است. بنابراین توحید، وحدت میان عشق و عقل، وحدت میان بئاتریس و ویرژیل، وحدت میان ابوعلی سینا و ابوسعید و وحدت میان پاسکال و دکارت را تحقق میبخشد و انسان را به دو قطب عشقی و عقلی، و اشراقی و

استدلالی تقسیم نمیکند، چون توحیدِ هی چگونه دوگانگی و ثنویت را حتی در روح و در فرد نمی تواند تحمل کند؛ توحید، دوگانگیِ همیشگیِ میانِ روح و جسم را از بین میبرد. در قرآن شما هرگز نمی توانید جایی را پیدا کنید که جسم از روح جدا شده باشد یا از روح و جسم جداگانه سخن گفته شود، چه برسد به مبنای اخلاقی و مذهبی و عرفانی و فلسفی .

در شرق و غرب اصولاً روح را مخالفِ جسم و جسم را مخالفِ روح می دانند و تکاملِ روح را در نبودِ جسم و تکاملِ تن را در نبودِ روح و تعقل، تعلیم میدهند؛ ( درحالی که ) در اینجا، باز انسان واحدِ زنده است، روح و جسم اش، به عنوانِ دو بُعد، و دو ذات، تقسیم بندی نشده و در کنارِ هم، قرار نگرفته است. اگر در قرآن دو جا کلمهٔ روح آمده، آن روح به معنای اسپری به معنای عام و به معنای روان و نفس نیست، نامِ یک فرشته است؛ بحثِ فیزیولوژی و پسیکولوژی و این ها نیست، به معنای بسیار عمیقی است که در ذهنِ عرب بوده است و میپرسیده است، و جوابش همان است که "از امرِ ربّ است"؛ همان آتشِ آگاهیِ خاصی است که نبوت از درونِ آن می جوشد. و توحید، در هستی، در جهان بینی، وحدتِ میانِ دو دنیای متضادِ همیشه را دنیا و آخرت را تحقق می بخشد. دنیا و آخرت چنان تقسیم و تقسیم بندی شده است که اصولاً بعضی از دانشمندان، جغرافیایِ آخرت را هم نوشته اند، جغرافیایِ دقیقش را! آدرسِ خان هاش را نمی تواند بدهد، اما جغرافیایِ آخرت را نوشته! ... که به محضِ

این که سرت را گذاشتی به لحد، می دانی کوچه بس کوچه هایش چگونه است و بالا و پائینش به چه ترتیب، زمین چه جور و آسمان چه جور. کتابهای منازلُ الاخره را نگاه کنید، که چه سخت دنیاگرایانه است .

در قرآن، این جهان و جهانِ دیگر، جهانِ مادی و جهانِ معنوی، جهانِ طبیعت و جهانِ مجردات، وجود ندارد؛ دنیا و آخرت به این معنی که دیواری باشد، این طرفش که ما هستیم دنیا، آن طرفِ دیگر که آن ها هستند آخرت وجود ندارد. دنیا یک صفت است، صفتِ تفضیلی است، اسمِ جغرافیا و مکان نیست، اسمِ جایی نیست؛ بلکه دنیا یک صفت است به معنای پست ترین و نزدیکترین و کوچکترین و حقیرترین، و آخرت هم اسمِ مکانِ جغرافیایی خاص نیست، آخرت آن چیزی است که ماوراءِ دنیا است؛ هر کسی که نزدیک بین، پس تبین و خود بین باشد و همهٔ مسائل را به صورتِ مسائلِ روزمره، دمِ غنیمتی، حریصانه و خود خواهانه تلقی کند، بینشِ دنیایی دارد و زندگی اش دنیا است، ولو نماز باشد! و کسی که آخرت و هدفی بزرگتر از منافع شخصی و بالاتر از "من" و منافع و خودخواهیهای مادی و معنوی "من" را، میبندد و اینها را فدایِ تحققِ هدفهای عالتر و بالاتر می کند، این، آخرت است. و در یک توجیهِ دیگر، اگر همهٔ پدیده های عالم و همه چیز را از اقتصاد گرفته تا مسائلِ اجتماعی، و حتی مسائلِ دینی و معنوی و انسانی از دیگران و دیگرها به طرفِ خودم می کشم، این دنیا است، و اگر همهٔ چیزها را از خودم به طرفِ دیگران تفسیر و احساس

میکنم، آخرت است، ولو نان باشد. این است که در روایات، فراوان میخوانیم اگر فردی برای خدمت به مردم ناوایی باز کرد، و برای خدمت به جامعه اش رفت و بنایی خواند، نفس بنایی و نفس معامله و دکانداریش، عبادت است، و اگر نفس عبادت راه، دکان ناوایی کرد، دنیایی است .

### وحدت معاش و معاد

معاش و معاد زندگی مادی و زندگی معنوی در همهٔ مکتب های اخلاقی، عرفانی و فلسفی، همیشه، با هم ضدند : کسی که به دنبال کار اقتصادی می رود و غرق در مسائل مادی است، یا احساس معنوی ندارد یا این احساس در او ضعیف شده است، و کسی که دنیا و مسائل اقتصادی و مادی را نفی و رها می کند و یکسره غرق در معنویات می شود معاد را دارد؛ هر آدم و هر ملت فقیر محروم توسریخور، معادش تأمین است و هر آدم خوشبخت و هر جامعهٔ سیر، مترقی و متمدن، آخرتش خراب است! پس آخرت مال پیوزها و بیعرضه ها و گداهاست، در صورتی که بنابر اصلی که از نفس توحید برمی آید، نه تنها بین این دو تضادی نیست، بلکه معاش و معاد، دنیا و آخرت، هم آهنگ و علول همنند که "الدنيا مزرعه الاخره" توحید میان دنیا و آخرت را نشان می دهد، دنیا و آخرتی که با هم تضاد داشتند؛ یعنی نشان میدهد، آن کس که دنیایش براساس بدبختی است، آخرتش هم بدبخت تر خواهد بود، تا خیال نکند که

بهشت توجیه و جبرانِ ضعف و ذلتِ او در دنیاست و خیال نکند آن چیزی را که در اینجا کوشش کرده و نتوانسته به دست بیاورد در آن دنیا خواهد گرفت. کسی که در اینجا کور است، در آنجا هم کور است، و کسی که اینجا زندگی مادی ندارد، زندگی معنوی و سرنوشتِ خدایی هم نخواهد داشت. دنیا و آخرت علت و معلولِ همنند. بهشت، عبارت است از باغی که بذرش را در زندگیِ این جهانی می کاریم .

این، جهانِ بینیِ توحید است که در آن، به این شکل، روح و ماده، دنیا و آخرت، معنی و طبیعت، خدا و طبیعت و انسان، در یک هم آهنگی، یک جهت و یک روح و یک عقل و یک اراده و یک هدف، نظام و رابطه علت و معلولی دارند. اما یک جهان، یک هستی و وحدتِ کلیِ حاکم بر همه چیز را خودِ قرآن تقسیم بندی میکند. حتی تقسیم می شود به دو سرزمین، به دو قطب: یک دنیا و یک آخرت نه آنچنان که ما میپنداریم. براساسِ جهانِ بینیِ واحدِ توحیدی، هستی تقسیم می شود به غیب و شهادت؛ غیب به معنای هر چه نامحسوس است یا الان برای ما غیب است و نامحسوس، و یا اصلاً نمی تواند محسوس بشود و همیشه غیب است و شهادت یعنی آن چیزهایی که مشهود و محسوس است. پس جهان تقسیم میشود به غیب و شهادت، یعنی محسوس و نامحسوس. آیا این تقسیم بندی باز یک دورِ ثنویت و دوگانگی را، در عالم حاکم می کند؟ آیا این تقسیم بندی جهان به دو قطب، مغایر و نقض کننده توحید است؟ چرا؟

جهان به دنیا و آخرت، طبیعت و ماوراءالطبیعه، ماده و معنی، و روح و جسم تقسیم نمیشود. همه هستی یک وحدت و یک آهنگ دارند و یک پیکرند، اما در جهان بینی قرآن، همه پدیده ها، به پدیده های غیب و پدیده های شهادت، تقسیم می شوند. آیا باز این تقسیم بندی با آن وحدتی که در نظام توحیدی بر عالم حکومت می کند، مغایر است یا نه؟ شهادت و غیب که می گوئیم، تقسیم بندی براساس ذات این هاست یا براساس ارتباط با من انسان است؟

این تقسیم بندی جنبه اعتباری دارد نه جنبه ذاتی؛ یعنی نمی گوید غیب از جنس شهادت نیست، یا اینها اصلاً از دو جنس و دو ذاتند و با هم متناقضند؛ می گوید در ارتباط با تو، جهان تقسیم می شود به غیب از نظر تو و شهادت در مشاهده تو چنانکه الان همین تهران به نقطه های دور و نزدیک تقسیم می شود؛ اما این تقسیم بندی تهران است، مسلماً میدان تجریش به ما نزدیک است و میدان توپخانه دور. اما این، تقسیم کردن تهران به توپخانه، به عنوان یک مقوله و به میدان تجریش به عنوان مقوله دیگر و جنس دیگر است؟، یا نه، هر دو یک وحدتند، ولی در ارتباط نسبی و اعتباری به نسبت منی که اینجا ایستاده ام، تقسیم بندی می شود؟

بنابراین همین چیزی که الان غیب است، اگر به وسیله ای تکامل علم، الهام، وحی، فلسفه، تکامل شعور یا هر چیزی فردا برای من محسوس شد بدون اینکه ذات و جنسش

هم تفاوت کند شهادت می شود. پس تقسیم بندی جهان به دو مقوله غیب و شهادت یک تقسیم بندی اعتباری است براساس انسان، که جهان را آگاهی دارد و می بیند؛ پدیده هایی هستند که تو نمی بینی و پدیده هایی هستند که تو می بینی؛ چنانکه الان هم علم فیزیک همین تقسیم بندی را می کند؛ بعضی از پدیده های فیزیکی محسوس نیست و بعضی از پدیده های فیزیکی محسوس است؛ آمیب ها را نمی بینیم، اما حیوانات درشت را می بینیم. این علامت این است که پدیده ها و رابطه علمی خود را با طبیعت تقسیم بندی کرده ایم. پس در یک کلمه اگر بخواهیم با اصطلاح حرف بزنیم، تقسیم بندی جهان به غیب و شهادت، بحث جامعه شناسی شناخت، یا بحث متدلوزی و یا بحث معرفت شناسی است نه بحث جهان شناسی. باز در تقسیم بندی غیب و شهادت در جهان، خود غیب تقسیم میشود به غیبی که دانستی نیست و جز خدا نمیداند، و به غیبی که دانستی هست، اما نمیدانیم. در اینجا توحید عمق و اوج می گیرد. باز به اصطلاح و زبان قرآن بگوییم، که تمام پدیده ها و همه آن چیزهایی که می شناسیم به دو پدیده و دو حقیقت تقسیم می شوند .

**"سنت" و "آیه" در قرآن**



همه هستی از این دو حقیقت ساخته شده است، یکی "سنت" و دیگری "آیه".  
وقتی قرآن می گوید سنت، مقصود قوانینی علمی است که بر فرد، بر زندگی، بر جهان،  
بر تاریخ بشری، بر جامعه ها و بر طبیعت حاکم است. سنت قوانین است، قوانین علمی .  
"آیه" چیست؟ آیه، پدیده های اجتماعی، انسانی یا مادی است؛ خود پدیده است.  
ای نکه هر جامعه ای وقتی به عیاشی بيفتد سقوط میکند، یا وقتی آثار سقوط در جامعه  
ای به وجود آمد، عوامل سقوط به عیاشی رو می کند جامعه و تفنن یک سنت است،  
قانون است؛ اما شب یک آیه است، پشه یک آیه است، آمدن شب و روز آیه است،  
باران آیه است، نور آیه است، زمین و آسمان آیه است. لیستی از آیه ها، در آخر سوره  
روم پشت سرهم آمده است: "و من آیاته ..."، "و من آیاته ...". و ... در آنجا قرآن  
نشان داده است که "آیه" را به چه معنی استعمال کرده است. دیگر اینکه میتوانید قرآن  
را باز کنید و با استفاده از "کشف الکلمات"، کلمات "غیب" و "شهادت" و "آیه" و  
"سنت" را پیدا کنید و روی این کلمات دقت کنید تا دریابید که قرآن به چه چیزهایی  
"آیه" میگوید و به چه چیزهایی "سنت". آنگاه می فهمید که قرآن روابط میان پدیده  
ها را "سنت" میگوید و خود پدیده ها را "آیه". عجیب است که قرآن هم یک مگس  
و یک پشه را "آیه" می گوید این را درست دقت کنید که خیلی عجیب است و هم  
یک حقیقت انسانی بزرگ را و هم معجزه ای را مثل قرآن و هم معجزه موسی و یا  
عیسی را آیه می خواند. ما اینهمه را معجزه می نامیم، اما قرآن به این ها می گوید آیه

در صورتی که مگس یا آمدنِ شب و روز پدیده های مادی و قوانینی علمی هستند، اما وحی یا احیای مرده به وسیله عیسی، معجزه اند، یعنی متافیزیک و غیر علمی هستند، یعنی برخلافِ قوانینِ علمی و برخلافِ طبیعتِ مادی، هستند. اما قرآن برای هر دو پدیده که یکی مادی است و یکی غیبی، یکی علمی است و یکی برخلافِ علم است و قابلِ توجیهِ علم نیست یک کلمه انتخاب کرده و آن، آیه است .

### جهان بینی مبتنی بر توحید، از زبان قرآن

آیا قرآن نمی خواهد بگوید، تو که خیال میکنی بعضیها معجزه است و غیبی و بعضیها علمی و محسوس، چون از پایین نگاه میکنی، چنین تقسیم بندی کرده ای، اما اگر از آن بالاها نگاه کنی همه آیه است و همه یک معنی می دهد؟ وحی بر انسانی از غیب، که ما فکر میکنیم یک مسأله متافیزیکی است، در قرآن همچون پرتو نور صبحگاهی است بر چشم، مثل آمدنِ باران است در کامِ تشنه یک گل. معجز و غیبی، و علمی و محسوس، هر دو آیه است: یک قانون، یک ناموس، یک حقیقت، یک علت بر هر دو حکومت میکند و ساختِ یک چیز است؛ در صورتی که ما میپنداریم که هر چه در طبیعت است پست است و خدا نمیتواند در پدیده های طبیعی باشد، و تنها بعد از مرگ است که واردِ سرزمینِ خدا می شویم. برای همین هم هست که وقتی می گوییم "انا لله و انا الیه راجعون"، یعنی، بعد از مرگ، ما به طرفِ خدا می رویم و پیش

از مرگ این طرفها خدا نیست، طبیعتِ مادی است، پست است، حقیر است! در حالی که خدا در قرآن، نه به صورتِ اشرافی و عرفانی معرفی شده، که با نفیِ طبیعت، خوانندهٔ قرآن به خدا برسد، و نه به صورتِ فلسفی و استدلالِ ذهنی، که در درونِ طبیعت و با اصولِ ذهنی اثبات بشود؛ بلکه برعکس، این کتابی که پیش از هر کتابِ دیگر بر طبیعت و پدیده‌های طبیعی تکیه دارد، خوانندهٔ خودش را دعوت میکند که با بیرون آمدن از ذهنیتِ درونیش و با غرق شدنِ آگاهانه و نگرشِ درستِ پدیده‌های مادیِ طبیعی خدا را بفهمد و ببیند، این نه نفیِ طبیعت و صوفیانه به درونِ خود خزیدن است، برای شنیدنِ صدای خدا، و نه همچون علم، انسان را از درون در سطحِ پدیده‌های مادی محبوس نگه داشتن است؛ بلکه برعکس، دعوت کردنِ انسانِ آگاه است که عمقِ پدیده‌های مادیِ طبیعت را بشکافد، و از طریقِ ماده، به معنی برسد، و در متنِ طبیعت، حقیقت را سیر کند، و از دنیا به خدا برسد .

تنها، فیزیکدان است که حق دارد از متافیزیک سخن بگوید و آن کسی که هیچ چیز از فیزیک نمیداند حق ندارد که بگوید دنیای مادی بد یا خوب است. چنان که در ادبیات هم چنین است : تنها کسی که شعرِ قدیم را خوب و استادانه می شناسد، حق دارد شعرِ نو بگوید، و حق دارد آن قوانین را بشکند، تنها فیزیکدان است که حق دارد از متافیزیک سخن بگوید، چنانکه طبیعت شناس می تواند طبیعت را به سوی ماوراء، پشتِ سر نهد؛ طبیعت شناس باید طبیعت را طی کند تا با فهم و شناختِ طبیعت و پدیده

هایی که قرآن بدانها قسم می خورد، به ماوراء طبیعت برسد ( در اینجا توحیدِ مادی و معنوی، طبیعت و ماوراءالطبیعه، محسوس و بدیهی است)؛ اما باید درهای پنهانی را که از طبیعت به غیب باز می شود، پیدا کند، یا فانوسِ جهان را بشکند و شعله خدا را در قلب جهان به چنگ آورد، و آن آتش را در گریبانِ جانِ خویش زند عشق و یا شیشه های فانوسِ جهان را از غبارِ دیدگانِ خویش بشوید و تاریکخانه بودنِ خویش را به ضربه های نرمِ سرانگشتانِ آن نور بگشاید. این است طبیعتِ نگری، که متدِ اساسیِ خدایابی، در قرآن است، چون طبیعت و ماوراءالطبیعه وجود ندارد .

### آیه چیست؟

آیه عبارت است از نشان های از ذاتِ حقیقی و واقعی. آیه خود ذاتا و مستقلاً معنا ندارد، اشاره و سایه ای است از یک ذاتِ غیر محسوسِ غیبی. پس تمام جهان آیه است، و آیه، یعنی یک ذاتِ واقعی بالذات که برای ما غیب است، وجود را می سازد و تشکیل میدهد. و اما هر چه در این جهان میبینیم، خود ذاتِ مستقل و جدا و بیگانه با آن اقیانوسِ ابدی وجودِ غیبی نیستند، بلکه هر کدام اشاره ای و نشانه ای از آن ذاتِ مطلقند. در اینجا یک جهان بینی خاص پیدا می شود، که نه مثل "برکلی" می گوید جهانِ مادی وجود ندارد این بلندگو، این شیشه، این آب، واقعیت ندارند، ذهن من است که آنها را می سازد: ایده آلیسم مطلق و نه مثل ماتریالیسم معتقد است که فقط

همین ها هستند که وجود دارند و هر کدام وجود بالذات خویشند، بلکه می گوید همه پدیده های طبیعت وجود دارند، اما وجود آیه ای و اشاره ای مثل وجود موج برای آب و مستقیماً انعکاسی هستند از آن وجود مطلق واحد هستی. و میبینیم امروز "فنونولوژی" که هم در "فیزیک" و هم در "روانشناسی" و هم در مسائل "جامعه شناسی"، به عنوان مکتب "هوسرل" حاکم شده، اصل علوم را بر این مبنی گذاشته که علم فیزیک نباید ذات ماده را بجوید که ذات ماده جُستی نیست فقط باید ماده ها را که پدیده ها و فنومنها، یعنی صورتهای ظاهری مختلف یک واقعیت با لذات نامحسوسند مورد مطالعه قرار بدهد. فیزیک یعنی این. روانشناسی، برخلاف گذشته، از ذات روح نباید سخن بگوید، که ذات روح برای علم کشف شدنی نیست، بلکه باید از مظاهر و ظواهر و پدیده هایی که در روح به وجود می آید، و برای ما محسوس است، سخن بگوید و آنها را موضوع تحقیقات علمی قرار بدهد. بنابراین هم فیزیک میشود علم پدیدارها، اشاره ها، و مظاهر وجود نامحسوسی که جهان را می سازد، و هم روان شناسی امروز عبارت است از مطالعه و بررسی و شناخت مظاهر و جلوه های ذات مجهول و نامحسوسی که روح نام دارد؛ پس همه علوم، دیگر از کشف و جستجوی ذات و وجود بالذات که برای همه علوم غیب است، دست شسته اند، و هم علوم انسانی و هم علوم مادی، منحصر شدند در تحقیق خود پدیدارها، یعنی مظاهر آن وجودها که

نامحسوس است و تحقیق در رابطه میان پدیده ها، که این، علم فیزیک و علم شیمی و علم پسیکولوژی و علم تاریخ و جامعه شناسی را می سازد .

### فنونها = مظاهر = پدیده ها

فنون عبارت از یک ذات و یک وجود نیست؛ فنون عبارت است از آنچه که از یک وجود غیبی برای ما محسوس است، و در عربی، مظاهر ترجمه کرده اند، و در فارسی، پدیده یا پدیدار؛ و فرنگیش فنون است، یعنی آن چیزیکه پدیده است، به چشم می آید، محسوس است، ظهور خارجی دارد، خود ذات نیست، نشانه ای و اشاره ای از آن ذات است. بنابراین می بینیم، آیه که به معنای وجود بالذات نیست، بلکه وجود اشاره ای به یک نامحسوس است و در قرآن به همه پدیده های معنوی و مادی اطلاق میشود درست ترجمه فنون به معنای پدیدار یا به معنای مظاهر محسوس از وجود مجهول و غیبی است. بنابراین، آیه به معنای نفس هر شیء و هر موجودی است که قرآن به معنی آیه میگیرد امروز به معنای فنون میگیرند و سنت روابط میان آیه ها و روابط میان پدیده ها و روابط میان موجودات محسوس است؛ پس در جهان بینی توحیدی، دنیا و هستی تقسیم می شود به محسوس و نامحسوس و شهادت و غیب. و غیب تقسیم می شود، به غیب نادانستی که جز خدا نمیداند و غیب دانستی که اکنون نمیدانیم و شهادت تقسیم میشود به آیه و سنت؛ آیه عبارتست از همه مظاهری که در

جهان وجود دارد و نشانه ای از وجودِ مطلقِ غیبی در علومِ انسانی یا علومِ طبیعی است، و سنت عبارت است از روابطِ میانِ پدیده ها یا آیه ها که به صورتِ قوانینِ حاکم بر جهانِ انسانی یا طبیعی، علوم را می سازد. این، جهانِ بینیِ مبتنی بر توحید از زبانِ قرآن است .

درس چهارم



گفتم که توحید به عنوان جهان بینی دارای سه وجهه یا سه مرحله است :

### مرحله اول

در این مرحله، توحید به عنوان یک نوع نگرش به جهان است، یک نوع جهان نگری مبتنی بر توحید و هم چنین جهان بینی توحیدی در برابر جهان بینی های دیگری قرار دارد، که مشهور هستند : مثل جهان بینی "ماتریالیستی" یا "ناتورالیستی"، یا "نیهیلیسم" یا "شکاکیت" یا "سپتیسیسم" و همچنین در برابر جهان بینی های مذهبی مبتنی بر شرک است : که به معنای اعم، مقصودم از شرک عبارت است از یک نوع بینش و فهمی از جهان که در آن، جهان به صورت مجموعه ای ناهماهنگ، از قطب های مختلف یا ذات های متفاوت و یا قلمرو قدرتها و خداوندان متعدد تلقی می شود که انواعش ثنویت، تثلیث و چند خدایی است .

در جلسه پیش، به این مسائل تا انداز های که فرصت بود اشاره کردم .

## مرحله دوم

"توحید" به عنوان زیربنای جامعه شناسی است .

و آنچه را که اینجا می گویم، در این مدت به طور پراکنده، در سخنرانی های اینجا و آنجا و درس کلاس های دانشکده گفت هام و اکنون خلاصه و فشرده آن همه را یک جا میگویم، که هم درسِمان "سیستماتیک" باشد و هم آنهایی که تمام این بحثها را نشنیده اید با مسیرِ درس نا آشنا نمانند .

قبل از پاسخگویی به این مساله که "توحید، به عنوان یک نظام اجتماعی یعنی چه؟"، باید یکی دو تا تزِ جامعه شناسی را عنوان کنم و بعد مساله توحید و شرک را مطرح کنم. وقتی می گویم زیربنای جامعه شناسی، این یک اصطلاح فنی است که برای شما توضیح میدهم :

### زیربنای اجتماعی ( social-structure )

معمولا جامعه شناسی قرن ۱۹ که الان هم، به خصوص در بیرون از دانشگاهها، پیروان بسیاری دارد نظام اجتماعی را به شکل خاصی تصور میکند و جامعه را عبارت می داند و از یک سیستم و تشکیلاتی که در آن تشکیلات یک زیربنا وجود دارد و ستونهایی استوار بر روی زیربنا نهاده شده به نام "انستیتوسیون" یا "نهاد" و میان ای نها یک سلسله روابط گوناگون به صورتِ رگها و پی ها قرار دارد که میان این ستون ها در

ارتباط است، به نام روابط، مقررات، قوانین، علائم و سمبلها و مدها. پس، سه نوع اندام را در یک جامعه می بینیم: یکی زیربنای اجتماعی است، به نام "استروکتور"، یعنی ساختمان اساسی و پایه زیرین بنایی که تمام اندام جامعه بر رویش استوار است و یکی هم نهادها و سومی هم روابط فرعی و علائم اجتماعی که مجموعاً روبنا یا (Super-structure) نام دارد. پس تمام این ستون ها و همه این روابط، یعنی "روبنا اجتماعی"، شکلشان و همچنین نوعشان بستگی به شکل و نوع زیربنای جامعه دارد. تغییراتی که در جامعه ایجاد می شود، گاه تغییرات زیربنایی است، و آن تغییراتی که زیربنای جامعه را عوض میکند، انقلاب یا (revolution) نامیده می شود، و گاه تغییرات روبنایی است، که آن تغییراتی است که در این ستونها یا در روابط میان این ستون ها و این رشته ها و شعبه ها داده میشود و اسمش رفرم یا اصلاح (Reforme, Evolution) است. پس اصطلاح علمی انقلاب یا "رولوسیون" عبارت است از تغییر در زیربنای جامعه، و اصطلاح علمی "اصطلاح یا رفرم" تغییر در نظامها و یا ستونهای روبنایی است.

این زیربنا، در سوسیالیسم عبارت است از شکل تولید جامعه پس شکل تولید جامعه زیربنای اساسی آن جامعه را می سازد که همه مسائل و همه روابط اجتماعی، متناسب با

شکل تولید، یعنی جنس زیربنا، شکل خاصی را می گیرد؛ نام این ها بن، بنیاد یا " انستیتوسیون"<sup>۱</sup> است .

بنابراین انستیتوسیون به معنای آن قسمت از اعضای جامعه است که هست، یعنی وضع نشده، ساخته نشده، تصویب نشده، به صورت صفت یا نهاد تازه و یا یک نظام تازه ای به آن اضافه نشده است، بلکه فرد، تا در جامعه چشم باز میکند، این چیزها را که پیش از او هست میبیند، بنابراین اینها استوانه ها است کلمه استوانه هم از "است" ریشه میگیرد و استوانه ها و اعضای ثابت جامعه هستند که در یک نظام تغییر نمی پذیرند، مثل : خانواده، حکومت، زبان و ... این ها " انستیتوسیون "های اصلی هستند. هر فردی که متولد می شود می بیند که پیش از خودش زبان در جامعه بوده و او فقط باید فرا گیرد؛ سنتهای اجتماعی انستیتوسیون هستند، پیش از وجود من و شما هستند؛

---

۱. " انستیتوسیون " را در فارسی " نهاد " ترجمه کرده اند، که به نظرم درست نیست، خود این دو حرف "ست" در زبانهای هند و اروپایی ( سانسکریت، فارسی، لاتین و ... )، هر جا وجود دارد به معنی بودن، قرار، ایستایی و علامت وجود و ثبوت است، چنان که " است " و " هست " در فارسی، همین را نشان می دهد: " ایستادن " و " ایستگاه " نیز از همین ریشه است و باز " EST " یعنی هست، و " استاسیون " یعنی ایستگاه و " استاتو " یعنی مجسمه شیبی که هست در زبانهای اروپایی از همین ریشه است و استخوان هم در فارسی از همین ریشه است، یعنی آن قسمتی از بدن که حالت ثبوتی و ایستایی دارد، بنابراین انستیتوسیون استخوان بندی جامعه است، هسته ها و استوانه های جامعه است، در حالی که " نهاد " برعکس چیزی است که نبوده و بعد قرار داده شده، " وضع " شده، نهاد ترجمه " وضع " در عربی و ( Position ) در زبان اروپایی باید باشد که برخلاف انستیتوسیون است.

درس چهارم

پس، خانواده، مذهب، حکومت، تعلیم و تربیت، سنتهای اجتماعی و اخلاق، انستیتوسیون اند، اما این انستیتوسیونها مثل مذهب، مثل سنت های اخلاقی، خانواده و رژیم حکومت در عین حال که جزء هستی و ستونهای جامعه هستند ولی، شکلشان بستگی به نوع زیربنای تولیدی جامعه دارد، آنوقت غیر از انستیتوسیون ها و زیربنا، قوانین وجود دارد، مقررات و احکام عملی وجود دارد، آیین نام هها، سمبل ها و نظام ها و رسوم وجود دارد، مد لباس و آرایش وجود دارد که این ها در حال تغییر دائمی هستند و در یک نسل چند مرتبه تغییر میکنند، و گاه وزارتخانه ها، سازمان های اداری، بازنشستگی، بیمه، بانک و ... که بدست و اراده و به تصمیم افراد انسان ها به وجود می آیند نیز تغییر پیدا میکنند، و عمر هر کدام بیش یا کم متغیر است اجل و مدتی مشخص دارد، اینها روابط روبنایی و فرعی است .

اگر در یک جامعه کسی بیاید که فقط وضع ازدواج را اصلاح کند و یا فقط وضع ظاهری حکومت را تغییر دهد و یا فقط قوانین تازه ای در روابط اجتماعی بگذرانند، در روبنا تغییر داده است و احتمالاً "اصلاحاتی" کرده است، اما اگر یک عملی یا حرکتی و تکانی نظام تولیدی جامعه را دگرگون سازد، در جامعه "انقلاب" ایجاد کرده است .

## زیربنای تولیدی بردگی

مثلاً زیربنای تولیدی در دوره بردگی یعنی شکل خاصی که یک جامعه، در یک مرحله خاص، برای تولید اقتصادیش انتخاب میکند و این شکل، روابط اجتماعی و قوانین و روابط طبقاتی را ایجاد میکند و هر شکل تولیدی، جامعه را به دو قطب تولیدی متقابل تقسیم میکند که اساس همه تغییرات و اشکال مادی و معنوی جامعه می شود، مثلاً در یک زیربنا که زیربنای بردگی است، نظام تولیدی خاصی وجود دارد، و در این نظام تولیدی افرادی از انسان مثل حیوانات در مالکیت طبقه دیگری قرار میگیرند و آن افراد به صورت ابزار تولید، در کار تولید اقتصادی دخالت دارند. در اینجا مسأله زیربنایی مطرح است و براساس این زیربنای خاص و نظام تولیدی آن، جامعه هم به دو طبقه آزاد و برده یا مالک و مملوک تقسیم می شود، و بعد که جامعه به دو قطب طبقاتی تقسیم شد، روابط حقوقی نیز فرق میکند، روابط حقوقی مشخص بین خواجه و عبد به وجود می آید. اخلاق دوره بردگی ارزش های خاص خودش را دارد، که وقتی دوره بردگی از بین میرود آن ارزش ها هم نابود می شود. مثلاً در دوره بردگی، یک برده خوب که انسان پاک و قابل ستایشی است برده ای است که به خواجه اش وفادار است و اگر هم بتواند فرار کند، فرار نمی کند، و در جامعه بردگی و در وجدان اخلاقی این جامعه، این چنین انسانی که به اسارت وفادار است، مظهر ارزش های انسانی است .

ولی وقتی که نظام بردگی عوض می شود، کسی که نسبت به خواجه اش وفاداری داشته باشد، مظهر یک نوع اخلاق "سگی" است. میبینید که ارزش اخلاقی فرق کرد، زیرا که زیربنای اجتماعی فرق کرد .

در دوره بردگی، روابط خانوادگی هم فرق میکند چرا که در این دوره روابط خانوادگی کاملاً منقسم می شود به رابطه مرد با کنیز و زن آزاد، با برده و خدمتگذار آزاد، و هر کدام حقوق خاص خودشان را دارند، و این حقوق نیز مشخص است و از لحاظ اخلاقی پذیرفته شده است و انحراف از این موازین اخلاقی برخلاف انسانیت است؛ لذا میبینیم که یک زیربنای خاص، روبنای اخلاقی خاص، انستیتوسیونهای خاص و روابط اجتماعی و شکل طبقاتی خاصی را ایجاد میکند .

### زیربنای تولیدی در دوره فئودالیت

دوره فئودالیت دوره ای است که زیربنای اجتماعی از دوره بردگی تحول پیدا کرده و از سرواژی هم گذشته است و در بعضی از مراحل به جایی رسیده که مالکیت بزرگ بر زمین های کشاورزی در اختیار یک فرد است و اکثریت به صورت رعیت او هستند. در اینجا میبینیم که مالک، چون سرزمین بزرگی از منابع تولیدی را در اختیار خود دارد، قدرت و حقوق و شخصیت سیاسی هم دارد، قدرت و نفوذ اخلاقی هم بر مردم دارد، دارای حقوق اجتماعی ویژه ای هم هست، و همچنین به عنوان رهبر سیاسی هم

تلقى می شود و در وجدانِ جامعه یک نوع اخلاقِ فئودالی مبتنی بر تفکیکِ ذاتی "رعیت و ارباب بودن" شکل میگیرد و ارزش های خاصِ اشرافیت اصولاً در این دوره پیدا می شود. اشرافیت عبارت است از شرافت های ذاتی و خونی و اخلاقی و انسانی ای که ویژه ارباب است و رعیت از آنها محروم، و خودِ رعیت هم نسبت به آنها تمکین کرده است!

می بینیم وقتی این ارزش های اخلاقی و رسوم اجتماعی که روبراست تغییر پیدا میکند که زیربنا دگرگون شود .

### زیربنای تولید در دوره بورژوازی

بعد دوره فئودالیت به تبدیل به دوره بورژوازی می شود، یعنی به جای تولید کشاورزی، تجارت و کسب و دکانداری و معامله با پول و فروش کارهای دستی و صنعتی و زندگی شهری پیش می آید، و از این رو در جامعه بین دو طبقه ارباب و رعیت، یک طبقه دکاندار و کاسبکار و بیشتر شهرنشین به وجود می آید که میان ارباب و رعیت قرار میگیرند و طبقه متوسطند، و این ها به تدریج رشد پیدا میکنند و کم کم نظام ارباب و رعیتی را منفجر میکنند و نظام بورژوازی که نظام تجارت و کارخانه داری و کسب و صنعت و پول است جانشینِ نظام اربابی می شود و زیربنای فئودالی از



میان می‌رود و وقتی که این تغییر در زیربنا انجام شد، اخلاق هم فرق می‌کند، روابط اجتماعی و رسوم فرق می‌کند، حتی نوع تلقی از مذهب هم فرق می‌کند.

بنابراین می‌بینیم که اساس جامعه‌شناسی طبقاتی بر اعتقاد به این اصل استوار است که عامل و علت اساسی در جامعه، زیربنای آن است و تغییرات روبنایی همواره وقتی تحقق پیدا می‌کند که تغییراتی در زیربنا پدید آمده باشد. پس به این شکل، قانونی در می‌آید که در روابط اجتماعی و در نظام جامعه‌شناسی، زیربنا علت است و روبناها معلول و رابطه "علت و معلول" رابطه بین زیربنا و روبناها را توجیه می‌کند، از طرف زیربنا به طرف روبناها.

پس این نوع جامعه‌شناسی، به این قانون منجر می‌شود که هرگونه تغییری اساسی در جامعه موقوف به تغییر اساسی در زیربنا می‌باشد، بنابراین تمام نظام اجتماعی، روبنای اجتماعی، قوانین اجتماعی و حتی طرز تفکر، فرهنگ، ایدئولوژی که همه این‌ها روبناها هستند همه معلول زیربنا، یعنی شکل تولید اقتصادی در جامعه، می‌باشند؛ این، یک قانون اساسی است. از این جا یک نتیجه می‌گیریم و آن این است که فکر، فرهنگ یا ایدئولوژی و مذهب در جامعه، همه معلول و ساخته شده شکل تولید اقتصادی، یعنی زیربنای اجتماعی هستند. پس فکر، خودش نمی‌تواند در تغییر نظام اجتماعی، یعنی زیربنا، دخالت داشته باشد، چون معلول است. ولی وقتی زیربنا عوض می‌شود،

ایدئولوژی عوض میشود، اخلاق عوض میشود، مذهب عوض می شود، فکر، عقیده و فرهنگ عوض می شود، نظام طبقاتی عوض میشود و روابط طبقاتی هم عوض می شود، این حرفِ مارکسیسم است .

اما "ماکس وبر" جامعه شناسِ بزرگِ آلمانی، درست برخلافِ مارکس معتقد است که زیربنای اجتماعی در جامعهٔ بشری عبارت است از طرزِ تفکر و جهان بینی و پینشِ آن جامعه .

طرزِ تفکر، نوعِ دین، کیفیتِ اعتقادی، ایدئولوژی، ایمان یک نسل و یک عصر در جامعه، نه تنها در انستیتوسیون های دیگرِ اجتماعی مثل خانواده، سیاست، مد، شغل، زندگی و مصرف تأثیرِ مستقیم دارد بلکه در زیربنای تولیدی جامعه نیز دخالتِ مستقیم دارد و میبینیم که تزِ ماکس وبر درست برخلافِ تزِ مارکس است. ماکس وبر برای اثباتِ تزش چندین نمونه می آورد. وی معتقد است که در جغرافیای جهان، همهٔ کشورهای غربی از اروپا گرفته تا آمریکا به سه دسته تقسیم می شوند :

دسته ای که اکثریتِ شان کاتولیک اند مثل اسپانیا و ایتالیا .

دسته ای که اکثریتِ شان پروتستان هستند مثل آمریکا و آلمان .

دسته ای که پروتستان و کاتولیک با هم، وجود دارند مثل فرانسه و انگلستان .

"ماکس وبر" چنین نتیجه میگیرد که وقتی جغرافیای جامعه غرب را بر اساس مذهب به سه منطقه تقسیم بندی کردیم، میبینیم تمام کشورهای پروتستان هستند، از نظر اقتصادی، به مرحله پیشرفته "سرمایه داری صنعتی" رسیده اند مثل آلمان و امریکا و کشورهای که یک دست کاتولیکند، از نظر سرمایه داری و صنعت، از همه کشورهای غربی عقب مانده ترند مثل اسپانیا و ایتالیا و کشورهای میانگین مخلوط، ما بین دو قطب عقب مانده کاتولیک اسپانیا و ایتالیا، و پیشرفته پروتستان آمریکا و آلمان، در نوسانند، مثل فرانسه و انگلیس .

در ایرلند کاملاً روشن است، و جنگ فعلی ایرلند، در عین حال که یک جنگ مذهبی است، یک زیربنای طبقاتی هم دارد؛ کاتولیکها مردم فقیر و توده های محرومند و پروتستانها طبقه برخوردار و استثمارگر. پس جنگ بین پروتستان و کاتولیک در آنجا جنگ طبقه محروم و طبقه برخوردار است و در عین حال نظریه "ماکس وبر" هم، در آنجا صادق است که پروتستانهای ایرلند در سرمایه داری و صنعت پیشرفته ترند و کاتولیک های ایرلند از نظر صنعت و سرمایه یعنی اقتصاد و تمدن مادی عقب مانده تر .

"ماکس وبر" آن را به این شکل توجیه می کند که اصولاً چون مذهب کاتولیک براساس جهان بینی زاهدانه استوار است و اخلاق کاتولیکی مبتنی براساس پارسایی و اعراض از دنیا و سرکوبی لذت و زندگی و عشق و تقوی و دل دادن به خداوند و خود

را وقفِ او کردن می باشد، این نوع " اخلاقِ آخرت گرایي " که اخلاقِ کاتولیک است و "جهان بینیِ تحقیرِ دنیا و تحقیرِ ثروت و تحقیرِ کار" که مربوط به جهان بینیِ کاتولیکی است خود به خود با نظامِ سرمایه داری و صنعت که مبتنی بر نظامِ ماده بینی و دنیا بینی و اصالتِ تولید و فلسفه لذت است، سازگار نیست و برای همین هم هست که در میانِ کاتولیکها تمدنِ مادی و سرمایه داری پیشرفت ندارد و برای همین هم هست که در قرونِ وسطی که مذهبِ کاتولیک بر غرب تسلطِ مطلق داشت، از نظرِ تمدنِ مادی، از همه جا عقب تر بود، و از طرفی پروتستانتیسم، که معتقد به اصالتِ لذت و برخورداري از مواهبِ مادی است که خداوند در اختیارِ بشر قرار داده و معتقد به کار، تلاش، برخورداري و قدرت است ( این جهانی مذهبِ پروتستانتیسم است ) با پیشرفتِ تمدنِ مادی متناسب است و برای همین هم هست که پروتستانها پیشرفت کرده اند. این نشان می دهد که اگر جهان بینیِ یک جامعه را عوض کنیم و اگر طرزِ تفکرِ یک جامعه را تغییر بدهیم، زیربنایِ اجتماعی را تغییر داده ایم و میبینیم که این درست برخلافِ نظریهٔ مارکس است. و این هر دو نظریهٔ متضاد، درست است و هر دو غلط !

هر دو درست است به خاطرِ اینکه : میانِ دو پدیده و دو قطب، یکی فکر و یکی محیط ( که هم نظامِ تولیدی و هم شکلِ تولید جزء محیط است )، میانِ انسان و محیطِ اجتماعی یا مادی، میانِ ذهنیت و عینیت، رابطهٔ متقابلِ علت و معلولی و علّتی، برقرار است؛ و این یکی از خصوصیاتِ انسان است. به این معنی، همان طور که

مارکسیسم معتقد است، اگر زیربنای اجتماعی را تغییر بدهیم، طرزِ تفکرِ جامعه تغییر پیدا میکند و همان طور که "مارکس وبر" علیه مارکس می گوید، اگر طرزِ تفکرِ جامعه را عوض کنیم طرزِ تولیدش هم عوض می شود .

یعنی هر کدام نیمی از واقعیتِ اجتماعی را فهمیده اند .

به طورِ مثال شما واردِ یک ده بشوید، چه جور می توانید این ده را عوض کنید؟ یکی این که با مردم ده سخنی نگوئید و اگر میبینید مردم ده با چند تا گوسفند و آبیاری زمین از طریق قنات زندگی میکنند، شما هم بروید در آن ده چند چاه عمیق بزنید، تراکتور بیاورید، وسایلِ مکانیزه کشاورزی بیاورید و بعد محصول های بزرگ بردارید و بعد تولیدات تازه کنید؛ از اینجا نظام زندگی در آن ده عوض می شود، روابطِ کارگر و کارفرما عوض می شود، دهقانان به صورتِ کارگرانِ شما در می آیند، لباسشان، رفتارشان، اخلاقشان، زبانشان، رسوم و عادتشان، وضع زندگیشان و مصرفشان همه عوض میشود و طرزِ تفکرشان هم عوض می شود. بعد میبینیم که این ها کت و شلواری شدند، رادیو دارند، "زن روز" میخوانند و از این قبیل چیزها، اینجا چی عوض شده؟ زیربنای تولیدی عوض شده و روبنای فکری هم به تدریج و خود به خود و جبراً تغییر پیدا کرده .

دیگر این که به عنوان سرمایه دار وارد ده نشویم، بلکه به عنوان یک معلم ساده و یا به عنوان یک واعظ وارد شویم. بررسی کنیم که این ده بر اساس زندگی ایلاتی زندگی می کند یا بر اساس سنتهای پوسیده قدیمی تولیدی و یا روابط اخلاقی و مراسم بسیار کهنه با هوشیاری و از طریق تکیه بر سنتها و جلب تفکر آنها و فهم زبان آنها میتوانیم در طرز اندیشیدن آنها رخنه کنیم و یک موج اعتقادی تازه، ایمان تازه و آگاهی تازه در آن ها به وجود آوریم. و وقتی در ده آگاهی تازه به وجود آوردیم، خود به خود، خود ده شکل زندگی و تولید و مصرفش را عوض میکند. شما ببینش و روشن بینی به ده داده اید و این روشن بینی، نظام تولیدی ده را عوض میکند، درست آن چنان که "ماکس وبر" می گوید و مارکس نمی تواند پیش بینی کند، کاری که پیغمبر در مدینه کرد و در عربستان کرد.

بنابراین اصل، وقتی که هر دو نظریه متضاد نیمش درست است، و نیمش نادرست، به این معنی است که رابطه بین فرد و جامعه، رابطه زیربنا و روبنا، رابطه انسان و محیط، رابطه ذهنیت و عینیت، رابطه سوژکتیویته و ابژکتیویته، "رابطه متقابل علت و معلول مداوم"ی است، که یک پدیده، روی پدیده دیگر اثر میگذارد و آن "اثر" تازه روی خود "موثر" باز اثر می گذارد و این تأثیر و تأثر، همیشگی است. این است که: یک روشنفکر همواره آن چنان که مارکسیسم کلاسیک می گفت، لازم نیست صبر کند که زیربنای تولیدی عوض شود تا بتواند در ارزش های اخلاقی و یا در ایدئولوژی و طرز

تفکر تغییری بدهید و یا آن چنان که "ماکس وبر" می گوید، همیشه راهِ منحصر این نیست که باید طرزِ تفکر را عوض کنیم تا زیربنا عوض شود، بلکه آنچه که واقعا تحقق پیدا می کند این است که یک گروهی که میخواهند دگرگونی ایجاد کنند، در همان حال که جامعه را به طرزِ تولیدِ تازه و زیربنای تازه می رانند، از نظرِ فکری هم به طرزِ تفکر و اعتقاد و اندیشه های تازه برانند، یعنی هم از آن جهت و هم از این جهت، مقصودم از این تر این است که، روبناها نیز در زیربنای تولیدی و زیربنای اجتماعی مؤثرند .

یکی از روبناها مذهب است که خود یک وجهه ایدئولوژیک دارد؛ یکی از روبناها فرهنگ است، یکیش ایدئولوژی است؛ یکی طرزِ تفکرِ اخلاقی و ارزش های اخلاقی است که اینها تأثیر و تأثرِ علی، و علت و معلولی دارند، و وقتی روبنا عوض میشود، باز در زیربنا تغییر میدهد، و این یکی دیگر از مواردی است که مارکس باز نتوانست پیش بینی کند و نتوانست متوجه شود که در کشورهای عقب مانده، زیربنا یعنی تولید در حکمِ روبنا است و زیربنا چیزِ دیگری است، زیربنا استعمار است! استعمار شکلِ تولید و زیربنای تولیدی جامعه را هم خودش تعیین میکند و استعمار وقتی واردِ کشورهای آفریقایی میشود که از نظرِ نظامِ تولیدی در دوره هابیل و قابیلی (!) زندگی میکنند، ناگهان در ظرفِ چند سال، نظامِ تولیدی مدرنِ صنعتی و سرمایه داریِ صنعتی را به آن جامعه های عقب مانده تحمیل می کند. پس میبینیم که در اصل، زیربنای تولیدی این

جامعه نبوده که این تغییرات را در آن جامعه به وجود آورده، بلکه این استعمار است که بر جامعه استعمار زده، حتی زیربنایی را تحمیل کرده است و یکی از آن ها نظام تولیدی "یک کشت"ی است ( mono culcure ) که استعمار تحمیل می کند : تمام کوبا باید نیشکر بشود، تمام الجزایر باید انگور بشود؛ تمام مصر باید گنّف بشود؛ بنابراین، بحث زیربنا به عنوان نظام تولیدی دیگر به درد نمیخورد و این یک بحث جداگانه است .

اگر با این زبان صحبت کنیم. توحید و شرک روینا است، چرا که توحید یک نوع عقیده است، یک نوع بینش نسبت به جهان، طرز تفکر و گرایش اخلاقی و فلسفی است؛ اما شرک نیز چنین است و اینجا اساسی ترین بحث من مطرح است : شرک به معنای اعتقاد به اینکه "خداوندان" انسانها و ملتها و خانواده ها و جهان متعددند و اعتقاد به این که " آفرینندگان" جهان و انسانها و نژادها متعددند. ولی این دو عقیده یکی نیست، گاه شرک به معنای شرک خداست و گاه به معنای شرک خالق است و بسیاری از مذاهب شرک، به خالق واحد معتقدند، اما به خدایان متعدد .



در یونان تمام خدایان، خود، مخلوقِ کرون<sup>۱</sup> خدایِ زمانند؛ اما خدایان، خود، متعددند .

در قرآن هم میبینیم که گاهی خدا به معنای رب می آید، گاهی به معنای خالق و آنجا که به معنای رب است، به معنای آفریننده نیست؛ که بحث این دو اصلاً از هم جدا است، و آن وقتی که به معنای رب است، به عنوانِ مظهر، صاحب و مالک است و نه آفریننده، در زبانِ فارسی هم رب یا خداوند و خداوندگار به معنای صاحب و مالک است و آفریننده یا آفریدگار است که به معنای خالق به کار میرود .

در این نوع شرک شرک در خدا، اربابِ انواع، خدایان جهان بینی مبتنی بر شرک<sup>۲</sup> روبناست و اعتقاد به این است که هر طبقه ای در یک جامعه، یا هر جامعه ای، هر ملتی، هر نژادی، هر منطقه ای از جهان و یا هر یک از نیروهای هستی، دارای یک آفریننده خاص یا یک خداوند خاص است؛ این یک نوع روبنای اجتماعی است، که با توجه به مکانیسمی که این عقیده در جامعه دارد اعتقاد به اینکه طبقاتِ مختلف و خانواده های گوناگون و نژادهای گوناگون هر کدام در قلمرو ویژه یکی از خدایان است و در جهان یک سلسله مراتبِ خدایی وجود دارد که نسبت به هم در پایین و بالا

---

<sup>۱</sup> . به نظر من، دهریون هم از همان جا ریشه گرفته اند، و شاید خود لغت دهر هم از همان جا آمده باشد، چون دهر به همان معنای کرون است و لغت کرونولوژی هم از آن ریشه گرفته است.

قرار دارد و این خدایان هر کدام مظهرِ یکی از آفریده های خودشان، یعنی خانواده ها یا گروه های اجتماعی و یا طبقات اجتماعی هستند در ذهنِ معتقد به شرک، این اعتقاد به وجود آمده که خدایان مختلفند، پس طبقات اجتماعی و گروه ها و قشرهای اجتماعی و نژادهای بشری براساس اختلاف میان خدایان و آفرینندگان مختلفند؛ در صورتی که طبق قانونی که در اصل جهان بینی گفتم در این صورت "جهان بینی" تاویل میشود به "جامعه بینی"؛ یعنی یک فردی که در نظام فئودالیتة زندگی میکند، جهان را یک جور می بیند، آن کسی که در نظام بورژوازی است جهان را جور دیگری می بیند و آن کسی که در این قرن زندگی میکند جهان را جور دیگر می بیند، به خاطر اینکه نظام اجتماعی روی نظام جهانی منعکس میشود و فردی که در این نظام اجتماعی زندگی می کند، جهان را به شکلی که نظام اجتماعی اش آن را ساخته است می بیند؛ پس در جهان بینی فلسفی، جهان ساخته جامعه است؛ در جهان بینی فلسفی، نظام جهان بینی، براساس نظام جامعه شناسی شکل میگیرد .

در قدیم علمای هیات میگفتند، جهان ای نجوری است : زمین این وسط است، دورش طبقات آسمان است، که ۷ طبقه است، درست مثل مغز پیاز .

افلاک مثل پوسته های پیاز در این هسته قرار دارند، ستاره ها عبارتند از میخ های نقره ای که هر کدام در شکم یکی از این فلک ها کوبیده شده اند. این که شما می بینید

که در شب ستاره ها حرکت می کنند، اشتباه است، بلکه فلک حرکت می کند، اما چون جنس فلک بسیط است دیده نمی شود؛ از این رو، فقط ستاره ها را می بینیم که حرکت میکنند، از طرفی فلکها هر چه از زمین دورتر می شوند، ارزش و عظمت بیشتری پیدا می کنند تا به آخرین فلک می رسند که اسمش فلک الافلاک است فلک فلک ها و بالعکس هر چه به زمین نزدیک تر می شوند، عناصر پست تر می شوند.. هر یک از فلکها، عقل خاص خودش را دارد: عقل فلک اول، عقل فلک دوم، عقل فلک سوم،... تا عقلی که در فلک الافلاک است، معلوم است که اسمش چیست: "عقل العقول".

هر یک از این عقل ها که در فلکی خانه دارند، حرکت آن فلک را اداره میکنند و هر عقل فلک بالاتری، عقل فلک پایینی را در زیر تدبیر خود دارد تا برسیم به فلک الافلاک، که سرمنزل عقل العقول یا عقل کل است که همه عقل های پایین تر از خودش را تدبیر می کند و میچرخاند؛ این، جهان بینی بطلمیوسی و جهان بینی هیات قدیم است .

آیا این جهان است یا جامعه که به این شکل تصویر شده است؟! بله، جهان قدیمی است که سلسله مراتب طبقاتی دارد و از پایین، هر چه به طرف بالا برود، مانند نظام اجتماعی، سلسله مراتب از پستی به بلندی میرود .

حرکت در جامعه قدیم و جامعه بسته، دوری است. تمام ده ها و شهرها را نگاه کنید که برج و بارو دارد و شبیه است به جهان، یعنی جهان هم مثل قلعه ها ساخته شده است، و نشان دهنده نظام طبقاتی است که هر طبقه ای زیر دست طبقه بالا است و بالا دست طبقه پایین است و هر طبقه ای در زیر فرمان یک عقل است که خود آن عقل هم در زیر فرمان طبقه بالایی است تا می رسد به عقل العقول، که خاقان بن خاقان است و اوست که همه فلکها را تدبیر میکند، یعنی همه طبقات زیر سیل او هستند؛ این، نظام اجتماعی را نشان میدهد (می گوید) و اسمش را هیات گذاشته اند (و خود هیات هم یعنی شکل و شمایل).!

می بینیم جامعه، بسته است؛ حرکت، دوری است؛ نظام، طبقاتی است و از پایین به طرف بالا؛ هر چه سلسله مراتب هر چه میرود از پایین به طرف بالا میرود. هر طبقه ای یک خرد خاص دارد و بعد از خرد خردها مسلط بر همه طبقات اجتماعی است.

و بعد اینکه، زمین از چهار عنصر آب، باد، خاک و آتش ساخته شده است و هر عنصری جایگاه قهری خودش را دارد، مثلاً آتش جایش بالاست و خاک پایین و شما نمی توانید آن را از جایش بردارید؛ اگر آتش را ببرید ته چاه، باز هم می آید بالا برای این که میخواهد در جایگاه طبیعی خودش قرار بگیرد. خاک را ببرید بالای آسمان رهاش کنید، می آید به طرف پایین، برای اینکه میخواهد در جایگاه طبیعی قرار

گیرد و این نظام طبقاتی است. همان حرفی است که ارسطو میزند که هر کس همیشه باید در طبقه خودش بماند، در همان طبقه ای که در آن زاییده شده است. اگر شریف را به طبقه پست و پستها و برده ها را به طبقه اشراف ببرند، نظام جامعه به هم میخورد، برای اینکه هر فردی یک جایگاه طبیعی طبقاتی دارد؛ این جامعه شناسی است .

در نظام اجتماعی طبقاتی میبینیم چگونه جهانی درستی کپی ای از نظام اجتماعی انسان است و براساس این اصل، حالا می شود فهمید که جهانی شرک و جهانی توحید تا چه حد از نظر نظام اجتماعی حساس و عمیق هستند. در جهانی شرک به این معنی که جهان دارای خدایان سلسله مراتبی است که جهان و جامعه و طبقات را ساخته اند خدایان که مخلوق نظام طبقاتی جامعه هستند چنانکه این جهان مخلوق نظام طبقاتی و اجتماعی است وقتی به ذهن و عقیده می آیند. رل خالق نظام های اجتماعی و طبقاتی را بازی میکنند، یعنی این نظام سلسله مراتب نژادی و گروهی و طبقاتی، سلسله مراتب جهان شرک و خدایان شرک را می سازد تا در عقیده مردم ( و به نظر مردم ) خدایان شرک سازنده نظام طبقاتی و گروه های اجتماعی باشند، پس براساس این جهان بینی، در جامعه، نظام اجتماعی مبتنی بر تفرقه یعنی شرک اجتماعی است شرک اجتماعی، شرکی است که در آنجا گروه های مختلف، نژادهای مختلف و طبقات مختلف وجود دارد و چنین نظامی را "شرک اجتماعی" یا "نظام اجتماعی مبتنی بر

شرک " و یا "نظام شرک اجتماعی" مینامند و آن چند خدایی را "شرک مذهبی" می گویند .

پس میبینیم رابطه زیربنای اجتماعی با جهان بینی شرک، در عالم عینی، از "زیربنا" به "روبنا" است و در ذهن از "روبنا" به "زیربنا" است. و این مکانیسم متناقضی است که شرک در طول تاریخ بازی کرده است و در طول قرن های بسیار، همه بشریت قربانی این فریب دوگانه شده است؛ خدایان را نظام های شرکی می ساخته اند، تا در عقاید مردم و در ذهنیت مردم بگویند خدایان شرک این نظام ها را ساخته اند . چرا؟ برای اینکه نظام شرک طبقاتی و خانوادگی و اجتماعی و ملی و نژادی، باید در جامعه زیربنای جهانی پیدا کند، باید توجیه مذهبی و دینی داشته باشد، باید در عمق آفرینش ریشه داشته باشد و ندارد. و شرک، جهانیابی ای است که شرک بشری را، شرک طبقاتی را، شرک اشرافیت را، شرک ملی و نژادی را، شرک گروه های اجتماعی را و شرک خانوادگی را توجیه مذهبی و غیبی میکند و نظام مبتنی بر طبقات اجتماعی را انعکاسی از اراده متافیزیک تلقی میکند و به این شکل، نه تنها این نظام را توجیه میکند، بلکه تقدیس هم میکند و آن را طبیعی، ازلی، ابدی و جهانی تفسیر میکند، برای این که یک خانواده، در یک نظام طبقاتی قدیم، معتقد شود که پست است و پست تر از خانواده دیگری است که دارای ارزشهای اشرافی ذاتی است و این خانواده از آنها محروم است؛ و اگر این اختلاف ارزشهای نژادی بین دو خانواده توجیهی نداشته باشد،

این خانواده ممکن است عصیان کند و یا امکان دارد ارزشهای آن را نفی کند و در برابر برتریِ فلان خانواده تمکین نکند؛ شرک، این نقش اجتماعی را انجام میدهد و آن را توجیه می کند، بدین ترتیب که خدای آن خانواده و خدای این خانواده با هم مختلفند و فرق دارند و خدای آن نژاد با این نژاد و خدای آن ملت با این ملت. خدای آن خانواده خدای پرشکوهی است که در آسمان نیز در سلسله مراتبِ خدایان، درجه بالاتری دارد و خدای این خانواده پست، در خودِ آسمان هم خدای کوچکِ حقیری است و وقتی خودِ خدای خانواده ای ناچیز باشد ( چیزی نباشد )، خودِ خانواده چه می تواند باشد؟

برای همین است که بعضی از خانواده های قریش، خدایانی از نابترین طلا و تزیین شده با بهترین گوهرها داشتند و این توجیه کننده شرافتِ خانوادگی آنها بود، "سمبل" شرافتِ آنها نبود بلکه "علت و خالق" شرافتشان بود، تا برسیم به فلان خانواده پست، قبیله بنی کلاب ( که حتی اسمشان هم مثلِ خودشان پست بود و از "کلب" ریشه داشت و در فارسی هم می گوئیم: "توله سگ ها آدم شده اند" )، خانواده ای بیچاره بود، گرسنه بود، عاری از هرگونه فخری بود و خدایی داشت مثلاً از "خمیر ترش" و هر وقت هم که گرسنه می شد همان خدا را میخورد!

و در نظام شرک هم رابطه دیالکتیکی بین خدا و خلق وجود دارد؛ این است که خدایان مخلوق خلق، در ذهنیت مردم، رُل خالق را بازی میکنند و چون خالق ها سلسله مراتب مختلف دارند، خود به خود سلسله مراتب مختلف نظام مخلوق، موجه، مقدس، غیبی، الهی، ازلی و طبیعی است .

پس شرک چند گونه است :

ایکی شرک نژادی و آن شرکی است که خدای ایرانی را از خدای یونانی جدا میکند، و خدای هندو و هر سه را از خدای چین، و این خدایان گوناگون مثل "ویشنو"، مثل "اهورامزدا"، مثل "زئوس" که از همه جدا و مختلفند، سه نژاد مختلف هند و چین و ایران و یونان را و جدایی اینها را و جنگ میان اینها را و اصولاً اختلاف ذاتی و عنصری میان آن ها را در تاریخ و برای همیشه توجیه میکنند، به طوری که مثلاً وقتی ایران با یونان می جنگید، زئوس و اهورا مزدا هم باهم در آسمان دعواشان می شد و میبینید چه جور انعکاس مداوم دارد؛ و یا وقتی که "لائوکون" که خدای تروا است، با آتن میجنگد. خدایان آن ها هم با هم در جنگ و جهادند و "زئوس" به شدت شهر "تروا" و مردم آن را نفرین می کند و برعکس. این خدایان شرک نژادی را توجیه دینی (مذهبی) میکردند .



۲ شرکِ طبقاتی : خدایانِ طبقاتی، خدایانی هستند که اختلافِ میانِ طبقات و "کاست" های اجتماعی را، به صورتِ دیوارهای نفوذ ناپذیرِ میانِ طبقات، موجه نشان می دهند که سبب و خالق و رب و خداوندِ هر طبقه از طبقهٔ دیگر جدا است، و همان طور که خدایانِ این طبقات یکی نیستند، مخلوقینِ این خدایان نیز نمی توانند یکی باشند، چون اختلافِ ذاتی و هستی دارند .

۳ در شرکِ خانوادگی، هر طبقه ای، یک دسته خدایانِ طبقاتی داشت و خدایان بسیاری از خانواده ها در منزل بود و در خانه از آن ها نگهداری میکردند. این خدایان بسته بودنِ خانواده و طبقه را توجیه میکنند و طبقه و خانوادهٔ بسته، یعنی خانواده و طبقه ای که فرد نمی تواند از آنجا به خانواده و طبقهٔ دیگر منتقل شود و خانواده و طبقه، چون برج و باروهای تسخیر ناپذیری محفوظ می ماند و آن برج و باروهای بسته که بسته بودن، ثابت بودن و لایتغیر بودنِ یک خانواده و یا یک طبقه را توجیه میکند و شکل میدهد، عبارت است از خدایانِ اختصاصیِ طبقاتی و خانوادگی .

### جامعه شناسی شرک

بر اساس این رابطهٔ بین زیربنا و روبنای اجتماعی، جامعه شناسی شرک عبارت است از زیربنای اجتماعی که جهانی این شرک را می سازد تا جهانی دینی شرک، نظام شرک اجتماعی را تقدس مذهبی بخشد، و به این شکل، مذهب در نوع شرکش به

عنوانِ بزرگترین حامی، بزرگترین شیرازه، بزرگترین برج و باروی حمایت و حفاظ و بزرگترین وسیله توجیه و تفسیر و تقدیسِ نظامِ طبقاتی و تفرقه بشری و استثمارِ انسانی در طولِ تاریخِ بشری بوده است؛ و روشنفکرانِ قرنِ نوزدهم که معتقد بودند که مذهب به عنوانِ یک نقشِ تخدیر کننده، همواره به زیانِ خلق، ابزارِ دستِ طبقه حاکم و تکیه گاهِ طبقاتِ برخوردار بوده است و برای توجیهِ استبداد و استثمار و غارتِ مردم به کار می رفته، راست می گفتند، اما آنچه را که راست نمی گفتند، این است که میانِ "جهانبینی دینی توحید" و "جهانبینی دینی شرک" اختلافِ قائل نبودند و نیستند و متوجه این اختلاف نبودند و نیستند، چه این اختلاف، اختلافِ ساده ای نیست، که جنگِ تاریخ، جنگِ بینِ این دو جهان بینی است و در طولِ تاریخ، دین در شکلِ شرک های گوناگونِ آن همواره توجیه کننده شرکِ اجتماعی بوده است چه اقتصادی چه نژادی و چه اخلاقی اش و در طولِ تاریخ، توحید به عنوانِ یک عاملِ نفی کننده و مجاهد و مهاجم و مبارز، با جهان بینی مبتنی بر شرک، در جنگِ بوده است، زیرا همانطور که در یکی از سخنرانیهایم گفتم، جنگِ تاریخ، جنگِ مذهب بوده علیه مذهب؛ اگر بفهمیم و اگر برایمان روشن باشد که این شرک دینِ غالبِ حاکم بر تاریخ است ( چون دو جور شرک داریم، یکی شرکِ پیدا، شرکی که معلوم است و بتها و خدایانِ گوناگون دارد، و یکی شرکِ پنهان و ناپیدا که در جامه توحید و ادیانِ توحیدی پنهان است، که این شرکی است که خود پیغمبرانِ توحیدی اش را، شکست داده است، این شرکِ مزمن

است، که توده این شرک را که رنگِ توحید به خود گرفته است، نمی فهمد چیست و نمی فهمد که توحید چه نقش اجتماعی و تاریخی داشته است ( توحید در طول تاریخ عاملی بوده است که شرک را میکوبیده است و از اینجا نقش اجتماعی و تاریخی اش روشن می شود و اگر معتقد باشیم که شرک، بزرگترین شیرازه بندی نظام شرک بشری و شرک اجتماعی و شرک دینی غالب حاکم بر تاریخ، همواره ابزار دست روحانیون رسمی مذاهب شرک، و همدستان زورمند و زرمند به ضرر مردم بوده است، و همیشه ابزار توجیه اشرافیت طبقاتی بر طبقاتی دیگر، نژادهایی بر نژادهای دیگر، و ملت‌هایی بر ملت‌های دیگر بوده، و یا همیشه توجیه کننده جنگ نژادها و جنگ ملت‌ها و جنگ طبقات بوده و توجیه کننده پستی و محکومیت ذاتی طبقاتی در جامعه و برخورداری و آقایی و سیادت ذاتی و نژادی طبقات دیگر بوده است، آن وقت معلوم میشود که توحید، نهضتی بوده که در طول تاریخ، تفرقه طبقاتی، تفرقه نژادی، تفرقه ارزشهای اخلاقی و اشرافی و اصولاً به معنای کلی، شرک طبقاتی و گروهی را در میان بشریت میکوبیده است .

چگونه؟ با حمله به آنچه که زیربنای نظام اجتماعی شرک است، که عبارت است از جهان‌بینی شرک همان طور که گفتم، جهان بینی شرک از نظر واقعیت روبنا است و اما از نظر ذهنیت زیربناست بنابراین توحید، که در ذهن‌ها و در عقاید، شرک را میکوبیده، نظام طبقاتی و نژادی حاکم بر جامعه‌های بشری را از زیربنا نابود می‌کرده

است، و همان طور که شرکِ جهانی، می تواند توجیه کننده شرکِ اجتماعی باشد، توحیدِ جهانی که بهترین نوع از بینشِ وحدتِ گرایانه جهانی است می تواند وحدتِ بشری، وحدتِ طبقاتی، وحدتِ ارزش های انسانی، وحدتِ ذاتِ بشری، وحدتِ اخلاق و وحدتِ صفاتِ گروه های گوناگونِ خانواده های مختلفِ بشری را توجیه کند. همچنانکه شرکِ بهترین زیربنا برای اختلافِ "سپته ها"، اختلافِ "فئودالیتها"، اختلافِ قطب های تولیدی و اجتماعی و اختلافِ نژادهای بشری است، توحید، به عنوانِ بزرگترین شکل از جهان بینی، برای وحدتِ بخشیدن به یک جامعه بزرگ ساخته شده از قطب های فئودالیتها است به معنای اعمِ فئودالی، چنانکه در داستانِ امپراطوری روم و همچنین سپته های یونان گفتم و همچنین از نظرِ زیربنای اخلاقی و اقتصادی، وقتی زیربنای اعتقادیِ یک نظامِ اقتصادی از بین رفت، وقتی نوعِ تفکر و اعتقاد و تمکینِ مردم چنین شد که سلسله مراتبِ اقتصادی و سیاسی و اجتماعی و اخلاقی در جامعه زیربنا ندارد و یک نظامِ عرضیِ موقتی و تحمیلی و برخلافِ نظامِ کائنات، برخلافِ سنتِ خداوند و رضای خداوند و آفریننده واحد است و برخلافِ زیربنای جهانی است، آنگاه است که دیگر این نظام، زیربنایش را برای دوام از دست میدهد و همان طور که "ماکس وبر" می گوید، جهان بینیِ توحیدی، بزرگترین عاملی می شود تا براساسِ تأثیرِ روبنا در زیربنا، توحید که روبناست، در زیربنای تفرقه انداز شرکِ آلودِ تولیدی، تأثیرِ وحدتِ بخش بنماید .

درس چهارم

مسأله دیگر مسأله توحید به عنوان فلسفه تاریخ است؛ آنچه گفته شد، نظام جامعه شناسی شرک بود، و جامعه شناسی توحید. به عنوان نظامی است که وحدت اجتماعی را تحقق میبخشیده، و شرک به عنوان دینی که همواره تفرقه اجتماعی و شرک طبقاتی را توجیه میکرده است و جنگ این دو، جنگ دو نظام بوده است و توحید به عنوان فلسفه تاریخ، بحث دیگری است که در گفتاری دیگر خواهم گفت .

درس پنجم

## طرح کلی درس

طبق برنامه باید امروز درس توحید را دنبال کنم که پیش از این گفته بودم که توحید به عنوان زیربنا در مکتب اسلام، چهار وجهه دارد :

یکی توحید به عنوان یک جهان بینی فلسفی، در برابر ماتریالیسم، ناتوریسم، ایده آلیسم، پانتیسم (وحدت وجود) و در برابر جهان بینی شکاکیت یا سپتیسیسم، در برابر جهان بینی عبث یعنی مبتنی بر Absurdite که به فارسی پوچی ترجمه کرده اند، و ترجمه درستی نیست؛ و این، به خاطر اینست که روشنفکران ما که با اصطلاحات فرنگی آشنا هستند، متأسفانه با اصطلاحات فرهنگی خودمان آشنا نیستند؛ اینست که متوجه نیستند که بسیاری از این اصطلاحات، در فلسفه ما، فرهنگ و مذهب ما، و ادبیات ما، اصطلاحات مشابه و حتی دقیق تر و غنی تری دارد؛ و در نتیجه، آنها را به عنوان یک فکر تازه در زبان ما مطرح میکنند، در صورتی که آنچه مثلاً به نام فلسفه پوچی، تئاتر پوچ، جهان بینی پوچ، و انسان پوچ و اصلاً مسأله پوچی الان مطرح است و

با این سرعت و با این شدت مطرحش میکنند (که مسلماً خالی از حکمت نیست!) و اساساً طرح مسأله "پوچی" در جامعه ما، مسأله پوچی نیست! و طرح مسأله بیهودگی، در زمان ما بیهوده نیست!)، اصطلاح Absurdite است به معنای "عبث" نه پوچی، و عَبَث اصطلاحی است که در قرآن هم هست، و قرآن آن را درست با همین معنی و مفهومی که مطرح شده، استعمال میکند و در فلسفه و فرهنگ ما نیز وجود دارد. "عبث" اصلاح دقیق تر و حتی غنی تری است از معادل فرنگیش، که در نوشته های امثال بکت، رگریه و در آثار آلبر کامو بکار رفته است .

به هر حال، عَبَث نیز امروز یک "جهان بینی" رایج است و شاید جهان بینی شاخص عصر حاضر؛ و توحید، به عنوان جهان بینی، در برابر آن است (که در درس پیش مطرح کردم).

در درس پیش، بعدِ دومِ توحید را طرح کردم: توحید، به عنوان یک سیستم فکری که نظام اجتماعی خاصی را تفسیر میکند و با زیربنای اجتماعی خاصی قابل توجیه و تأویل و تطبیق است .

در این حال، توحید، کاملاً از آسمان به زمین می آید و از حوزه های تعلیم و بحث و تفسیر و جدل فلسفی و کلامی و یا علمی، وارد درگیریهای اجتماعی میشود و مسایلی را مطرح میکند که در روابط میان گروه ها مطرح است و روابط طبقات، جبهه گیری



فرد، رابطهٔ فرد و جامعه، ابعادِ گوناگونِ اجتماعی، زیربنای اجتماع، روبناهای اجتماع، انستیتوسیون های اجتماع، خانواده، سیاست، فرهنگ، اقتصاد، مالکیت، اخلاقِ اجتماعی و رفتار و روابطِ جمعی و فردی و خانوادگی و طبقاتی و مسئولیت های فرد یا گروهی را مشخص میکند که در برابر جامعه، دارای پایگاهِ فکریِ توحید است .

در یک معنی کلی، توحید، در این چهره اش شالودهٔ ایدئولوژیک و سیمانِ فکریِ بنای اجتماعِ توحیدی است، اجتماعی بر زیربنای مادی و اقتصادی بی تضاد ( توحیدِ اجتماعی (و بر زیربنای فکری و اعتقادی بی تضاد) توحیدِ جهانی ).

در اینجا بحثِ توحید و شرک، یک فلسفهٔ جامعه شناسی است، یک بینشِ اقتصادی است، یک زیربنای اخلاقی است از نظرِ اخلاقِ اجتماعی و عملی ( رفتار و روابط ) و یک نظامِ سنتی و حقوقی است، ایدئولوژی ای است مربوط به زیربنای اجتماعی .

در یک معنی کلی، در اینجا، سخن از درگیریِ میانِ توحیدِ اجتماعی است با شرکِ اجتماعی، توحیدِ طبقاتی و شرکِ طبقاتی، و در یک معنای کلی تر، همان طور که جهانِ بینیِ توحید، یعنی توحید در جهان، تفسیرِ وحدتِ گونه ای از وجود میکند. در جامعه نیز تفسیرِ وحدتِ گونه ای از اجتماعِ بشری می کند، و همان طور که در صحنهٔ وجود، در نظامِ جهانی، توحید یک عاملِ مبارزه با قدرت های مُتَفَرِّق و متضاد و خدایانِ آسمانی و اربابِ انواع و نیروهای غیبی و ماوراییِ موثر در سرنوشتِ انسان ها،

جامعه‌ها و نیروهای طبیعت است، در جامعه بشری نیز توحید اجتماعی به عنوان یک عامل نفی کننده خداوندان زمینی مسلط بر سرنوشت‌ها و غاصبان قدرت‌ها و تعیین کنندگان نظامهای اجتماعی و شکل زندگی افراد، طبقات و روابط اجتماعی و در یک معنی کلی شرک انسانی، مطرح است.

## توحید تاریخی

بعده سوم توحید، توحید به عنوان یک بینش تاریخی است، توحید به عنوان فلسفه تاریخ و به عنوان یک جبهه گیری معین در حرکت تاریخ و در نبرد مستمر تاریخ بشری مطرح است و توحید به معنای عینکی است که از پشت آن باید تاریخ را دید، تحلیل کرد، فهمید و ارزیابی و نتیجه گیری و قضاوت نمود و موضع تاریخی خود را یافت؛ و به خصوص و مهم تر از همه روی این جمله لطفاً دقت بیشتری بفرمایید توحید به عنوان یک بینش علمی تاریخی، عامل بزرگی است که هم به فرد و هم به جامعه جامعه بشری، جامعه ملی، جامعه طبقاتی و یا اعتقادی یک نوع فهم و کشف و شناخت درست تاریخی می‌دهد و در نتیجه کمک میکند تا هم مسیر حرکت و تحول تاریخی "گذشته" فرد، گروه، طبقه، ملت و نوع بشریت و نیز معنی و مبدأ و مقصد و نقش تاریخی هر مکتبی، نهضتی، فرهنگی، مذهبی و تمدنی توجیه شود و تعیین و هم سرنوشت تاریخی، یعنی آینده فرد، گروه، طبقه، ملت و نوع بشریت پیش بینی گردد، و

این وجهه دوم بی نهایت حساس، زنده و حیاتی است، و نشان میدهد که بحث توحید برخلاف آنچه که ما می فهمیم و به ما می فهمانند و اکنون مطرح است، یک بحث کلامی یا یک بحث کهنه و منتفی شده نیست، یا فقط یک حقیقت علمی و فلسفی نیست، بلکه در ابعاد گوناگون خود، همه ابعاد گوناگون زندگی معنوی و مادی انسان را از نوع تلقیش نسبت به جهان گرفته تا رابطه اش با دیگری در برمیگیرد و مشخص می کند، و نه تنها یک نوع بحث ذهنی است، بلکه زیربنای عمل و عقیده و تصمیم و ملاک ارزشهای انسانی و اخلاقی و بنیاد سیاست و اقتصاد و شکل زندگی اجتماعی نیز هست؛ و آن را نه تنها در مسجد و خانقاه و حوزه علمی قدیم و دانشگاه و نه تنها نزد بوعلی و بوسعید و ملاصدرا، بلکه در کوچه و بازار و کارخانه و مزرعه و در سر و وضع یک عمّله، سر و سامان یک دهقان، دم و دستگاه یک ارباب، رفتار یک حاکم و سخن و سکوت و عقیده و عمل و نگاه و احساس و زندگی خصوصی و اجتماعی و علمی یک روشنفکر، معلم، نویسنده، هنرمند، عالم، و بویژه روحانی باید به چشم دید و حس کرد و در همه پدیده های فردی و اجتماعی، معنوی و مادی، اخلاقی و اقتصادی، سیاسی و علمی و... اختلاف فاحش میان نظام اجتماعی جامعه موحد و مشرک، رفتار و گفتار و مسئولیت و حتی شخصیت فرد توحیدی و غیر توحیدی را لمس کرد .

نه تنها در کتاب عرفانی و فلسفی و تحقیقات عمیق حکمای الهی و الهیات و... که در برخورد دو انسان، در شیوه راه رفتن یک جمع در کوچه، نشستنشان در مجلس،

ایستادنِ یک فرد در برابرِ یک مقام و حتی بر سرِ سفرهٔ یک خانواده باید به سادگی حضورِ توحید را به چشم دید و در نخستین نگاه بتوان تشخیص داد که اینجا توحید حکم میکند و یا شرک، و این کار، ساده است، زیرا هر جا اثری از توحید نباشد، بی شک شرک حاضر است زیرا این دو با هم نقیضند؛ ممکن نیست هر دو باشند و ممکن نیست هیچ کدام نباشند .

توحید اجتماعی در متنِ مسئولیت‌هایی قرار دارد که متوجهٔ انسان است و توحید تاریخی توجیه میکند که طبقات اجتماعی، گروه‌های اجتماعی و نوع انسان از آغاز پیدایش بر روی خاک تا الان چگونه تحول پیدا کرده و چه مراحل را طی کرده است، و از این مراحل گوناگون که گذشته، تا چه حد انحرافی بوده، و توحید که خود یک خط سیر مشخص در حرکت تاریخی دارد این انحرافها را، به عنوان میزان دقیق سنجش، نشان میدهد و هم نشان میدهد که علل علمی از طبیعی گرفته تا انسانی، یعنی عوامل جغرافیایی، نژادی، اقتصادی، فکری، سیاسی و... و عوامل ضد علمی و ضد انسانی و روابط غیر علمی انسان با طبیعت و روابط غیر انسانی انسان با انسان، یعنی خرافه، جادو، مذاهب دروغین و یا توجیه‌های دروغین از مذاهب راستین، بیماری‌های اجتماعی، قدرتهای ضد اجتماعی، نظامهای ضد انسانی، جهل، زور، فریب، تضادهای طبقاتی، نژادی، قومی و غیره، تا چه حد در مسیر حرکت و تحول بشریت در نوعیت کلیش و جامعه‌های ملی در وحدت نژادی یا ملی یا اجتماعی شان و یا طبقات

اجتماعی و گروه‌های اختصاصی و عرضی به عنوان گروه‌های خاص انسانی که به هر حال هر فردی وابسته به اینها هست دست اندرکار بوده اند و در انحراف جوهری و تقدیر تاریخی و سرشت و سرنوشت هر طبقه، گروه، جامعه، ملت، نوعیت بشری، نقشهای گوناگون داشته اند و نیز توحید به عنوان یک مکتب انسان شناسی مشخص، یک بینش و منطق ویژه تحلیل تاریخی و یک فلسفه اجتماعی خاص و در عین حال، شالوده اساسی مذهب دقیقاً ارزیابی میکند که مذهب به صورت انحرافی یا به صورت درست، چه نقشی در تعیین سرگذشت تاریخی انسان داشته و همچنین چه عواملی به صورت نادرست و ناهنجار، با تحریف مذهب و مسخ نوع انسان، بر تاریخ حاکم بوده اند و چگونه چنین موفقیت عظیمی را در شکست انسان و اسارت زمان کسب کرده اند؟

بنابراین، توحید به عنوان یک نگاه دقیق و شیوه منطقی و درست و عمیق تحلیل و ارزیابی، انسان را به کشف سرگذشت خود، یعنی گذشته حقیقی خود، یعنی تاریخ انسان، طبقه و حتی فرد کمک می کند، و همچنین به عنوان یک علم و یک نوع ایدئولوژی و یک نوع بینش دقیق و متعهد علمی، به پیش بینی سرنوشت و آینده نگری

و به تعبیرِ دیگر "تاریخِ فردا" ی<sup>۱</sup> فرد، ملت، گروه و نوعِ بشر می تواند پردازد و اساساً گذشته شناسی تنها ارزشی که می تواند داشت، اینست که انسان را در آینده شناسی کمک کند و رسالتِ تاریخ اینست که فردا را کشف و یا تعیین کند، و برای نوشتنِ تاریخِ فردا است که تاریخِ دیروز را بررسی میکنیم و اینکه امروز میبینیم تحقیقاتِ تاریخی ما بوی مرگ میدهد و به قولِ جلال، بیشتر "نبشِ قبر" است، برای اینست که مورخینِ ما از زمانِ حال به گذشته می روند و همان جا می مانند و دیگر بر نمیگردند! حتی مردم را هم میخواهند با خود به عقب ببرند! در حالی که برای شناختنِ خطِ سیرِ آینده است که باید به سراغِ گذشته برویم و اینست که تاریخ، علمِ انسان شناسی است و دانشِ تکوینِ نوعِ انسان یا یک ملت، یک فرهنگ، در زمان، و گرنه آنچه هست، غیبت کردنِ پشتِ سرِ مُرده ها است!

با این تلقی، توحید، به عنوانِ یک "فلسفهٔ تاریخ"، هم کشف کنندهٔ سرگذشتِ انسان و اجتماع است و هم پیش بینی کنندهٔ سرنوشتِ انسان و اجتماع .

---

<sup>۱</sup> . تعبیرِ زیبا و درستِ آقای تیئر منده، نویسندهٔ روشنفکرِ فرانسوی زبانِ معاصر، که دربارهٔ نظامهای اجتماعی حاکم و انسانِ بیمارِ معاصر و به ویژه دنیای سوم و مسایلِ استعماری، انسانی و اجتماعی ویژهٔ آن، نظریاتِ تازه و مترقی دارد. "دنیای ممکن"، و "جهانِ بینِ ترس و امید" از او است که این یکی را مرحوم خلیلِ ملکی به فارسیِ درستی ترجمه کرده اند. کتابِ دیگرِ او که ترجمه نشده است ( Regard Sur Lhistoire de Demain ) : نگاهی به تاریخِ فردا) است.

## معنی تاریخ

این توضیح را هم در پرانتز بدهم که وقتی می‌گوییم فلسفه تاریخ برخلاف آنچه که به ذهنمان می‌آید مقصود تنها، گذشته نیست؛ تاریخ، به معنای فلسفه تاریخ، اطلاع بر حوادثی که پیش از این اتفاق افتاده نیست؛ حتی علم کشف و نقد و تحلیل حوادث نیز نیست. در یک کلمه که درست‌ترین تعریف تاریخ است: تاریخ، "علم شدن انسان" است و این بحثی است که در فلسفه خلقت انسان خواهم گفت که قرآن تا چه حد به این امر تکیه دارد و خواهم گفت که بزرگ‌ترین بخش قرآن، به نسبت بخشهای دیگر (با اینکه قرآن کتاب آسمانی و کتاب نجات و هدایت و آگاهی است، یعنی هدفش و موضوعش معنویت است و اخلاق)، بخش تاریخی این کتاب است، به طوری که میشود گفت به طور معدل، بیش از پنجاه درصد از متن قرآن به تاریخ بستگی دارد.

گاهی دیده‌ام که بعضی از کسانی که به معنی رایج کلمه روحیه خیلی مذهبی دارند، به من انتقاد کرده‌اند که: "این حرفها (مقصود بحث‌هایی است که من در زمینه‌های گوناگون اسلام‌شناسی مطرح کرده‌ام) به بحثهای دینی مربوط نیست، اینها مربوط به مسایل جامعه‌شناسی، انسان‌شناسی، فلسفه و بیشتر تاریخ است! و گذشته از آن، فلانی (یعنی بنده)، هر مسأله خاص اعتقادی و دینی را که صد در صد جنبه الهی و غیبی و قلبی دارد و باید به صورت تعبدی قبول کرد و در آن چون و چرا نکرد و

اساساً نباید آن را تجزیه و تحلیل عقلی و توجیه منطقی و علمی کرد و راه را برای چون و چرای در آن باز نمود، به صورت یک مسأله جامعه‌شناسی و تاریخی و ایدئولوژیک، مطرح میکند و برایش فلسفه و علت و هدف عقلی و علمی می‌سازد! مثلاً قرآن است، آن را مثل یک کتاب فلسفی و ادبی و تاریخی تحلیل می‌کند؛ امامت است، مثل یک رژیم سیاسی و فلسفه رهبری اجتماعی حلاجی می‌نماید؛ یک حکم شرعی است؛ امر یا نهی فقهی است، برایش علت حرمت یا جواز یا استحباب و وجوب می‌تراشد و... کم کم، مذهب به صورت یک مکتب عقلی و علمی بشری در می‌آید و جنبه الهی و غیبی و تعبّدیش فراموش میشود و همان طور که خودش رسماً اعتراف کرده، اسلام را میخواهد یک "ایدئولوژی" کند، در صورتی که اسلام یک ایمان غیبی و اعتقاد قلبی و اشراقی است و منشاء آن هم خدا است و زبانش هم وحی .

این بحث‌ها علوم اجتماعی و طبیعی و تاریخ است؛ راست است اما، قرآن هم علوم طبیعی و انسانی و بویژه تاریخ است، علم "شدن" انسان است. یعنی حقیقت همه افراد انسانی، یک فرد است، و نامش "آدم"؛ در میلیون‌ها میلیون فرد، در بی نهایت فرد، یک وجود حقیقی به نام انسان هست؛ این انسان، در حال "شدن" است، و این انسان شدن، حقیقتی است که در یک وضع زمانی خاص و در یک جریان علمی معینی که تاریخ است، تحقق پیدا میکند. بنابراین، علم تاریخ، در یک بُعد دیگر و در یک وجهه دیگر، علم شناخت خود انسان است، نه حوادث گذشته، حوادث مربوط به زمان، یا



زمان گذشته اینست که تاریخ، مطالعه در صیوروتِ حقیقتی است به نام انسان که در تاریخ شکل میگیرد؛ و این انسان شدن از گذشته تاکنون ادامه یافته، و از حالا تا آخر به سوی خدا ادامه خواهد کرد؛ و این تداوم؛ تداوم تاریخی است که طی آن؛ خلقتِ انسان ایده آل تحقق پیدا می کند، اصالتِ تاریخ هم یعنی این .

و در اینجا است که میبینیم برخلاف آنچه که ظاهراً به ذهن می آید، و حتی برخلاف آنکه اکثر مذهبی های عالم (مسلمین که زیاد به این مسایل توجه ندارند، مقصود مسیحی ها و یهودی ها و حتی بسیاری از متفکرین و فلاسفه مذهبی غیر این دو تیپ) به شدت "هگل" را به عنوانِ ضد مذهبی محکوم کردند و من هم معتقدم که یک آدم مذهبی نیست اما اگر اصطلاحات و تعبیراتِ هگل را در فلسفه تاریخ و در ایده آلیسم تاریخ انسانیِ خاصش، خوب بفهمیم و تحلیل دقیق بکنیم، و از گستاخی اصطلاحاتش، و از بدی و زننده بودنِ تعبیراتی که انتخاب میکند که به شدت ضد مذهبی است نهراسیم، و یک وسعتِ مشربِ علمی داشته باشیم، آن وقت می فهمیم که در پشتِ این چهره ضد خدا و کفرآمیزِ مکتبِ هگل، حقیقتی نهفته است که همسایه دیوار به دیوارِ فلسفه خداشناسی، و انسان شناسی است، در رابطه انسان و خدا، آن چنان که در مذهب ما مطرح شده است؛ و این را در فلسفه تاریخ خواهم گفت .

اما در زیربنای توحید، وجهه دوم آن همین فلسفه تاریخ است. وجهه سوم، جامعه شناسی توحید، و وجهه چهارم، اخلاق یا انسان شناسی است که بحث ارزشهای مبتنی بر توحید است.

این چهار وجه، چهار بُعد توحید است.

بنابراین، توحید، اول به عنوان یک جهان بینی مطرح است، در برابر آن مکتب هایی که گفتم، دوم به عنوان یک زیربنای جامعه شناسی و طبقاتی، سوم که امروز باید مطرح میکردم به عنوان یک نوع بینش و فلسفه تاریخی و نه به آن معنایی که در ذهنها هست و در دانشکدهها غالباً درس میدهند<sup>۱</sup> و نه آنچنان که باز به نام گذشته و تاریخ مذهبی به ما میگویند<sup>۲</sup>، بلکه همان طور که گفتم تاریخ در معنی و به عنوان علم "شدن انسان" و در نتیجه، کشف انسان و افکندن پروژکتوری به آینده انسان و آینده خودمان و آینده گروه، طبقه، جامعه، ملت و منطقه و نوع.

---

<sup>۱</sup> . که عبارت است از نقالی حوادث گذشته (در مورد افراد استثنایی این طور نیست) و فرقی با نقالی قهوه خانه اینکه : خنک و بی مزه است! آری، مسخ همه حقایق تاریخی! برای تصحیح متون تاریخیمان، باید یک کار ساده و بی خرج کرد! خیلی صاف و ساده میتوان یک "ن" بر سر فعلهای مثبتشان گذاشت، و یک "ن" از سر فعلهای منفیشان برداشت؛ آن وقت تاریخ تصحیح می شود. بنابراین می توانید با یک خودکار، یک کتاب تاریخ را در ظرف نیم ساعت تصحیح کنید!

<sup>۲</sup> . باید کار فوق را برای متون دینی، که از تاریخ سخن می گویند، و یا مطالبی که در مورد چهره های پیغمبر و امام و گذشتگان و یا حوادث و جهادها و وقایع که به نام دین یا تشیع در گذشته اتفاق افتاده به ما نقل میکنند، انجام داد؛ اما فکر میکنم این اندازه کافی نباشد! چون در اینجا خیلی کار شده!!

آخرین درس، یعنی بُعد چهارم توحید، به معنای زیربنای اخلاق و مسأله ارزش ها، در تاریخ انسان، عاملی است که در تربیت فرد انسانی، نقشی عمیق بازی می کند؛ چه، توحید در فلسفه انسان شناسی بر اساس مکتب اسلام و اسلام شناسی از انسان، یک انسان خدایی می سازد. به جای حیوان ناطق، حیوان ابزار ساز، حیوانی که میخندد، حیوان ایده آل ساز، ایده ساز و حیوان اجتماعی که فلاسفه و انسان شناسهای گوناگون تعریف میکنند، در اسلام شناسی، تعریف انسان اینست که انسان یک "حیوان خدایی" است و نه تنها یک حیوان را موجودی خدایی میکند و یک انسان ماوراء روزمرگی و ماوراء پستی یعنی دنیا می سازد، در عین حال از هر فرد که در نظام های اجتماعی و اقتصادی، به ذلت و ضعف و استضعاف و پلیدی و بیچارگی و حتی به تسلیم و تمکین دچار می شود یک قهرمان می سازد .

توحید از فردی که در هوا مُعَلَّق است، یک انسان می سازد که بر دیواری تکیه میکند که همه وجود بر آن تکیه دارد؛ و چنین کسی که چنین تکیه گاهی در "وجود" پیدا می کند، مسلماً با هیچ بادی، با هیچ سیلی ای، با هیچ تازیانه ای، با هیچ خطری، با هیچ تهدیدی، تکان نمی خورد. انسانی که در زندگی مُعَلَّق است و تکیه گاه ندارد و به پوسیده ها و حَشِیش ها، توسل می جوید، آدمی است ترسان، لرزان و ضعیف، که باید به هر جایی متوسل بشود؛ توسل به آن ریسمان زندگی که همه وجود را شیرازه بندی کرده، انسان را یک کوهی میکند که دیگران به آن تکیه کنند، نه گاهی که رقصان در

دستِ هر نسیمی و هر تند بادی است، و به هر حال باید به یک جایی تکیه بکند، که اگر نکند نیست و اینست که توحید، ملاکِ ارزش های انسانی می سازد. این بحثِ چهارم را ممکن است که فرصت نیابم تا مستقلاً مطرح کنم. در اصلِ آخرین، از اصولِ کتابِ اسلام شناسی مشهد (بخشِ اولش)، توحید را به عنوانِ یک عاملِ انسانی و اخلاقی تفسیر کرده ام؛ مسایلِ دیگری که الان در توحید مطرح می کنم، در آنجا هنوز به ذهنم نرسیده بود و متوجه این ابعادِ دیگرِ توحید نبودم و این خود نمونه ای است برای این که هر حرفی را هر وقت می زنم، به معنای "این است و جز این نیست" نباید تلقی شود.

در سه سالِ پیش، من توحید را فقط به عنوانِ یک زیربنای اخلاقی طرح کردم اخلاق نه به معنایی که به ما می گویند و به دردِ موضوعِ انشاءِ دبیرستان میخورد اخلاق به عنوانِ چگونه انسان شدن و چگونه انسان بودن، و به عنوانِ اینکه ارزش های انسانی چه چیز هست، و چگونه میتوان آنها را در خود آفرید، و پرورش داد و چگونه فرد را در جامعه، قهرمان و در زندگی، بی نیاز و در جهان، سر برآورده از سقفِ کوتاهِ آسمان ساخت و به خصوص این بحث را که مطرح کردم از آن رو بود که عصرِ ما، عصرِ بحرانِ اخلاق است. در نظامِ زندگیِ اجتماعی ای که بر انسانِ فعلی تحمیل است و خطرِ منحرف شدن و عوض شدنِ انسان از انسان بودن در پیش است، این بالاتر از همه خطرات است که پیش از این، مرگ بود و قتلِ عام بود و بردگی بود و استعمار بود و

استثمار بود و امثالِ اینها و حالا همهٔ اینها هست و بیشتر هم هست اما خطرِ بزرگ تر اینست که ماهیتِ انسان به کلی عوض بشود، به حیوانِ دیگری تبدیل گردد، و در اینجاست که توحید نقشی دارد که از همهٔ نقش‌هایی که در تاریخ و در گذشته و در نظام‌های گوناگون و مراحلِ مختلفِ تحولِ اجتماعی و تاریخی داشته، فوری تر و عمیق تر و سازنده تر است. در اسلام شناسی فقط این وجههٔ توحید را گفته ام و سه وجههٔ دیگرش را مطرح نکرده ام یعنی توحید به عنوانِ جهان بینی، توحید به عنوانِ جامعه شناسی نظامِ اجتماعی و توحید به معنای فلسفهٔ تاریخ را.

در بخشِ چهارم، توحید به عنوانِ عاملی مطرح است که انسان را، "دز الینه" می کند، در روزگاری که خطرِ "الینه شدن" انسان بیش از هر هنگامی وجود دارد، توحید عاملِ دز الینه کردنِ انسان و عاملِ بازگرداندنِ انسان به خویشتنِ انسانی و سالم و بزرگ و متعالی و خدایش است؛ و اگر شما آن بحث را مطالعه کنید، دیگر من می توانم یکی از درس‌ها را حذف کنم و زودتر به بحث‌های دیگر برسم. برنامهٔ آینده، این خواهد بود که تمامِ مکتب‌های بزرگ و زنده‌ای نه همهٔ مکتب‌ها و یا همهٔ نظریه‌ها که در ذهنِ روشنفکرِ امروزِ دنیا در فلسفهٔ تاریخ مطرح است یکی یکی و دقیق، در اینجا تدریس میکنم و البته نه کامل برای این که این کار، خود لااقل یک دورهٔ یک ساله لازم دارد فقط به عنوانِ اینکه از این مکتبها یک شکلِ کلی در ذهن مشخص بشود

و به عنوان این که برای مطالعه این مکتبها نوعی مُتد به دست بیاید که بعد با مطالعه آگاهانه و بیشتری، خود تکمیلش کنید .

یک یک این مکتب ها را باید طرح کنم و یا شما باید مطالعه کنید :

۱. فلسفه تاریخ ابن خلدون، که بنیان گذار فلسفه تاریخ و جامعه شناسی در جهان به معنای علمی کلمه است و کارش فقط یک عیب دارد و به همین دلیل هم فاقد ارزش شده است! آن عیب بزرگش هم، همه این که منسوب به ماها است، و منسوب به ما بودن جرمی است که هرگز بخشیده و بخشودنی نیست؛ مثال خیلی روشنش را که می شناسیم، زینب و ژاندارک است؛ این دو تا را با هم مقایسه کنید: زنی در چنان دورانی که اصحاب قهرمان و شمشیرزنها پهلوان، که جهان را عوض کردند و در رکاب پیغمبر جنگیدند، از ترس، خفه دم گرفته بودند و به ریاضت و عبادت، پناه آورده بودند، آن هم پس از آنکه، مکتب جهاد و قرآن و وحی و بهشت و شهادت و قهرمانی را از خود پیغمبر آموخته بودند، اما بعد به "پیویزیسم" معتقد شده بودند! و نشانه اش هم این که حسین به عنوان بزرگترین ملاک حق و باطل در جامعه خودش است<sup>۱</sup> همه

---

<sup>۱</sup> . نه فقط از نظر ما، آن هم در این موقع، بلکه در همان جامعه عرب مسلمان سال ۶۰ ۵۰، چه مردم آگاهی که حسین را شاخص و ملاک و میزان اسلام میدانستند برای اینکه شخصیتش را میشناختند و چه آنهایی که این حرفها را نمی فهمیدند،

اینها میدانستند که حسین معنی اسلام است و کاری که می کند، کاری است که هر مسلمان باید انجام بدهد، بعد اعلام هم می کند، به گوش همه می رساند، دو ماه هم زمینه سازی می کند، و بعد می آید از مدینه به مکه تا به همه گروه ها و به همه ملت ها و به همه جناح ها، که از همه جا آمده اند، اعلام بکند که من میخواهم چه کار بکنم؛ و میدانیم که ۷۲ نفر گلچین می شوند از همه جامعه اسلامی بزرگ، جامعه ای که دیگر امپراطوری شده و خشونت و قساوت و قتل عامها همه را خفه کرده است؛ آن وقت زینب بعد از این که این ۷۲ تن هم می روند و او، یک زن، در قلب قساوت تنها می ماند، مبارزه اش را آن چنان پیگیر، قاطع، و با شهامت و آگاهانه دنبال میکند و رسالت همه را به دوش میگیرد. آن وقت این چنین کسی را به صورت زن ضعیف نوحه گری در آورده اند که جز گریه بر برادرش هیچ رسالتی ندارد، و به صورت یک شخصی که ما عاجزهای مُرده، باید بر او بگرییم!

و در آن سو، ژاندارک است، دختری احساساتی، نمک میوه ای، جوشی و خیالاتی، که در خواب میبیند و معلوم است که خواب نما شده ها، چه کسانی هستند که کسی میگوید " : برخیز و برای بازگشت سلطنت فرانسه قیام کن!" و سپس از

---

ولی او را به عنوان خانواده پیغمبر و تنها فردی که از خانواده پیغمبر مانده و چهره شاخص خانواده اوست، می شناختند که آنها لاقط به وراثت، به خانواده، به خون و به انتساب معتقد بودند اینها را می فهمیدند.

خواب میبرد و آن داد و بیدادها را راه می اندازد. آن وقت ببینید غرب از آدمی با این رسالت و آگاهی و هدف و شخصیت و مکتب و شکل الهام، چه چهره ای می سازد، که شعرا و ادبا و آزادی خواهان و انسان دوستان و انقلابیون دنیا و حتی خود ما، قرنها است که از او الهام میگیرند. این است سزای وابسته بودن به ما، و آن هم کیفر وابسته بودن به ما!

ابن خلدون، برای اولین بار جامعه شناسی و فلسفه اجتماعی و فلسفه تاریخ را، به شکل تحلیل علمی به همین معنی که امروز مطرح است و به همان معنا و متدی که فلسفه تاریخ و جامعه شناسی در قرن ۱۹ پی گرفت و شکل یافت، و در قرن ۲۰ ادامه دارد، به وجود آورد؛ و از مقام ارجمندش همان قدر نزد ما تقدیر شد که به دشنامش گرفتند که چرا این حکم را گفته که از لحاظ فقهی صحیح نیست، و آن را گفته که از نظر شرعی... کوچک ترین اشتباهش را نبخشیدند، اما بزرگترین خدمت‌هایش را ندیده گرفتند.

بعضی از شرق شناسان و اسلام شناسان اروپایی ( که گویا تمام شرق و اسلام، ادبیات و عرفان است و نمیشود به مسایل دیگر شرق و اسلام پرداخت!) که اندکی مُنصف بوده اند و احساسات مذهبی و ضد اسلامی و احساسات ملی ضد شرقی و احساسات نژادی و غرور غرب پرستی و نوکری استعمار و مزدوری دستگامهای



سیاسی، در تحققِ آزادانه‌شان دخالت نداشته است، کشف کرده اند و معترف اند که جامعه شناسی، نه از "پرودن" است و نه از "افلاطون" که گفته های افلاطون مسایل اجتماعی و اجتماعیات است، نه تحلیل علمی بلکه از "ابن خلدون" است که تاریخ را از صورتِ نقالیِ حوادثِ گذشته، بر اساسِ تحلیلِ علمی و بر اساسِ عللِ علمی توجیه کرد .

نمیخواهم بگویم که تمام نظریاتِ "ابن خلدون" درست است، که صحبتِ درست بودن و غلط بودن نیست، بلکه سخن از متدِ علمیِ کار است و سخن از کسی که جامعه بشری را به صورتِ پدیده عینی علمی، که حرکاتش بر اساسِ یک علیّت، قابلِ توجیه و تعبیر و پیش بینی و قابلِ فهم است، مطرح کرد .

زبانِ "ابن خلدون"، نو است و نگاهش خشک و دقیق و علمی است؛ و هم جامعه شناسی دارد و هم تاریخ، و هر دو را یکی تلقی میکند که یکی هم هست. دو بُعد و دو چهره از یک وجود است، چرا که جامعه، همان تاریخ ساکن است و تاریخ، جامعه متحرک .

۲. ویکو

۳. هگل: بزرگترین فلسفه تاریخِ قرونِ ۱۹ و ۲۰ از آن هگل است .

۴. مارکس : مارکس فقط، مخروطِ فلسفهٔ تاریخ، جامعه‌شناسی و دیالکتیکِ هگلی را وارونه کرده اما همه اش را حفظ کرده، و به قولِ خودش، مخروطِ او را از قاعده اش روی زمین قرار داده است. از آسمان به زمین آورده و زمینی کرده است .

و در این مسیر، طرحِ نظریاتِ ویژهٔ انگلس، پله خانف، ژرژ پلیتسر و شوارتس و امثالِ اینها، که همه در خطِ مکتبند .

۵. تاین بی : بزرگ ترین و مشخص ترین چهرهٔ فلسفهٔ تاریخ، در امروز، تاین بی است . بعضیها معتقدند که من، از آن گروه نیستم که بعد از "ابنِ خلدون" بزرگ تر از "تاین بی" نیامده است. من معتقدم که در مکتب های فلسفهٔ تاریخ و جامعه‌شناسی ای که در این دو قرنِ اخیر بسیار یکنواخت شده بود، "تاین بی" در مکتبِ تاریخ، انقلابی بزرگی است. اما اینکه حرفهایش تا چه حد دُرست است و تا چه حد دُرست نیست، در ارزیابیِ مکتبِ او خواهم گفت. البته ایدهٔ "تاین بی"، هنوز به صورتِ فلسفه ای که در جامعه ها رشد کرده باشد، در نیامده است. نظریهٔ بزرگی است در فلسفهٔ تاریخ که منسوب به خودِ اوست و جنبهٔ فردی دارد و جز خودش کسی بدان معتقد نیست .

۶. اگزیستانسیالیسم، به عنوانِ فلسفهٔ تاریخ

اگزیستانسیالیسم از "کی یر که گارد"، "یاسپرس" و به خصوص از "هایدگر" است که عمیق تر از همه است و استادِ "سارتر"؛ با این تفاوت که اگزیستانسیالیسم

سارتر، آمیزه ای است از اگزیستانسیالیسم هایدگر و مارکسیسم، اما اگزیستانسیالیسم "هایدگر" اگزیستانسیالیسمی ناب است. "سارتر"، اگزیستانسیالیسم را از صورت یک مکتب صد در صد فلسفی، به صورت یک ایدئولوژی اجتماعی در آورده و بدان شکل مثبت و سازنده داده، اما از صورت نوعی انسان شناسی بسیار عمیق عرفانی، به یک نوع انسان شناسی عامه پسند و کم عمق تر تبدیلش کرده است. پس اگزیستانسیالیسم "سارتر" از نظر اجتماعی به درد خورتر از اگزیستانسیالیسم هایدگر است اما در عوض سطحی و عامیانه تر از فلسفه او است؛ و به همین دلیل است که سارتر و فلسفه اش این همه شورانگیز است و در جهان مطرح است، اما "هایدگر" ناشناخته مانده است، و نه پا به مجله ای باز کرده و نه در مصاحبه ای شرکت یافته است و مرد عکس و تفصیلات نیست!

### "فلسفه تاریخ"، مکتبی شرقی

برخلاف آنچه که اروپاییان می گویند، و ما ترجمه اش میکنیم که غالباً کار مترجمین خوب و صادق را ترجمه میخوانند، و آنهایی که ترجمه کردن نمیدانند، کار بدشان را تالیف می گویند و خودشان را مولف می نامند میخوام بگویم که "فلسفه تاریخ" فکری شرقی است و در شرق ریشه دارد، اما نه مثل روشنفکرانی که تا در اروپا

چیزی کشف می شود می گویند ما هم داریم، در فلان کتاب، که قبلاً نمی دانستیم و حالا که گفتند، یادمان آمد !!

"فلسفه تاریخ" به عنوان یک بینش خاص علمی که تاریخ را یک جریان پیوسته واحد و یک واقعیت عینی خارج از دسترس اراده های فردی و شخصیت های گذشته و قهرمان ها و حادثه ها و تصادف ها تلقی میکند و بدان یک مسیر و یک سرنوشت می بخشد، بینش شرقی است: چهره های مشخص هندوئیسم و بودیسم، اصلاً فلسفه تاریخ است؛ مذهب زرتشت که تمام جهان را چهار دوره می داند، و هر دوره را سه هزار سال، و در هر هزار سالی یکی می آید و تکان و حرکتی به تاریخ بشری میدهد، و در پایان هم، "سوشیانت" می آید که زمان را به نهایت می رساند و سرنوشت انسان را عوض میکند باز فلسفه تاریخ است؛ و هم چنان که در جزوه "انتظار، مذهب اعتراض" اشاره کردم، اعتقاد ما نیز به امام زمان، در عین حال که یک نوع فلسفه اجتماعی است، فلسفه توجیه تاریخ هم هست که بی اعتقاد به اینکه تاریخ یک جریان پیوسته است، امکان بحث آخر الزمان، وجود ندارد و فلسفه های تاریخ بابلی و سومری، که کهنه تر از آنها است. البته چین و مصر هم هست که اگر رسیدم، لا اقل به چین اشاره ای میکنم که چون متاسفانه نمی توانم همه را در یک فرصت زمانی لازم، مطرح کنم، باید ناقص مطرح کنم و با اشاره ای بگذرم، و این تحقیق و دنباله گیری شماست که می تواند این طرحها را پر کند و بالاخره، فلسفه تاریخ ابراهیمی است که در ایدئولوژی اسلام مطرح

است<sup>۱</sup>، و از الان تا پایان، هر جا که از اسلام سخن بگوییم، اسلام را به همان معنایی به کار می‌برم که قرآن (به کار برده)، یعنی دینی که در زمان‌های مختلف، و در چهره پیغمبران و شرعها و قوانین مختلف تجلی کرده است؛ این اسلام جریانی پیوسته بوده

---

۱. س: \* ...

ج: کروچه فلسفه تاریخ ندارد گر چه به عنوان یکی از بزرگترین چهره‌های فلسفه تاریخ معروف است، اما وی "تاریخ" را فلسفه می‌داند. کروچه فیلسوف ایتالیایی یکی از بنیانگذاران و چهره‌های بسیار بزرگ در جامعه‌شناسی و فلسفه تاریخ است؛ اما برخلاف آنچه که مشهور است به فلسفه تاریخ معتقد نیست، به معنایی که اینجا مطرح کردم. کروچه معتقد است که تاریخ، فلسفه است و دیگر هیچ؛ تاریخ را از صورت جریانی که عینیت علمی دارد، و من به عنوان فرد در آن درگیری عینی اجتماعی دارم، بیرون آورده است؛ تاریخ را به صورت فلسفه تلقی می‌کند، بسیار عمیق است. ولی من بیشتر به مسایلی می‌پردازم مسایل دینی و علمی و مکتبهای مختلف که مشخص باشد به چه درد ما می‌خورد. یعنی اگر مطلبی در مذهب، علوم، هنر و ادبیات باشد که بسیار عمیق، زیبا و با ارزش باشد از لحاظ منطقی، علمی و فلسفی و... اما اکنون به کار ما نیاید و فقط ذهنیت علمی روشنفکران یا دانشمندان و یا فضلا را اشباع کند، مطرحش نمی‌کنم؛ نه به خاطر اینکه با آن مخالفم، بلکه اعتقاد به اصالت عمل دارم. (البته) نه به معنای ویلیام جیمز اش و امثال اینها!

هر چه از عمل بگذرد به درد بی عملها می‌خورد به این معنا به همه مسایل نگاه میکنم البته معتقد نیستم که هر چه امروز به درد جامعه ما نمی‌خورد، باطل است، بلکه طرحش فوری نیست. گاهی دو و سه و چهار نامه در ماه از جاهای مختلف می‌رسد. مثلاً یک نامه از دهی که هرگز نامش را نشنیده‌ام که معلوم بود آب خوردن ندارد، به من رسید؛ نویسنده، دانش آموز یا معلمی بود، از آنجا مینویسد که آقا! مشکل این است که: دخترها و پسرهای حضرت آدم که خواهر و برادر بودند، چطور با هم ازدواج کردند؟! آقا جان! تو که در علم شیر زندگی میکنی، فقط مشکلات همین است؟! مگر تو "مخضردار"ی که همین الان حضرت آدم پیش تو آمده تا دختر و پسرش را عقد بکنی؟! یکی از بزرگترین انحرافات روشنفکران و دانشمندان این است که نیازهای ذهنی و حساسیتهای علمی، آنها را از نیازهای عینی و واقعیتها غافل میکند. به خاطر همین مساله است که نبوغها در حجره‌ها محبوس می‌ماند و توده‌ها از این نبوغ‌هایی که مربوط و متعلق به آنها است، محروم! این توضیح را برای متد کارمان عرض کردم.

است، و در چهره ابراهیم و به نام ابراهیم مشخص است، که بزرگ ترین چهره مشخص و تعیین کننده و معرف این نهضت است .

## اومانيسم

"اومانيسم"، انسان شناسی است، که ابتدا اومانيسم يونان است و بعد در قرن ۱۲ و ۱۳ ميلادی به بعد است که انسان شناسی یا اومانيسمی به وجود می آید که رنسانس را پایه گذاری می کند، که رنسانس، نهضتی است عليه فلسفه اسکولاستیک و به سود بازگشت به اومانيسم. رسالت واقعی عینی رنسانس اینست که : نهضتی است که قرون جدید را به وجود می آورد و قرون وسطی و فلسفه اسکولاستیک را نفی میکند .

## اسکولاستیک

اسکولاستیک، در یک تعريف، علوم و مجموعه ای از فرهنگ دینی است که اصالت را به آسمان می بخشد، و زمین را و انسانی زمینی را نفی می کند؛ معتقد است که بزرگ ترین چهره آسمان، خدا است این تعبيرات خود آنها است و بزرگ ترین چهره زمین، انسان .

اسکولاستیک یا کاتوليسيسم، یا مذهب به شکلی که در قرون وسطی هست اصالت را به خدا میدهد، به صورتی که همه ارزشها و اصالت های انسان را نفی میکند و تجلیل خدا را مستلزم تحقیر انسان می داند، و هر چه به نام ادبیات، زندگی، اخلاق، ارزش،

فلسفه و همهٔ ابعاد و تجلیاتِ معنوی، و هر چه را که مُنبَعث از ذاتِ خدا است، اصیل و با ارزش می‌شمارد و هر چه را که منسوب به حقیقت و واقعیتِ نوعیِ انسان است، لَجَن و مُتَعَفَن و بی‌ارزش و میرا و زشت می‌خواند .

رنسانس، بازگشت به این فکر است که : انسان، ملاکِ حقیقت و اصالت است، و هم، ملاکِ ارزش‌ها و زیبایی است .

این، اومانیزم است، یعنی " اصالتِ انسان"، در برابرِ اصالتِ آسمان یا اصالتِ خدایان و خدا. هنرمندِ اسکولاستیک، انسان را زشت میبیند، چون خداوند را مظهرِ جمال می‌داند، اینست که فقط پیکرِ انسانی تراشیده و ریخته میشود و صورتِ کسانی نقش می‌شود، که منسوب به خدا و مذهبند و جلوه‌ای از نورِ قداست در سیما دارند. به همین دلیل است که به نام نقاشی و مجسمه‌سازی، کلیساها را با چهرهٔ مسیح و مریم و قدیسین می‌آرایند .

این، اندیشه‌ای ضد اومانیزمی است، فکرِ اصالتِ آخرت است؛ و رنسانس دیگر بار به سوی انسان می‌آید و ملاک را انسان میداند و حقیقت را آنچه که انسان، حقیقت می‌شمارد .

در ادبیات رُمان‌ها، قصه‌ها، تئاترها، فیلم‌ها و حوادثی که احساسات و غرایز و تمایلات و کوششها و نیازها و روابطِ میانِ انسانها را مطرح میکند از انسانِ کوچه و بازار

سخن می گوید که بر زمین نفس می کشد، و درد و نیاز و ضعف و قدرت دارد و تشنه و مُلتهب است. و در هنر نیز چنین است: انسان ملاک زیبایی میشود و تن انسان، به عنوان پدیده ای بسیار زیبا، مایه اساسی نقاشی و مجسمه سازی می شود. اینست که مجسمه ها و نقاشی ها، باز عریان می شوند<sup>۱</sup> هم چنان که در یونان و رم قدیم بودند؛ چرا که در دوره عتیق و عصر طلایی یونان نیز، اومانیسیم حاکم است. بعد که مسیحیت می آید، انسان نفی میشود و خدا اصالت پیدا می کند؛ و هنر در خدمت خدا قرار میگیرد به همان معنایی که آنها میگویند و بعد رنسانس به اصالت انسان برمیگردد.

بنابراین، اومانیسیم ابتدا در یونان و رم قدیم است، و قرون وسطی دوره ضد اومانستی است، تا دیگر بار در رنسانس، اومانیسیم تجلی میکند و بعد تا قرن بیستم رشدش را ادامه میدهد.

### مکتبهای اومانستی

۱. رادیکالیسم: تاریخ رادیکالیسم، درست در سال ۱۸۰۰ مشخص شده است، سال صدور اعلامیه رسمی رادیکالیست ها. اینها کوشیدند تا اخلاق و تعلیم و تربیت را بر

---

<sup>۱</sup> . انسان عریان به صورت مجسمه یا نقاشی به معنای بازگشت به اصالت انسان در برابر اصالت آسمان است؛ و رقابت میان انسان و خدا که رقابت دائمی است، در فلسفه اومانیسیم و در فلسفه مذاهب ضد اومانیسیم از یونان تا رنسانس وجود دارد.



اساسِ عقل و منطقِ اجتماعی و نه خدا و نه مذهب، پی بریزند؛ ولی در این تلاش به سرعت شکست خوردند .

۲. اومانيسم در غرب : در قرن ۱۹ و ۲۰ ، اگزيستانسياليسم، بزرگ ترين مکتبِ خاصِ اومانيسمِ غربی است که اکنون هم وجود دارد .

۳. اومانيسم در شرق : هم چنان که فلسفهٔ تاريخ، جريانِ غربی و شرقی دارد، اومانيسم نیز شرقی و غربی است، که غربيش را گفتم و اينک شرقيش .

به عنوانِ سلیقهٔ علمیِ شخصی، بهترین سرچشمه های یافتن و فهمیدنِ انسان را در اساطيرِ ملی و قصصِ مذهبی ميبينيم؛ که چون به گذشتهٔ دور باز ميگرديم، فاصلهٔ ملی و مذهبی از بين ميرود، و هر دو یکی می شود .

بهترین ملاک برای شناختنِ انسان در بينش و فلسفه و تلقیِ شرقی، قصهٔ خلقتِ انسان است در مذاهب و فرهنگ ها و اساطيرِ شرقی. هر مذهبی یک قصهٔ خلقت دارد، که داستانِ چگونگیِ آفرینشِ انسان است که یا به صورتِ افسانه یا داستان است و یا به صورتِ یک واقعیتِ مذهبی، که واقعیتِ تاریخی و یا رمزی و سمبلیک بودنش مهم نیست، چون نمیخواهیم در قصهٔ خلقتِ یک مذهب، چگونگیِ آفرینشِ انسان را دریابیم، بلکه میخواهیم ببینیم که انسان را چگونه تلقی میکرده اند و در این قصه ها است که میتوان اومانيسم را مطالعه کرد و انسان را شناخت .

همین جا بگویم که یکی از دلایلی که سبب شده تا مذهبمان اسلام را چنین مُبهم و غیر روشن در ذهن داشته باشیم، اینست که نمیدانیم اسلام، انسان را چگونه معنی کرده است، در حالی که هر حکم و عقیده و فرمان و سنتی که به نام اسلام وجود دارد، بر اساس انسان و "چگونه بودن" و "چگونه باید شدن" انسان است. ابتدا، باید بفهمیم که اسلام، انسان را چگونه معنی می کند، تا آنگاه دریابیم که آنچه می گوید چه معنایی دارد. یکی از بزرگ ترین سرچشمه های شناخت انسان در شرق، اساطیر و قصص فلسفی و مذهبی و تاریخی است؛ اما متأسفانه برخلاف غرب، که کوچک ترین اسطوره و حقیرترین اثر ادیبان را تصحیح و تحلیل کرده اند و صد بار توجیه فلسفی و علمی و ادبی و دینی، آن چنان که اگر بخواهی مثلاً اومانیسیم یونان را بشناسی، لااقل پنجاه کتاب بزرگ و نو می یابی که یکایک چهره های اساطیری و آثاری را که مربوط به اومانیسیم است، تحلیل و توجیه کرده اند، در شرق، در عوض همه اینها، آداب الخلابی نوشته اند که اگر اجراشان کنی، تمام عُمرت صرفِ خالی کردن میشود!!)، در شرق، برای تصحیح و توضیح و معرفی و چاپ اساطیر، کاری نشده است، مخصوصاً در اسلام، با آن همه تاکید و تکیه ای که قرآن روی کلمه انسان و آدم دارد. در کشورهای دیگر شرقی نیز به همین .

در هر صورت، قصه های خلقت انسان در هند، چین، ایران و در اساطیر بین النهرین که همه، به قصه خلقت آدم، در مکتب های دین ابراهیمی بسیار نزدیک است اومانیسیم

شرقی است؛ و کامل ترین فلسفه اومانیسم، قصه " آدم " است در فرهنگ ابراهیمی و من جمله قرآن؛ و بعد، روایات بسیاری در این باره، در متون ما هست که بی نهایت عجیب و شگفت انگیز است؛ آن چنان که چهار سال است در این اندیشه ام و در این کار که باید اومانیسم را از قصه آدم در آوریم .

من، مدت‌ها است که درباره اساطیر کار می‌کنم، چرا که اساطیر را بیشتر از تاریخ دوست دارم و حتی معتقدم که در اساطیر، حقیقت بیشتر از تاریخ است؛ اساطیر داستان‌هایی است که در ذهن انسان به وجود آمده است. تاریخ، حقایقی است، آن چنان که به وجود آورده اند، در صورتی که اساطیر، تاریخی است آن چنان که باید به وجود می‌آمد .

اینها، کلید انسان‌شناسی و اومانیسم است در مکتب‌های شرقی، تا می‌رسد به قصه آدم در مکتب ابراهیم، و فلسفه خلقت آدم در قرآن و در متون ما، به عنوان " اومانیسم در ایدئولوژی اسلامی " .

باید چند جلسه را صرف " اومانیسم " کنیم در مکتب‌های شرقی و غربی و دیگر، به " انسان‌شناسی در مکتب ابراهیمی " پردازیم؛ سومین مرحله، جامعه‌شناسی است .

## جامعه‌شناسی

جامعه شناسی ای که میخواهم مطرح کنم، یکی جامعه شناسی قدیم است، به معنایی که ارسطو و افلاطون پیشکسوت های غربی می گویند، و یکی جامعه شناسی "سن سیمون"، "پرودن"، "مارکس" و جامعه شناسی تحلیلی قرن بیست، که نمیتوان در یک چهره اسم گذاریش کرد، و بعد به جامعه شناسی ای میپردازم که از متن اسلام برمی آید؛ به عنوان زمینه ای برای شناخت جامعه شناسی ای که میشود از قرآن استخراج کرد. یک جامعه شناسی مذهبی نیز به جامعه شناسی اسلام اضافه خواهم کرد ( اینجا است که مسأله بسیار حساس می شود، و امیدوارم بتوانیم قسمت هایی از قرآن را که مربوط به فلسفه تاریخ، انسان شناسی و جامعه شناسی است، در اینجا بخوانیم ).

### اسلام به عنوان ایدئولوژی

در این قسمت، سرچشمه های نخستین اصول اساسی یا عناصر اساسی تشکیل دهنده مکتب اسلام، طرح می شود؛ اولین سرچشمه که باید اسلام را از آنجا استخراج کرد کتاب است، و دیگری زندگی پیغمبر و اصحاب او و نمونه های پرورده و مدل هایی که مکتب اسلام، به عنوان انسان های نمونه عرضه کرده است .

پس، برای شناختن اسلام، به شناختن "الله" به عنوان مَعْبُودِ مَکْتَبِ نیازمندیم، آن چنان که در متون اولیه اسلامی معرفی می شود<sup>۱</sup> بعد نیازمند شناخت تپِ انسانی پیغمبر اسلامیم، در مقایسه با قهرمانان و پیامبران و بنیانگذاران دیگر. و دیگر، تپِ جامعه "مدینه" به عنوان الگو از یک "سپته"، یک جامعه انسانی نمونه موقتی، یک مُدَل، یک ماکت و یک جامعه بسیار ساده ولی بسیار روشن. همچنین احتیاج به شناخت تپهای نمونه انسانی ای که به عنوان الگو، عرضه کرده است، داریم. اینها، سرچشمه های استنباط اسلام است؛ و با فهم و شناخت اینها است که میتوان به اسلام راه یافت، نه با استفاده از تقسیم بندی های کلام قدیم؛ که آن تقسیم بندی ها، خوب بوده است، اما برای گذشته، نه امروز<sup>۲</sup>، که در این روزگار کهنه شده است و فرمی نیست که وحی منزلش پنداشت؛ و همین جا بگویم، که گروهی فرصت نیابند و تهمت مخالف نزنند، و مثل آن جناب که در نیمه سخن آمده بود و چون شنیده بود که دلایل منکران خدا را نقل می کنم، تهمت ضد خدایی و لا مذهبی زده بود، و پنداشته بود که عقاید خودم را میگفته ام، در حالی که فقط نقل قول بوده است و باید بیشتر می آمد و بیشتر مینشست،

---

<sup>۱</sup> . شناخت تپِ الله، آن چنان که در متون اولیه اسلامی عرضه و معرفی می شود که خدا یکی است درست است؛ اما کیست که از او سخن می گوید؟!

<sup>۲</sup> . امروز، تقسیم بندی اصول دین توحید، نبوت و معاد و اصول مذهب امامت و عدل مشکلی را حل نمی کند، و در این قرن نیاز فکری ما را برای شناخت خود اسلام، سیر نمیکند.

تا حقیقت را می فهمید ، دیگرانی ننشینند و بگویند، با هر چه قدیمی است مخالفم، که سخن بر سر موافقت و مخالفت نیست، سخن از کدام راه رفتن و چگونه رفتن است، برای رسیدن به بهترین نتیجه .

بنابراین، سرچشمه برای تحقیق در اسلام، همان کتاب و سنت است<sup>۱</sup> اما نه به معنایی که در ذهنهامان هست که عقاید قبلی خود را بر کتاب تحمیل کنیم و یا فقط سخن و سکوت و اعمال و اقوال پیامبر را سنت بدانیم بلکه مهم تر و فوری تر و حساس تر و آموزنده تر که همیشه نو است و مطرح بعد سوم سنت است که متد کار اجتماعی پیغمبر است در تحقق ایده آل هایش در جامعه و در تغییر و تبدیل نظام اجتماعی موجود برای ایجاد حرکت و انقلاب در متن جامعه .

### اسلام مقایسه ای یا سنجشی ( به عنوان روش تحقیق )

---

<sup>۱</sup> . اما اینکه عقل و اجماع را هم بر این دو می افزایند و در کنار کتاب و سنت، با کمی سهل انگاری توأم است. عقل برای شناخت اسلام یا استنباط احکام اسلامی، یکی از چهار منبع نیست، عقل عاملی است که کتاب و سنت و همه چیز را به وسیله آن می شناسیم و اما " اجماع " ( اتفاق آراء علماء در یک امر فقهی یا... ) البته عامل تقویت یک نظر هست، اما منبع استنباط و ملاک قطعی حقایق حکم نیست، زیرا در این صورت، اجتهاد پس از اجماع و در مورد امری که در آن اجماع هست تعطیل می شود! به نظر من، منبع حقایقی که اسلام را تشکیل می دهد، همان کتاب است و سنت، وجهه عملی آن و عترت، نمونه سازی آن و تاریخ ( به معنای اعم ) ، راه شناخت اسلام نخستین و باز یافتن عناصر انحرافی و دخیل در طی قرون و تحول قدرت ها...

مقایسه ای یا سنجشی، همان است که امروز تطبیقی می گویند، که درست نیست .

مقایسه به عنوان متد علمی، برای شناخت و ارزیابی دقیق، به خصوص در علوم انسانی، عامل یاری کننده بسیار بزرگی است. اگر "علی" را از تاریخ و از چهره ها و رقبا و مشابهین ظاهریش در تاریخ، مُجَرَد کنیم و فقط به عنوان پدیده ای مُجَرَد، درباره اش سخن بگوییم و معرفی کنیم، شاید در عظمت، به خدایش هم برسانیم هم چنان که می رسانند اما از او هیچ نمیفهمیم و نمی شناسیم. برای شناخت ائمه شیعه که اکنون از آنها جز شماره ردیف چیزی نمیدانیم، و تنها اگر روز وفاتشان به ذهنمان بیاید، جمله ای اخلاقی و یا کرامتی می گوئیم و می گذریم، و اگر هم به یادمان نیاید، همان هم، نیست غیر از خواندن بیوگرافی‌شان و غیر از نقل و بازگویی جملاتی که از آنان مانده و غیر از ارزیابی محیط و شخصیتشان به صورت مُجَرَد، باید دست به مقایسه بزنیم تا چهره شان دقیقاً ارزیابی شود و به شخصیتشان راه بیابیم؛ یعنی چهره شان را در برابر چهره های متضاد عصر شان بگذاریم، و در مقایسه با چهره های صاحب قدرت حاکم بر جامعه، بشناسیمشان .

پس هنگامی ائمه شیعه را خواهیم شناخت که آنان را در قرون و دوره های سیاسی و اجتماعی و فکری خودشان، و حتی چهره رهبران فکری و اجتماعی تاریخ بشر قرار

دهیم، و با چهره هایی که آنتی تزشان هستند، مقایسه کنیم. در این صورت است که به شناختِ دقیق و غیر قابل انکارشان دست خواهیم یافت .

مقایسه، روشی دیالکتیکی است که برخلاف آنکه مارکس را بر پیشانیِ غرب زده اند، طرزِ تفکری شرقی است. بارها گفته ام که مسأله "علی" به عنوانِ شخصیتی که باید شناخت هم برای شناختِ تشیع لازم است و هم برای شناختِ خودِ علی، و هم شناختِ اسلام و فهمِ تکنیک و مکانیسم این نمونه عالیِ کارخانه آدم سازی . یکی از مُتدهای شناختِ علی، مقایسه است، نه بدان معنا است که فقط در محدوده تنگ و بسیار سطحی رقابت با چهره ابوبکر و عمر و عثمان و معاویه، سنجیده شود ( گر چه همین هم دقیق نبوده است و تازه اگر درست هم صورت می‌گرفت، باز در اشلی بسیار محدود و کوچک سنجیده شده بود و قابل نتیجه گیری نبود ) بلکه بدان معنا است که نویسنده ای، علی این پدیده معجزه آسا را، از تنگنای مدینه بعد از پیامبر بر دارد و در مدینه تاریخ و در جامعه بشری، به تالار بزرگی ببرد، که در آن، همه قهرمانان تاریخ جمعند، و شکوهش را در برابر همه چهره های شکوهمند تاریخ ببیند، آنگاه است که عظمت و ارزشِ علی را دقیقاً دیده است .

مقایسه، هم شخص و ارزشش را به ما می فهماند و هم تضادِ نوع اعتقاد به این شخص و تحولِ فکر و شخصیتِ او را در ذهن ها .



علی را در برابر خلفایی که رقیب او هستند قرار بدهید، در برابر اصحابی که حق او را غصب کردند، اما دارای ارزشهای انسانی هم بودند، و از حق و باطل هر چه را که به خود خواهی و قدرت شخصیشان صدمه نمیزد مراعات میکردند. ابوبکر صحابی مسلمان و مهاجر و فداکار و سابقه دار در اسلام صفتی منفی دارد، که غاصب بودن اوست. از ابوبکر که می گذریم، به عمر می رسیم، با همان خصوصیات، و صفتی منفی تر از ابوبکر، چون غیر از این که غاصب است، خشن و سطحی است؛ و هنگامی که علی را "تز"، و عمر را "آنتی تز" میگیریم، بزرگواری مهربانانه علی را با مردم و عمق فلسفی و قرآن شناسی و اسلام فهمی و علم او، مشخص تر می شود .

و بعد، عثمان می آید، با همان صفات منفی عمر، به اضافه یک صفت منفی دیگر، چون اشرافی و ابزار دست فامیل است و به جاهلیت اجتماعی و اقتصادی گرایش دارد . اینجا است که در حرکت برای شناخت علی، به کشفهای تازه ای می رسیم : پارسایی علی را کشف میکنیم، چون " آنتی تز " اش یک ناپارسای آلوده است؛ عدالتش را کشف میکنیم، چون " آنتی تز " اش یک ظالم و زر اندوز و مال پرست است؛ بی اعتنایی و خشونتش را در اجرای عدالت، و مبارزه اش را با توقعات قوم و خویش ها، کشف میکنید، چون " آنتی تز " اش عدالتی نمی شناسد که به اجرایش بیندیشد، و قوم و خویش پرست است .

در چنین مقایسه ای است که منحنی خلافت و خلیفه ها سقوط میکند و به میزان سقوط منحنی اینها، منحنی زندگی علی صعود می نماید، و خلفا در تاریخ، از صورت یک صحابیِ خطا کار و مسلمانِ خود خواه، اندک اندک به ظالمی ستمگر، و بعد به ظلم مُسَلَم، و در نهایت به جهل و انحطاطِ مطلق، تبدیل میشوند؛ و در برابر، علی، به صورتِ عدل و علم و عصمتِ مطلق تجلی میکند .

در مقایسه و رابطه دیالکتیکی است که " آنتی تز " و قطبِ ضد علی و نفی کننده او، به صورتِ شیطان در می آید، و در نتیجه، علی، در سیمای الله جلوه میکند در احساسِ برخی توده های مظلوم! دیگر مخالفِ علی، صحابی ای خطا کار و فاسد و مسلمانی فاسق و حاکمی خود خواه نیست، متوکل است، تیمور است، چنگیز است، اتابکان و تیموریان و امثالِ اینها هستند که به نامِ حاکمِ اسلامی در جامعه اسلامی حکومت میکنند و خَلق را پوست میکنند و در کاسهٔ سرِ مردم شراب می نوشند و بعد به قولِ بیهقی به نماز میایستند، و هم چنان و در نماز، با اشاره به گلو، دستورِ قتلِ اسرا را میدهند .

اگر عثمان نبود، ابوذر وجود نداشت و اگر "یزید" نبود، تاریخ بشری، حسین را نداشت، و اگر معاویه نبود، حُریت و عدالت و آگاهی و انسان بودن از علی محروم بود، و بالاخره اگر در تاریخ، جنایت و ظلم و ابلیس بودن، نبود، انسانِ خدایی و آزاده

و شهیدی که می تواند همه چیزش را در برابر ایمانش ببخشد، وجود نداشت؛ برای اینکه زمینه پیدایشش نبود .

تضادِ دیالکتیکی تاریخ و انسان و جامعه، یعنی این؛ سه پایه ای که در طرح اسلام شناسی؛ از توحید مُشعَب شده، دارای وحدت است، اما هر سه پایه انسان و تاریخ و جامعه، بر اساس تضاد است، ولی تضادی که از روی حکمت و رابطه ای منطقی است و اگر به جای منطقِ ارسطویی که در حوزه های ما به اسم منطقِ اسلامی خوانده می شود که منطقِ جاهلیت و منطقِ صورتهای خشکِ ذهنی و قالبی است، بینشِ دیالکتیکی میداشتیم، اسلام را به عنوانِ حیات و حرکت می فهمیدیم، نه به صورتِ قالب های مُتَحَجِرِی که باید برایش حد و رسم و جنس و فاصله و تعریفهای جامدِ ثابت بسازیم و خود نیز در آن قالب های تحجر سنگ شویم .

## امامت

چند سال پیش، در چند جلسه، سخنرانی هایی داشتم در ارشاد تحت عنوان "جامعه شناسی امت و امامت" که زیر چاپ است و میخوانید در آنجا، بیشتر مسایل را مطرح کرده ام، جز آنچه که بعداً به ذهنم آمده است. اما تر اساسی همان است که در آنجا گفته ام .

از نقشِ امام به عنوان "نمایندگانِ انسانیت" می‌گوییم آن چنان که "امرسون"<sup>۱</sup> می‌گوید یعنی مشخص و مُعرفِ آن حقیقتِ ذهنی که به صورتِ ایده آل در انسان هست .

"امت" را به عنوانِ جامعه‌ی ایده آل با "جامعه‌ی بی طبقه" مارکس، یا "مدینه طاهره" ژان ایزوله، و یا "اوتوپیا"ی افلاطون و "شهر خورشید" توماس مور و همچنین "جامعه‌های آرمانی" ای که ایدئولوژی‌های مختلف می‌سازند چه نظام‌های مختلفی چون بورژوازی و چه ایدئولوژی‌های گوناگون، مثلاً آن چنان که سن سیمون به نام "جامعه‌صنعتی" آرزو می‌کند مقایسه می‌کنم .

پس از مقایسه "امت" با جامعه‌های ایده آل و تاریخی و نظام‌های موجود اجتماعی، به آخرین مرحله می‌رسیم که انسان در قُله این تصویر، جانشینِ خدا می‌شود. در اینجا دیگر "اومانیزم" مطرح نیست؛ مسأله "انسان"ی است که باید "بشود" و آرزو می‌کنیم که به طرفِ او بشویم، انسانی که برای همیشه به سوی خدا می‌رود، و ما نیز در تاریخ، همیشه باید به سوی آن انسان برویم، و اسلحه انسان برای رفتن به سوی آن، مکتب، ایدئولوژی و ایمان است، اما نه ایمانی به صورتِ سنت‌های جامدِ ارثی و

---

(<sup>۱</sup>). Les Representants de Lhumanite .)

یک نوع ارزش های قومی و نوعی احکام تحکمی و تلقینی و تعبّدی، و نه به صورتِ نوعی احساسِ ناخود آگاه و عاطفی و غریزی، و باز نه فقط به صورتِ علوم و فلسفه و تمدن و فرهنگ، بلکه ایمانی که به صورتِ یک مکتبِ آگاهانه آگاهی بخش، انسان را در حرکتِ تکاملی همیشگی رهبری کند .

## هدف ما

اینها چیزهایی است که آرزومندم در دوره "اسلام شناسی" مطرح کنم. اما همین جا بگویم که هدف من و موسسه ارشاد این نبوده و نیست، که مثلاً ما هم یک کلاسی علمی داشته باشیم، و یا مجلسی تر و تمیز و شسته و رفته، و یا اینکه بخواهیم عقده کار نکردن برای دین را بدین ترتیب ارضاء کنیم، یا برای ثواب فردی آخرت و ارواح گذشتگانمان کاری بکنیم، که ما از آنها بیم که نه در قالبهای ارثی و تقلیدی آرام دارند و نه در قالبهای تحمیلی فرنگ؛ نه هر چه را، همین که از گذشته است میپذیرند، و نه هر چه را که جدید است و از آن سوی مرزها آمده است. کسی را روشنفکر میدانیم که نسبت به خود و عقاید خود و رابطه خویش با جامعه و مسئولیتهايش در محیط و زمان، آگاهی دارد؛ و به همین دلیل باید کار نو و جدی ای کرد، و برای چنین کاری، نه میتوان در مجالس و مراسم معمول ساخته شد، و نه میتوان با مطالعه ترجمه هایی که از چهره های آلامد، در ویتزینها میچینند، روشنفکر شد و نشخوار کرد و فخر فروخت .

پس باید کارِ نو و تولیدی تازه یافت که هم به آن آگاهیِ فکریِ مان برسیم و هم ایمانِ مان را به صورتِ یک ایدئولوژیِ آگاهانه دریاوریم. اگر مومنین چه در گروهِ عوام و چه جزءِ دانشمندان و عالمانِ علومِ دینی باید معارفِ دین و معلوماتِ اسلامیمان را که مواد است، موادی بسیار پُر ارزش در ساختمانِ مسلکی و مرامی و ایدئولوژی به کار بریم و بنا کنیم، مرام و ایدئولوژی ای که از متنِ اسلام و از کشفِ راستینِ جهتِ تاریخی و اجتماعی و نفسِ رسالتِ اسلام گرفته ایم؛ یعنی معلوماتِ اسلامی را وسیلهٔ آگاهی و عقیدهٔ اسلامیِ خود قرار دهیم، نه به صورتِ علمِ اسلامی. هدفِ ما از این نوشتن ها و گفتن ها و کوشش ها، در پیِ دو آرزو است، که بسیار روشن و واضح است: یکی اینکه ما خود به عنوانِ گروهی که در این زمان و در این عصر و با این شرایط و امکاناتِ محدود و معلوم خود آگاهیِ فکری و اعتقادی بیابیم، و دیگر اینکه به عنوانِ یک مسلمانِ آزاده و روشنفکر، آگاهیِ فکری و اجتماعی را به متنِ جامعه بدهیم. بنابراین هدفِ ما دو مرحله بیشتر ندارد، یکی یافتنِ خود آگاهی و خود آگاه شدنِ خودِ ما، و یکی آگاه کردنِ مردم، یعنی امرِ به معروف و نهیِ از منکر. و به سرعت همین جا بگوییم که با آن شعارِ گریز از مسئولیت، "اول خود را اصلاح کن و بعد به اصلاحِ جامعه پرداز" اشتباه نشود که در آنجا تا اصلاحِ کردنِ کاملِ خود باید صبر کنی، و اصلاحِ شدنِ کامل هم هرگز فرا نمی رسد، پس جامعه را به حالِ خویش بگذار. ببینید که جمله ای زیبا و فریبنده، و بسیار وحشتناک و ضد اسلامی است؛ زیرا

اسلام به ما آموخته است که فرد، جز در راه تلاش برای اصلاح جامعه، اصلاح نمی شود .

اگر بینش داشته باشیم و اسلام به صورت ایدئولوژی برایمان مطرح باشد. بسیاری از مسایل حل نشده را که هیچ نویسنده و دانشمند و محققى شرح و تفسیر نکرده است تا ببینیم، می فهمیم، چرا که "جهان بینی" نوعی روشنائی دادن به اندیشه و نگاه بخشیدن به چشم است. با انبار کردن همه علوم بدون "ایدئولوژی" شاید دانشمند محترم و "گرامی"! بشویم، اما نه تنها در جامعه و محیط کوچکمان، که در قلبمان نیز نوری نخواهیم یافت :

"العلم نور یقذفها الله فی قلب من یشاء" نوری که خدا در دل می اندازد نور علم خدایی است، نه فیزیک است و نه شیمی، نه فقه است و نه کلام و اصول، نه جامعه شناسی است، نه روان شناسی، و نه انسان شناسی که اینها همه مواد است بلکه خود آگاهی انسانی و عقیده آگاهانه روشن است. علمی است که انسان را روشنفکر و آگاه و مجاهد می سازد، نه فاضل و دانشمند؛ علمی است سازنده "ابوذر"، نه "ابوعلی".

همین اسلامی که یا به صورت تلقینات عاطفی مکرر سنتی درآمده و همه ناخودآگاه انجام میدهند و یا به صورت مجموعه ای از علوم که تخصصی شده است، اگر به صورت آگاهی ای برای ما و جامعه مان درآید، حرکت جامعه و عزت و نجات

مردم اسیرِ جهل و ذلت که هم اکنون در این منطقه بزرگِ اسلامی وجود دارند و دست به گریبانِ ناهنجاریهای بسیاری هستند، تضمین است. اما مجموعه ای از علوم ممکن است در خدمتِ "هیچ" قرار بگیرد و در گوشه ای مدفون شود و ممکن است در کلاس یا حُجره ای، مَحْصُور در گروهی از شاگردان و عُلما و فُضلا، بماند؛ و یا در میانِ تودهٔ عامی، به صورتِ احساساتِ سنتیِ عاطفیِ تلقینیِ ناخود آگاه حتی اگر نامِ دین هم داشته باشد مُنحرف یا نابود شود، و اگر بماند هم هیچ تأثیری در سرنوشتِ ما نداشته باشد .

بنابراین، نه اسلامِ عالمانه، نه اسلامِ عامیانه، اسلامِ آگاهانه! نه مسلمانِ عالم، نه مسلمانِ عامی، مسلمانِ روشنفکر! اسلام نه به عنوانِ فرهنگ، نه به عنوانِ سنت، بلکه به عنوانِ عقیده !

در اسلام، "خود سازی" و "دیگر سازی" لازم و ملزومِ همدند، نه دو مرحلهٔ اولی و بعدی، اسلام در همان حال که می گوید نماز بخوان، روزه بگیر، فرمانِ " امر به معروف و نهی از منکر" را هم صادر میکند. نمی گوید چون که به مقامِ " ابوذر" رسیدی، حکم و مسئولیتی تازه به نامِ " امر به معروف و نهی از منکر" شاملِ حالت میشود؛ بلکه همراهِ همهٔ حُکم های خودسازی، احکامِ "دیگر سازی" نیز صادر می شود .



و اما از نظر شیوه بیان و شکل زبان، لازم است توضیح دهم که چون خویش را در برابر شما کسانی که مسئولیت آگاهی بخشیدن به جامعه را بر دوش میکشند احساس می‌کنم، به ناچار با اصطلاح حرف می‌زنم و سختم تا سطح اندیشه شما اوج می‌گیرد، و مسائل خود به خود در سطح بالا مطرح میشود و امکان پایین آمدن و در سطح پایین مطرح شدن را از دست میدهد و شما به عنوان مسئول آگاهی بخشی به جامعه، باید "تزی" خام مرا اگر معتقدید بپزید و کاملتر کنید و در مسیر بینش و نگاه مشترک ما، مسایل تازه تری را کشف کنید؛ چون وقتی نگاه مشترک و "متد" وجود داشته باشد، هر کدام از شما، به سادگی می‌تواند محقق بشود، و مسایلی در ذهنهاتان مطرح شود که در ذهن دانشمند متخصص همان رشته اما بی متد مطرح نشود.

دیدید که "خرسند" در آن جلسه روز عاشورا سمبلی در قصه هابیل و قابیل کشف کرده بود که خود من، که اساطیر شناسم و همیشه با اساطیر و سمبل های اساطیری سر و کار دارم، و هر روز هم حرف تازه ای دارم و در حال کشف این مسایلم، متوجه اش نشده بودم، و آن مساله کلاغها است، و نقششان در دفن "هابیل".

در داستان های اسلامی هست که، قابیل، پس از کشتن هابیل، جسد او را بر دوش می‌گیرد و در خیابانها و بیابانها میگرداند و ناله می‌کند، چون ذاتا آدمکش و جانی و برادر گش نیست؛ بلکه این نظام اجتماعی و اقتضای نوعی تربیت خاص و رژیم خاصی

است که یکی را "قابیل" کرده و یکی را "هابیل"، و این جنایت اقتضای نظام است، اما فطرت انسانی و عاطفی قابیل، پس از کشتن برادر، بیدار می شود، و پشیمان می گردد و در می ماند که با جنازه چه کند. اینجا است که کلاغی را با کلاغی در نزاع می بیند، که یکی کشته میشود و آن دیگری (قاتل) با پنجه ها، خاک را میکند و کشته را در خاک پنهان می سازد. تا اینجا در داستانهای اسلامی و غیر اسلامی هست و در ذهن من نیز وجود دارد، و نشان دهنده این واقعیت است که "قابیل" با همه غرور و خود بینی اش، که انسان است و پسر آدم، از کلاغی درس می آموزد .

بی آنکه این تفسیر را انکار کنیم، می بینیم کسی که در این رشته، خیلی هم متخصص نیست، گاهی کشفی میکند که، آن که متخصص است و همیشه هم در این کار، متوجه اش نیست .

"خرسند"، کلاغ را سمبل سومی، گرفته بود، سمبل آن قدرت های میانی ای که در تضاد قابیل و هابیل، کارشان کتمان جنایت و پوشاندن گشتن و ستم است و توجیه دینی و فلسفی و اخلاقی جنایت قابیل و...! قابیل جنایت میکند و کلاغ این نقش عجیب را از چشمها می پوشاند .

این سمبل، جریان سومی است، در تاریخ غیر از فرات و دجله به خصوص که کلاغ سیاه است و مظهر شومی است و هزارها سال عمر می کند، لجن خوار است و همیشه از

پلیدی و شومی و خبر بد، حکایت میکند. اینها همه نشان دهنده اینست که در این داستان سببِ صحیحی گرفته شده بود و برای من بسیار جالب بود .

مثال دیگری که در ارزشِ مُتد می توانم بگویم، اینست که بعضی از دانشجویانِ من حتی کسانی که نمی توانستند جملهٔ عربی را بخوانند با مُتد، به قدری مطلب تازه از قرآن در آورده بودند، که برای مُتخصصینِ تفسیر به اعترافِ خودشان نیز تازگی داشت .

هنگامی میتوانیم خود آگاهیِ اسلامیِ مان را به جامعهٔ ناخودآگاه ببخشیم، که آموزشِ ایدئولوژیک ببینیم. و برای چنین آموزشی، این کلاس در این سطح وسیع و با این امکاناتِ تنگ نمی تواند از هر جهت، آن نیازها را برآورده کند؛ به عنوان یک شروع، یک دعوتِ کلی، یک تجمعِ کلی و زمینه سازیِ بسیار عام، شاید مفید بوده و مفید باشد، اما برای ساخته شدن و آموزشِ ایدئولوژیک یافتن کافی نیست. مگر اینکه این کلاسِ بزرگِ چهار پنج هزار نفره که همانندِ استخری است کانالیزه بشود و شرکت کنندگان را از صورتِ مُسْتَمِع، گیرنده، کتاب خوان، سخن شنو و سخنرانی گوش کُن، درآورد و در رشته های مختلفِ تخصصی و آموزشی، به صورتِ کسانیشان درآورد که در جامعه به خاطر عقیده شان کار میکنند. چنین محیطی است که می تواند به دانش پژوه اطمینان ببخشد، که هر روز تکامل می یابد و تجربهٔ انسانی و

اجتماعی پیدا میکند و از صورتِ یک جوانِ ذهنی گوشه گیر و گرفتارِ تخیلاتِ انحرافی، بیرون می آید و با عینیت و واقعیت ها، تماسِ دایمی پیدا می کند، و علیرغمِ خواستِ قدرتِ هایی که عالمانه می کوشند تا منحرفش کنند، انحرافش محال است، زیرا هم آگاه میشود و هم متعهد. منی که می کوشم تا کسی را از این سوی خیابان به آن سوی خیابان ببرم، تا از تصادفات و خطرها حفظش کنم، خود نیز حفظ می شوم .

ریاضت یعنی این، یعنی مبارزه کردن برای عقیده و مردم، و کوشش کردن و تحمل کردن، و در کوره رنج های مثبت ساخته شدن و ناب شدن، شعارِ تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر این است !

انسان، با دو کار، معتقد و مجاهد و عقیده مند می شود : یکی با کار، یعنی در همان حال که برای فکر کردن کار میکنی، ایمان هم می یابی. اما ایمان درجاتی دارد، که باید آن چنان بکوشی و کار کنی که ایمان جزء ذات شود، نه صفتی در تو و چون ایمان، جزء بودنت شد، زندگی به صورتی در می آید که او جش را "حسین" تعریف میکند و برای ما قابل تصور نیست "زندگی، عقیده است و مبارزه" و دیگر هیچ، که چنین تعریفی در عمل، بسیار شگفت انگیز است<sup>۱</sup>.

---

<sup>۱</sup>. این جمله مصراع یک شعر است از شاعری متاخر، اما مضمون آن در سخن حسین هست.

دومین کار برای معتقد شدن، زیستن و نفس کشیدن در یک جَوِ فکری است، با یکی دو کلاس و چهار پنج کتاب، جَوِ ایجاد نمی شود. جَوِ فکری وقتی ایجاد میشود که در فضایی تنفس کنیم که همه جایش از یک نور و یک گرما و یک اکسیژن سرشار است. یعنی منِ دانشجو، وقتی در جَوِ فکری هستم، که چون از کلاسِ اسلام شناسی بیرون می آیم و به کتابخانه ای یا به دیدنِ فیلمی، یا تئاتری می روم، با کتاب و فیلم و نمایشنامه ای روبرو شوم که بر اساسِ ایدئولوژی ای مشابه این بینش ساخته شده اند، و حتی اگر به باشگاه و محفل و پاتوقی هم برای تفریح سر می زنم، در محیطی قرار بگیرم با فکری مشابه این فکر. این چنین است که جَوِ فکری مشابه به وجود می آید و انسان در چنین جَوی است که معتقد و آگاه ساخته می شود .

این کلاسها در این شکل ممکن است فاضل و آگاه به بسیاری از دانستی ها، بارتان بیاورد، اما به صورتِ یک روحِ پرورده در یک عقیده، ممکن نیست، مگر اینکه فضا ایجاد شود و ایجادِ فضا، برای ما مشکل است. آنها که غیر مذهبی، یا ضد مذهبی اند، جَو و فضایشان را دارند، و آنهایی هم که به معنای سنتی مذهبی اند و همان قدر مذهب کفایتشان میکند و دنیا و آخرتشان را تامین شده میبینند، جَو و فضایشان را دارند؛ و این فقط ماییم که جایی برای تنفس نمی یابیم .

**چه چیزهایی "فضا" را ایجاد می کند؟**

"مواد" و "زبان" و "حرکت" و "رابطه" و "کار":

"مواد" مجموعه عناصری است که به من خوراکِ فکری میدهد، و "زبان"، یعنی مجموعه وسایلی که آن ایدئولوژی را به صورتهای مختلف و با تعبیرهای مختلف و با وسیله و ابزارهای تکنیکی مختلف و با متدهای مختلف، بازگو میکند، و دایماً به من مخاطب تلقین میکند.

زبان یا زبان هائی که جو و فضای فکری می سازد، ابزارهای تبلیغ، و یا به تعبیر امروز "وسایل ارتباط جمعی" است و "وسایل ارتباط جمعی"، یک پیام یا فکر یا مکتب و یا مجموعه اخبار و اطلاعات و دانستنی ها را در دسترس یک گروه میگذارند. این وسایل را، آن هر دو گروه دارند. آنها مذهبی های سنتی محراب ها، منبرها، تکیه ها، مسجدها، گلدسته ها مناره ها و حتی جریده ها را که همه، وسایل ابلاغ و تلقین و ایجاد کننده فضایند دارند، و اینها تیپ مدرن تلویزیون، رادیو، مجله، تئاتر، بروشورهای مختلف و مطبوعات گوناگون، و از همه مهمتر، بزرگترین و نیرومندترین ناطقه عصر ما، فیلم را در اختیار دارند.

و ما در عوض، هیچ نداریم، که باید همه چیز را خلق کنیم، هم زمینه مساعدش را که اکنون ندارد و هم سابقه ذهنی اش را که اصلاً نیست و هم در نهایت، خودِ فضا و جو را!

میبینید که کار چقدر سنگین و دشوار است؟

و هر راهی که آغاز میشود و از پیش بر آن نرفته اند و در زیر پا نکوفته اند، هموار نکرده اند و نشناخته اند، دشوار است .

و هر کاری که محیط بر افراد تحمیل نمیکند، بلکه افراد آگاه و آزادند که انتخاب میکنند و می کوشند تا بر محیط تحمیل کنند، دشوار است .

و هر کس میخواهد به آگهی و انتخاب برسد، یعنی از جبر تاریخ و سنت و زمان آزاد شود و خود، انتخاب کننده آگاه خود و ایمان خود و راه خود و تغییر دهنده محیط خود و هدایت کننده مسیر تاریخ جامعه خود باشد، باید به این دشواریها تن دهد .

صبر و حق، تعهد سنگینی است .

## درس ششم



## برخیزیم و گامی فرا پیش نهیم

از ابتدای عمر حقیقیم نه عمر واقعیم یعنی از هنگامی که چیزی می فهمیدم و کار اجتماعی میکردم و کم و بیش به مسایل اعتقادی و فکری میپرداختم، بسیاری از مسایل فکری و اعتقادی و نظریاتم دائما در حال تغییر و تحول بوده و هست. اما دو خصوصیت بی اندکی تغییر ثابت مانده است که امیدوارم همیشه بماند و هرگز منجمد و متوقف نشود یکی جهت فکرم، و دیگر ناامیدی از همگان و امید به ایمان و عقیده و معبودم و خودم .

## جهتی ثابت در "اندیشیدن"

از ابتدا تا اکنون، هر چه کرده ام، نوشته ام و گفته ام، در یک مسیر و یک جهت بوده است. البته به نوع کار و شرایط و امکانات و قدرتم بستگی داشته است، و در موقعیت های مختلف، تجلیات گوناگون داشته است، اما جهت فکر و اعتقاد ثابت همیشه اش را حفظ کرده است .

در اثبات این مُدعا دو نمونه بدهم: یکی اولین نوشته ایست که از من چاپ شده است و چون چاپ شده است سند است! و آن هنگامی است که در سال پنجم دبیرستان تحصیل می‌کردم، و در انجمن دانش آموزان و دانشجویان، برنامه کارم تدریس مکتب های فلسفی بود، در حد همان زمان و افکار و محیط خودم؛ که جهان به دو قطب فکری و سیاسی و اجتماعی، تقسیم میشد، و بیش از آن دو قطب کاملاً متضاد و مشخص، قطبی نبود ( برخلاف امروز که قطب ها گوناگون و درهمند و قبله ها متفاوت ) و هر دو قطب هم دارای سه چهره و سه بُعد بود: یکی چهره سیاسی، که در جانی غرب بود و در سویی شرق و براساس این تقسیم بندی، بلوک بندی های نظامی شان .

چهره دوم، چهره اجتماعی و جامعه شناسی شان بود، که یکی براساس کمونیسم بود و یکی براساس کاپیتالیسم. و سومین چهره، چهره ایدئولوژیکشان بود به معنای اعم کلمه که یکی مبتنی بر نوعی ایده آلیسم و ذهنیت گرایی بود هر چند که در غرب چهره مشخص فکری وجود ندارد، که هم مسیحیت وجود دارد و هم ماتریالیسم، به آن معنای خاص اش، و هم نیهیلیسم و هم اگزیزستانسیالیسم، اما ذهنیت گرایی و ایده آلیسم می تواند به عنوان چهره مشخص و مشخص نظام غربی، کارا کتری باشد و یکی مبتنی بر ماتریالیسم، یا ماتریالیسم دیالکتیک .

بنابراین، در سویی جبهه فلسفی ماتریالیسم، و جبهه اجتماعی کمونیسم و جبهه سیاسی نظامی شرق بود، و در سوی دیگر جبهه فلسفی ایده آلیسم و نظام اجتماعی سرمایه داری و کاپیتالیسم بود، و جبهه ذهنی و فکری ایده آلیسم و من به اندازه ای که عقلم میرسید و اوضاع فکری و شرایط عقلی و علمی اجازه میداد، این دو قطب را تجزیه و تحلیل می کردم و اسلام را به عنوان مکتب واسطه و میانی می که از نظر فلسفی میان ماتریالیسم و ایده آلیسم است ( که بینش اسلامی زیربنای ماتریالیستی دارد و روبنایی ایده آلیستی و از نظر اجتماعی، نظام خاصی است در میان این دو و از نظر سیاسی و نظامی هم نیروی بزرگی است که از شمال آفریقا تا آسیا و خلیج فارس را در اختیار گرفته است ) می شناساندم .

اینها، اندیشه های روزگاری است که دانش آموزی بوده ام، و امروز نیز شما با وجهه فکری و جهت اندیشه و کارم، آشنایی دقیق دارید، و میبینید که جهت فکرم همان است که بیست سال پیش بوده، و اگر تغییری کرده است، در تعبیر، تحلیل و تجزیه مسائل و در استخدام وسائل بیان، و یا در تکامل، بوده است نه در جهت؛ که

هرگز متوقف نشدم، هرگز به صورت زیگزاک حرکت نکردم که بروم و برگردم و از جاده اعتقاد هرگز قدمی به چپ یا راست به معنای فارسی اش منحرف نشدم<sup>۱</sup>.

## امید در ناامیدی

از همان ابتدای کار، اصل را بر این گذاشتم که با اطلاع و علم و یقین به اینکه هیچ نیرو و هیچ کمکی نخواهم داشت، کارم را بنیاد بگذارم، و گذاشتم. با علم و یقین به اینکه در این راه و این مسیر، و با این نوع فکر، من و همفکران من تنها خواهیم بود، کار کردم و اصل را بر این نهادم که نه تنها دشمنان مغرض و کسانی که مأموریت و مسئولیت کوبیدن ما را بر عهده دارند، و نه تنها کسانی که در جبهه فکری و اجتماعی مقابلند به مخالفتان برخیزند، که همراهان و همدردان و همفکران من نیز در سختترین و حساس ترین لحظات تنهامان بگذارند، و آنهایی که قاعدتاً و قانوناً و اخلاقاً و اجتماعاً و دیناً باید یار و مددکار و مدافع و حامی این نوع طرز فکر باشند، به خاطر مصالح فردی یا غیر فردی، و یا هر علتی، درست در هنگامه ای که "تخته نشان" دشمنیها و تهمت‌ها و حمله های مخالفین شده ای، خود را کنار کشند، و شاید هم مستقیم و غیر مستقیم، هم دستی و هم داستانی کنند و زمینه را مساعد بسازند. و از همان ابتدا ایمان

---

<sup>۱</sup>. کتاب "مکتب واسطه" یا "تاریخ تکامل فلسفه" چاپ شده، و می توانید مطالعه کنید.

داشته ام که هر کاری که براساسِ صداقت و حقیقتِ مطلق باشد و براساسِ مصلحتِ بینی و مصلحتِ اندیشی و " او را هم داشتن " و " پنج پهلو " و " ده جور " صحبت کردن و سیاست بازی و بازی با شخصیتها و تقریبا و توسل ها و "خوش آیند"ها و "بد آیند"ها، و این را داشتن و با او تماس گرفتن، و او را هم راضی کردن نباشد، و فقط و فقط امیدمان به ایمان و عقیده و معبود مان باشد و تمامی تکیه مان بر خویش، و تنها عاملِ ترس و هراس نیز خودِ ما که نلغزیم، ناامید نشویم، خودخواهی نیاشوید و ضعیفمان نکند، و جاذبه ها و دعوت‌های گوناگون منحرفمان نکند در این حال، بی شک به میزانی که موفقیت و حساسیتِ مسأله بیشتر شود، آدم تنها تر خواهد ماند و کسانی که در حالاتِ عادی تأیید کننده و همگام و همراهند، وقتی که مسأله به صورتِ بزرگتر و حساستر و تعیین کننده تری درآید دیگر همراه و همگام نخواهند بود، و آنگاه تنها، قربانی، نابود و یا خفه می شویم .

اینها اعتقاداتِ اولیه من بوده است و ایمانِ سالیانم، و دلیلش نوعِ زندگی من است و حرفهایی که زده ام و مسائلی که مطرح کرده ام و نوعِ زبانی که برگزیده ام، که خطاب به هیچ طبقه ای نیست و براساسِ خوش آیند و رضای آن طبقه، این قشر و آن قدرت و این قطب هم نه؛ که اساسِ اعتقادم به این است که اکنون چه نیازی هست و این جامعه و این نسل به چه محتاج است .

## چرا هستم؟

دلیل "هستن" را از "آلبر کامو" می‌پرسند برخلاف دکارت که معتقد است "من می‌اندیشم، پس من هستم" و برخلاف "آندره ژید" که می‌گوید: "من احساس می‌کنم، پس من هستم"، و به قول آقای "تُنکابنی" جملهٔ سومی هم هست که گویندگانِ بیشماری دارد: "من پیکان دارم، پس هستم"! آلبر کامو می‌گوید: "من عصیان و اعتراض می‌کنم، پس من هستم"، چون علیه جهان، علیه طبیعت و علیه نظامی که انسان در آن قربانی است، و علیه "بودن"، اعتراض می‌کنم پس هستم. و چون از او کامو می‌پرسند: "تو که در جهان مسئولی را نمی‌شناسی و به خدا معتقد نیستی، و برای خودت طرفِ مقابلی قائل نیستی که اعتراضت را بشنود، پس فریادِ اعتراضت، چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ وقتی معتقدی که گوشی برای شنیدن نیست، چه دلیلی هست برای اعتراض کردن و فریاد کشیدن؟"، می‌گوید:

... "اعتراض نمی‌کنم تا مخاطبی بیابم یا مسئولی را بیدار کنم و یا سرزنش کنم، اعتراض می‌کنم چون نمی‌توانم اعتراض نکنم؛ اعتراض می‌کنم که اگر نکنم، نظامی را که بر انسان حاکم است، و وضع موجود را پذیرفته‌ام و بدان تسلیم و با آن همراه شده‌ام، در حالی که می‌خواهم نفی کننده باشم، نه تسلیم شونده و پذیرنده؛ و جز اعتراض کردن حتی بی‌ثمر راه دیگری نمی‌شناسم..."

و من سخنِ "کامو" را در زندگی براساسِ همان رسالت و مسئولیتِ کوچک و حقیری که نسبت به آگاهی و شعور و اعتقاد، حس میکنم سرمشق قرار دادم و در تمام عمر هر فریادی که زدم و هر کوششی که کردم و هر فعالیت ای که همراه با هیجان و دلهره و شور و خطر و ضرر، داشتم، بر همان اساسی بود که تشریح کردم، و به این دلیل بود که پذیرفتن و تسلیم شدن را نمی توانستم و همواره این اعتقاد را داشته ام که به هیچ امیدی فریفته نشدم و چراغها و برقهای دروغینِ امیدم نبخشید و به موفقیت های شخصی امیدوار نگشتم و با اعتقاد به اینکه در نهایت، ظلمت و سکوت و تنهایی، شکست و خفقان و خفه شدن است، باز تا آنجایی که حلقومم اجازه داده است فریاد کشیده ام، حرف زده ام و کاری کرده ام، که اگر این همه را نمیکردم، پذیرفته بودم و تسلیم شده بودم، و این همه اندکی آرامش می بخشد که آرامش نیز سیاه و سپید دارد، که سپیدش آرامشِ کسی است که خویش را موفق و برخوردار احساس می کند، و آرامشِ سیاه، ناامیدیِ مطلق است به خویش و موفقیت های شخصی. دلهره و اضطراب و هیجان و هراس از آن کسی است که "ندارد"، اما امیدِ "داشتن" را دارد و منتظرِ موفقیت است؛ در پایانِ راهی که رفته است؛ در انتظارِ رسیدن به نتایجی است. اما آنکه راهِ بی برگشت و بی فرجام را گزیده است، هرگز از هیچ عاملی شکست نم یخورد، و هیچ عاملی نمیتواند او را بشکند .

## دلهره فرصت در دوره انتقال

همواره احساس می‌کرده ام که برای این نسل فرصتی اندک باقی است و اگر این نسل بگذرد، دیگر همه، قالب ریزی و شستشو خواهند شد. همه، بریده و تراشیده و ساخته، خواهند شد. وسایل ارتباط جمعی، تعلیم و تربیت، روح جهان و الگوهای تحمیلی، کاملاً موفق خواهند شد، تا انسانهایی الگویی و ریختنی بسازند، و نسلی را که آزاد است و انتخاب می‌کند، و دلهره یافتن ایمان و جوشش تازه را دارد. همچون مایعی در قالبهای آماده فرو برند و چون در قالب رفتند و شکل قالب گرفتند، کار تمام است. این دوره، دوره انتقال است، و اگر کسی می‌خواهد کاری بکند، باید بجنبد، که مسلماً کار یک قرن و دو قرن نیست و تازه برای آنکه می‌خواهد کاری بکند، مگر چقدر فرصت هست؟ و مگر روایت "برای دنیایت آن چنان زندگی کن که گویی همیشه خواهی بود، و برای آخرت ات آن چنان که گویی فردا خواهی مُرد" بدین معنی نیست که وقتی مسئولیت اجتماعی و مسأله انسان و مردم و زمان و عقیده ات مطرح است، باید چنان بیاندیشی که گویی فردا خواهی مرد و جز این، اندک، فرصتی نخواهی داشت، و هنگامی که مسائل شخصی و فردی ات مطرح است آنچنان احساس کن که فرصتها بسیار است، و واقعا نیز چنین است، چرا که تمام این پنجاه، شصت، هفتاد سال عمر، فرصتی است برای اندیشیدن به زندگی فردی، و کار، برای برخورداریهای شخصی. و در این راه، نه تنها مانع و رادعی نیست، بلکه همه شرایط و عوامل، تایید و کمک خواهند کرد، که سر و نگاهت را از افق های دور و از جهان بیرون، به آخورت فرو



کنی و به نشُخوار پردازی. هنگامی که مسألهٔ جامعه مطرح است و رسالت و مسئولیت، اگر کسی بگوید زود است، یا متوجهٔ گذشتِ زمان و حساسیتِ موضوع نیست و زمان و جهان را نمی شناسد، یا برای فرار و آلوده نشدن و حفظِ حیثیتِ بومی و عامی خویش، دست به توجیهِ آبرومندانه! میزند، و گرنه همه چیز دیر شده است؛ این کارها را باید لااقل از زمانِ سید جمال شروع کرده بودیم، تا امروز صد سال جلو بودیم .

### پرتوی در ظلمتِ ناامیدی

نمیدانم چگونه شد که در اوجِ ناامیدی، و در مطلقِ خلاء و فقر و نداشتن و نبایستن و امر و نه یها و مشکلات و موانع و در اوجِ شرایطی که دستهامان را خالی کرده است و فرو بسته است، ناگهان پرتوی از وجودِ شما تابیدن گرفت و امیدم بخشید، و ناامیدیم که داشت مذهبم می شد برای اولین بار خدشه دار شد! هجومِ لیبکِ شما به دعوتِ موسسه و درسِ من، اندکی امیدم داد و این، برای من ای که گُمپلکسِ گمنامی یا تنهایی در جمعیت نداشته ام ( چرا که همیشه بیش از ارزشم، نمره گرفته ام و تایید شده ام، و در من عقده ای پدید نیامده است ) حکایت از صداقتی میکرد که عشق به فرا گرفتنشان را قدرت میداد، و همدردیِ تان را باز می نمود. با این همه بیم این بود، که پس از چندی، ماندنیها غُربال می شوند و می مانند، و رفتنی ها که حتما اکثریت اند می روند. اما چنین نشد، و امید نیرومندتر شد. باز دیدم که این نمی تواند امیدِ کاملی

بخشد چون لطف و محبتی است که شامل حال من است و از این بابت بسیار سپاسگذارم و چون من نباشم، کلاس هم نیست، و از این همه فقط خاطره ای است که در ذهن ها میماند و دیگر هیچ ...

همیشه اعتقاد داشته ام که اگر ده نفر باشند و براساس یک تعهد و هدف و ایمان، بدانند چه میخواهند و چه میکنند و بر پایه اعتقاد و استقلال فکری خودشان حرکت کنند، می توانم به این طرز فکر و این مکتب و ایمان و فرهنگ و تاریخ معتقد و مطمئن و امیدوار باشم. اما اگر به این شکل در نیاید، انبوهی جمعیت هیچ انعکاسی در روح من نخواهد داشت و کوچکترین پرتوی در اندیشه ام، پدید نخواهد آورد. اما آنچه این هفته اتفاق افتاد، کاری خدایی بود و امیدی خدایی بخشید .

ما، بی آنکه بودجه ای داشته باشیم، و صاحب امکاناتی باشیم، و بی هیچ تائیدی، و دیواری برای تکیه کردن و سلاحی که در دست بگیریم، و جیب پُری که جوابگوی مَخارجمان باشد، و حتی بی کمکِ نبوغها و استعدادها و فُضلا و علمایی که صادقانه و بی هیچ قید و شرطی، براساسِ مسئولیتِ اعتقادی و اجتماعیشان همکاری کنند، دست به کاری زده ایم، و به اجرای برنامه هایی همت گماشته ایم که اگر سازمانی اداری و دولتی بخواهد اجرا کند، به چند هزار کارمند و چندین طبقه ساختمان و تشکیلاتی عظیم، و بودجه ای چند میلیونی، نیازمند است .

ما، بی وجود همه آنها، گفتیم لااقل تا حد یک سخنرانی سمعی و بصری پیش برویم، تا برای کسانی که میگویند "همیشه حرف می زند و سخنرانی می کند و درس می دهد، بی آنکه دست به کاری بزند"، پاسخی هر چند نه کاملاً قانع کننده بیایم؛ و برای اینها و آنهایی که میخواهند کاری بکنند، و از کارهایی که هست و پیشنهاد می شود و سابقه دارد، دل خوشی ندارند و به ثمرش امیدی نمیتوانند بست، و از چگونگی کار جدید نیز بی خبرند و نمیدانند که از چه راهی می توانند به دین و جامعه شان خدمت کنند، یا برای کسانی که آمادگی کار دارند، و دانشجویانی که صاحب صداقت و اعتقاد و جوش و حرارت و خون و یقین هستند، لااقل در محدوده یک موسسه تحقیقی و علمی و مذهبی و با مسئولیتهایی که در این موسسه داریم نه در سطح جامعه و جهان، طرحهایی بدهم، که یعنی این کارها را می شود کرد و اگر به کمک نیامدند، استقبال نکردند، همت به خرج ندادند، و کسی با قدم و قلم و پول و نیرو و امید دادن و پیشنهاد و انتقاد و تعهدش، نیامد که شانه ای به زیر بار این امانت و رسالت بدهد، و کاری ممکن نشد، لااقل آنچه را که به عقم میرسیده گفته ام، و اعلام کرده ام که این موسسه آرزو دارد برای این نسل، چنین کارهایی بکند .

این شد که فقط خواستم وظیفه ای انجام داده باشم، بی آنکه امیدی به تحقق آرزوهایم داشته باشم. اما دیدم که علیرغم نداشتن همه وسائل و داشتن همه موانع، و حتی علیرغم کسانی که توقع بیشترین یاری و کمک و همگامیشان را داریم و نمیکنند

یا در حدی که متوقعیم و زمان ایجاب می کند، نمیکنند و در این خالی بودن و پُر بودنِ مطلق، یک ایمان، یک جوش، یک پیام، یک الهام... و نمیدانم، یک چیزی موجب شد که یک صدا و یک آهنگ و یک حرکت و یک روح از همه سینه ها و از همه حلقومها، نه تنها به پاسخ ساده، بلکه به پاسخ جدی و آگاهانه و متعهد بلند شد، و این صدای شما بود که ناامیدیِ تمامیِ عمرم را شکست و امیدم داد و معتقدم کرد که آینده و راه و فکری که هیچ اهرم و هیچ عاملی را تایید کننده خویشتن نمیبیند، با سرمایه، و مایه و وسیله اعتقاد و آگاهی خاص شما، آغاز شد و شکل گرفت و به صورت برنامه درآمد و نسبت به این زمان، پخته شد، و به شکلی درآمد که برای هر کسی که میخواهد برای فکر و عقیده و جامعه اش کاری آغاز شود، امیدوارکننده شد و به "چه باید کرد؟" فرم روشنی بخشید و این هر دو بی سابقه بود .

اینست که اگر این درس، که درسِ آخرِ امسالِ من است، آخرین درسِ زندگیم هم باشد، امیدوار خواهم بود، اگر بمانم، و امیدوار خواهم مُرد، اگر بمیرم .

از یک مسأله اساسی میخواهم حرف بزنم، چون راجع به چیز دیگری نمیتوانم حرف بزنم، امکانش نیست؛ و در اینجا چند نکته را به عنوان آخرین درسِ امسال که سالی از آن می گذرد، یک سالی که گرچه به صورت ایده آل نبوده و نمی توانسته باشد و فقط زمینه ای بوده برای روشن کردنِ آینده ای که در ایمان و عقیده و در

تعهدمان هست مطرح می‌کنم، تا بسیاری از مسائل، ناگفته و مبهم نماند و بسیاری از مسائل، بهانه‌ای شود برای گروهی که همواره دنبال یک بهانه می‌گردند، و اگر منحنی یکی از این بهانه‌ها را رسم کنیم، خیلی جالب است: اول مساله این بود که ما دین نداریم (البته متهم من هستم). بعد کم کم، تشیع مان اشکال پیدا کرد، اما انکار آن هم (تشیع ما) مشکل بود. موازین مان، برای داشتن تشیع درست، نادرست شد! کم کم که مسایل تازه تر مطرح شد، دیدند که به آن موازین هم نمی‌شود ایراد گرفت. حالا دیگر این بهانه‌ها خیلی رقیق و ناشیانه شده است!

مثل آن آقای واعظی، که در پایتخت تشیع (تهران) و در مسجد! به ابوذر غفاری فحش می‌دهد، برای اینکه آتش آن فحش‌ها و تهمت‌ها، دامن ما را بگیرد! فحشهایی که مروان و عبدالرحمن بن عوف هم به ابوذر نمودند! و او را چنان محاکمه کرد که دانشگاه الازهر! بعد از انتشار کتاب ابوذر، محاکمه و محکومش کرد! و اینها نشان می‌دهد که نظام عثمان و معاویه نه تنها در جامعه، که در درون و اندیشه ما رسوخ و نفوذ و بلکه تسلط پیدا کرده است. چرا که در اینجا، ابوذر را محکوم میکند که جنبه اجتهاد فردی داشته و عقاید او با موازین اسلام نمی‌خواند! و بعد از ۱۳۶۰ سال، مسلمان اینجا و آنجا! ابوذر را و راه و رسم اسلام ابوذر را محکوم میکند!

یکی از آقایان فرموده اند که این محاکمه، در زمانِ فاروق بوده، و الازهر، اکنون یکی از گستاخ‌ترین متفکرینِ اسلام را شیخ محمد خالد که از الازهر اخراج شده بود، بازگردانده است. درست می‌فرماید، ولی در کنار شیخ محمد خالد، همان‌ها که آن زمان ابوذر را محاکمه کردند، باقی مانده اند. یعنی در الازهر، دو جناح: روشن و آگاه، منحنط و کهنه (!)، دو قطبِ متضاد، در کنار هم پیش می‌روند.

متأسفانه یا خوشبختانه این قبیل انتقادات، همواره از دو قطبِ متضاد، به آدمی که راهش مستقیم است، وارد می‌شود. معنی و یکی از خصوصیاتِ حقیقت و راهِ حق همین است. علی‌را نگاه کنید: خوارج و بنی‌امیه بر او می‌تازند؛ آنها، متعصبینِ متقی، دوستانِ سابقِ او، که از دشمنانِ همیشه بنی‌امیه هستند، و اینها، بنی‌امیه، آدم‌های فاسد و ستمکار و منحنط و کثیف، در کوبیدنِ یک راهِ مستقیم، ناآگاهانه با یکدیگر هم دست می‌شوند. این طبیعی است، این هجوم‌ها، این انتقادات؛ همچنان که امیدهای تازه، براگیخته می‌شود و ایمان و اعتقادِ عده‌ای به این راه بیشتر می‌شود، گروهی هم، آگاه و ناآگاه، انتقاد و حمله‌هاشان تشدید می‌شود. اینها همه طبیعی است، همه چیز طبیعی است. اصولاً در مسائلِ اجتماعی هر چه پیش می‌آید، توجیهِ منطقی دارد. و برای همین، آدم نباید برافروخته و عصبانی شود، از کوره در برود؛ اگر ریشه همه چیز را شناخت، منتظر همه چیز است، و کسی که منتظر هر چیزی است، از هیچ چیز جا نمی‌خورد.

به مسأله دیگری که باید در اینجا اشاره کنم، پاسخ به زمزمه هایی است که همیشه در پیرامون این کارها هست؛ می گویند: "کارهایی چنین متکی به مذهب، در هر شکلش نوعی تخدیر و انحراف و اغفال ذهنی است از مسائل اجتماعی و مسئولیت های انسانی." این سخنی است که در تمام این بیست، سی سال بوده است.

اینها که کار ما را "تخدیر" می دانند، یا کسانی هستند که نوع حرف و کار ما را نشنیده و ندیده و نخوانده و نمی شناسند و اصلاً متوجه نیستند و فقط قیاس میکنند، و یا کسانی هستند که برای زیر بار مسئولیت نرفتن و شانه از زیر بار مسئولیت خالی کردن، و فرار از صحنه و آبرومندانه نشستن در خانه، آنچه را که در صحنه میگذرد متهم میکنند. بجای اینکه بگویند: "گرفتار شغل و کاسبی مان هستیم، و فرصت نداریم، چون میخواهیم به زن و بچه و سفته ها و رتبه های عقب مانده مان برسیم"، می گویند: "این کارها فایده ندارد" و کسی نیست بگوید که پس تو چرا کار فایده دار نمیکنی ؟!

جنابی بود که با هفت هشت نفر در مجلس ای مینشست و ضمن پوست کندن پرتقالها، به این و آن حمله می کرد، و پس از کوبیدن و آلوده کردن و محکوم کردن همه آنهايي که دست به قلم ای دارند و قدمی برمی دارند و کاری میکنند، میدید که

خود تبرئه است و از همه دنیا طلب کار؛ آن وقت به خانه اش می رفت، تا سال دیگر و  
مجل سای دیگر که همه را دوباره بکوبد و خود را دیگر بار تطهیر کند .

مسلمان این همه انتقاد به کسانی وارد است که کار میکنند، و گرنه آنکه در کاغذ  
پیچیده است و همیشه سر در آخور خویش دارد، هرگز نمی لغزد. ممکن نیست که آن  
عالم بی ناطق، نظریه ضعیف داده باشد و یا حرف خلافی گفته باشد؛ و آن روشنفکری  
که جز از پوسته منافع شغلی و صنفی خویش قدم ای بیرون نمیگذارد، ممکن نیست که  
گامی بلغزد. اینها، همیشه تر و تمیز و آبرومند و بدون هیچ گونه تهمت، زندگی  
میکند، و دست و پای کسی آلوده می شود که دستش در کار است و پایش در راه؛ و  
همینايند که قابل انتقادند، ولی آنان که سوءنیت ندارند، می آیند، میبینند، می شناسند،  
مسائل را ارزیابی می کنند، مقایسه میکنند و می فهمند که تهمت تخدیر و اغفال ذهن،  
از کدام حلقوم ها بلند شده و چرا، و یا لااقل تا چه حد صادق است .

مساله دوم، مساله تحریک است. این هم سخنی است که جز برای "چوب لای  
چرخ گذاشتن"، فلسفه دیگری ندارد .

نه تحریک، نه تخدیر، بلکه فقط آگاهی دادن و آگاهی یافتن که هر دو یکی است  
و همین است که رسالتِ روشنفکر است .

## رسالتِ روشنفکر



در جامعه ناآگاه و منحط، و در جامعه ای که مذهب، دچار جمود شده است و سنت های مذهبی با سنت های بدوی و بومی و قومی مخلوط شده است، و عالی ترین و بیدارکننده ترین عناصر فرهنگی یا مجهول مانده، یا مسخ و یا فراموش شده است و یا بر ضد اقتضایش به کار گرفته شده است، و تاریخ مسخ شده است و ادبیات به صورت یک ماده تخدیر کننده و مسموم کننده، تزریق می شود، و جامعه دارد به صورت یک جامعه عامی منحط و بومی و بدوی درمی آید، در چنین هنگامی، رسالت روشنفکر، آگاهی دادن و بیدار کردن جامعه است، و اتصال به فرهنگ و تاریخ جامعه خویش است.

بلند کردن آن که در برابر نظام حاکم بر جهان، و ارزشهای تحمیلی بر یک جامعه اسلامی و یا سنت های موروثی ضد اسلامی تمکین کرده و تسلیم شده است، کار روشنفکر است. باید که بر سرش فریاد بکشد و بیدارش کند و استقلال فرهنگی و روحی و انسانیش ببخشد؛ و ارزشهایی را که حیاتبخش است، اما به صورت ارزش های تخدیر کننده و منفی تلقین و تزریق می شود، بشناساند.

بدین ترتیب است که روشنفکر می تواند بدون خارج شدن از رسالت خاص روشنفکرانه اش، بزرگ ترین سهم را در حرکت اجتماعی داشته باشد؛ و بدین شکل است که "کلمه"، تبدیل به "حرکت" میشود و چنین است که یک هنرمند نقاش،

شاعر، بازیگر، کارگردان، نویسنده، مترجم و یک سخنران و یک معلم می تواند در جهتی که جامعه و صمیمی ترین عناصر انسانی و آگاه جامعه در حرکت است، حرکت کند و همگام با جامعه و در یک راه و یک هدف، سلاح خویش را در دست داشته باشد .

در یک راه و یک هدف، نقاش میتواند قلم مویش را و نویسنده قلمش را، و شاعر کلمه را به صورت ابزار کار و سلاح مبارزه فکری و اجتماعی در آورد. اینست که در یک جنبش که در عصری و در جامعه ای به وجود می آید. این اشتباه است که همه باید یک کار بکنند، و هر که آن نکرد، محکوم است. بلکه هر کس می تواند بنابر استعداد و تخصص و شایستگی، کاری بکند. بنابراین برای افراد یک جامعه، صدها نوع کار و هزاران گونه امکان وجود دارد، که باید انتخاب کند و پیش برود. حتی در سبزی خرد کردن و آشپزی و جاده سازی و بنایی و هر کاری، می تواند رسالت خویش را در حرکت بزرگ یک عصر و در تحقق ایده آل یک نژاد، یک جامعه و نوع بشریت، به بهترین وضعی انجام دهد، و اصلاً تعهدش نیز همین است .

به پیغمبر اسلام نگاه کنید، که جبهه ای را از مدینه به سوی مکه بسیج کرده است؛ مجاهدین میروند تا کعبه را آزاد کنند و برای اولین بار بتها را بشکنند .

"حسان بن ثابت" یک شاعر است؛ در ضمن اینکه آدمها و مرکبها در حرکتند، حسان، شعر حماسی آگاه کننده و هیجان آوری زمزمه می کند که از شور حماسه، آهنگ غزل و عشق گرفته و خون را در رگهای مجاهدین و مهاجرین و انصار به جوش می آورد، زمزمه اش دهان به دهان میگردد و بعد به صورت آهنگ و سرودی دسته جمعی، تمام مسلمین را فرا میگیرد.

در اینجا است که میبینیم پیامبری که اولین ضربات خشن و بیرحمانه اش را با زبان وحی بر شعرا وارد کرده و آنها را به عنوان کثیف ترین عناصر ضد اجتماعی کوبیده است، حسان را با بزرگ ترین ستایش ها می نوازد، و او را در خصوصی ترین نعمت های زندگی شریک می کند، و حتی ردای تن خویش را بر او می پوشاند.

این، نشان می دهد یک شاعر نیز اگر در تعهد اجتماعی اش، شاعر باشد، رسالت بزرگ خویش را انجام داده است. در مقدمه "مکتب واسطه" که جلد اولش چاپ شد که بیشتر همین مقدمه بود همین را گفته ام که، هر نهضتی در دنیا، و هر حرکت اجتماعی بی در تاریخ چه در گذشته و چه در حال اگر جدی و مؤثر و پخته و واقعا تغییر دهنده نظام های اجتماعی و فکری بوده است، در آن یک زمینه تخمیری فکری وجود داشته و صاحب یک پشتوانه ایدئولوژیک بوده است، و کار و کوشش آگاهانه روشنفکران و نویسندگان و دانشمندان و هنرمندان، پختن این شرایط و عناصر خام را

تحقق بخشیده، و نوعی آگاهی و بیداری و مایه علمی و سرمایه فرهنگی به مردم داده است؛ و بعد یک نهضت فکری و بیداری و آگاهی در جامعه پدید آمده و متن خواب آلود و منحط و منجمد جامعه و وجدانهای مسموم تاریک و فلج افراد جامعه، به وسیله کوشش روشنگرانه و تصحیح کننده و آگاه یهنده روشنفکران مسئول به حرکت آمده، شستشو و روشن و بیدار شده، و بعد به وسیله همان کلمات و قلم ها و رنگ ها، و همه ابزاری که در دست روشنفکران است از علم و تاریخ و جامعه شناسی گرفته، تا شعر و نقاشی و ادبیات، و اصول اعتقادی در یک کوشش هماهنگ و متعهدانه، متن جامعه را حرکت بخشیده و رنسانس ای به وجود آورده است، و اگر مذهب منحطی وجود داشته، نفی و تضعیف کرده است، و اگر مذهبی مترقی بوده است که به وسیله عوامل ضد اجتماعی، منحط و منجمد شده و در غیر مسیر خودش بکار رفته شده است، روشنفکران، مذهب مترقی را به راه و زبان و رسالت اولیه اش باز گردانده اند، و آنگاه، یک حرکت، یک تحول اجتماعی ریشه دار و جدی و عمیق و ممکن، در تاریخ، تحقق پیدا کرده است. همین جا، از شما میخوام که کتاب "مسیح باز مصلوب" را بخوانید، و ببینید که روشنفکری آگاه، از مسیحیت کاتولیک، چه آبرویی میبرد، و به مسیحیت مسیح، چه آبرویی می بخشد. آن هم در جامعه مذهبی یونان، که مسیحیت از آغازش، ابزار دست سزارهای روم و اشرافیت یونان بوده است برای تخدیر توده ها، که اساساً این مذهب کاتولیک، مسیحیت ای نیست که ما بدان معتقدیم. مذهب کاتولیک

به آن صورتی که در یونان بوده است از آغازِ شروعش توجیهِ تسلیم و بردگی، در برابرِ قیصر بوده است، و نفیِ زندگی و سرنوشتِ دنیا و جامعه، و دعوت به پرتابِ این مائدهٔ زمینی و این لقمه های مادی که اخ است، تَفُش کن!، مالِ دنیاست تا کسی دیگر، با همکاریِ جنابِ کشیش، چنگ بزند .

از این گذشته، مسیح و مسیحیتِ اولیه، دینِ مبارزهٔ اجتماعی نبوده است، که دینِ محبت و عشق و صلح بوده است. بنابراین امکانِ اینکه این فرهنگ و این احساس و این رسالت، به یک عاملِ حرکت و بیداریِ اجتماعیِ این جهانی تبدیل شود، نیست. اما یک روشنفکرِ بسیار مترقی در سطحِ جهانی چون "کازانتراکیس"، در برابرِ مسیحیتِ منحط و راکد و غیر مردمی، و عاملِ تخدیر کنندهٔ روح و فلج کنندهٔ اراده و ناامید کنندهٔ ذهن ها از زندگیِ این جهانی، و در برابرِ مسیحیتِ ای که بارِ دو هزار سال رسالتِ قیصری را به دوش می کشد، دوباره این تاریخ و این فرهنگ و این مذهب را در چهرهٔ مسیحِ احیا می کند؛ و از زبانِ او و مسیحیتِ راستین، علیهٔ مسیحیتِ تخدیری، با مردمی که معتقدند، سخن میگوید، و عواملِ انحطاط، و عواملِ خوابِ آورِ جامعه را که به نامِ دینِ مسیح، مردم را میخوابانند و مسموم میگردند، به وسیلهٔ مسیحیت، بیدار میکند، و دشمن را میکوبد و خلع سلاح میکند. "مذهب، علیهٔ مذهب" یعنی این. و آن وقت چگونه است که جامعهٔ اسلامی، سید جمال را نمی شناسد و زبانش را نمی فهمد؟ که در این دو قرن، که این جامعه با انحطاطِ داخلی و استعمارِ خارجی درگیر بوده

است، اگر فرهنگِ اسلامی و ایده های اسلامی و خودِ این "قرآن" که جامعه و متنِ جامعه و عوامِ قربانی شدهٔ مذهبِ منحط نیز بدان معتقد است صمیمانه و صادقانه و روشنگرانه (نه اینکه تحریف کنند و ابزار و وسیله قرار دهند) طرح می شود، و اگر متنِ تاریخ آن چنان که در واقعیت هست و متنِ قرآن آن چنان که واقعیت دارد که آگاهی دهنده و انسانیت بخش و استقلال آور و عزت بخشنده است، و قدرت و حرکت و بیداری، و غنا و سرمایه فرهنگی و معنوی، و خودآگاهی تاریخی میدهد، و این نژادهای تحقیر شده ای را که روشنفکرانِ ابله اش دورِ هم می نشینند و خود و دین و تاریخشان را مسخره میکنند و از همهٔ ارزش های فرهنگیِ فرنگی ستایش های متظاهرانه میکنند و در تعریفِ فرنگی ها، با هم مسابقه می گذارند، قدرت و شکوه می بخشند. اما این مایه های بیدارکننده و آگاه کننده ای را که هر کلمهٔ شان سنگی را منفجر میکند چون خودِ قرآن و سخنِ علی و ابوذر به شکلی درآورده اند که یا اصلاً از اصلِ کانونِ دین و علم و مجامع دینی، کنار رفته باشند، و نامی از آنان و از کار و مبارزاتشان نرود، و یا به شکلی در بیاید که در این جامعه ای که در طولِ تاریخ مدعیِ شیعه بودن است و امروز مفتخر به اینکه سرزمینِ اهلِ بیت و تشیع و اصحابِ علی است، مردی در لباسِ رسمی تشیع و لباسِ رسمی و عَظْمِ مذهبی، و در مسجد و تکیه ای که برای تبلیغِ دینِ اسلام است، و خطاب به مردمی که سراپا عشق و محبت به علی و پیروانِ علی، و تشیع است، "ابوذر" را که صمیمیت‌ترین و صادقترین پیرو علی است و یکی از بنیانگذارانِ فکرِ

شیعی در تاریخ اسلام و اولین مُشت را به دهان عثمان و باند او و معاویه کوبیده است، و بعد قربانی پیروی از علی و محبت او شده است دشنام دهد و علیه اش منبر برود. اینها آگاهانه انجام شده است .

## "تاریخ اسلام"، تونلی به سرچشمه آگاهی دهنده و بیدار کننده اسلام اولین

این، "تاریخ اسلام" است که می تواند ما را از همه عناصری که به صورت انحرافی، وارد اسلام شده، آگاهی دهد، و می تواند ما را از این سیزده، چهارده حفره و دره و دیواره قرن های همیشه خالی سیاه یا پر، به هر حال که دست دشمنان، میان ما و اسلام حیات بخش نخستین کشیده است، گذر دهد، و مستقیماً به آن سرچشمه اولی که آگاهی و بیداری می دهد، برساند .

در مجامع دینی، و حتی مجامع علمی دینی ما، نه تنها تاریخ مطرح نیست، بلکه متروک است. اصلاً نمی دانند چیست و به چه کار می آید. در حالی که این تاریخ و علم آگاهانه تاریخ است که اسلام راستین را به ما نشان می دهد، و ما چون تاریخ را نمی شناسیم، بسیاری از سنتها و مراسمی را که صد سال پیش به وجود آمده است، به امام صادق و یا خود پیامبر، منسوب میکنند، و میپذیریم، چرا که از کی آمدن و چگونه بودن و سرچشمه شان بیخبریم. چند سال پیش در مشهد، خواستند دور حرم امام، فلکه درست کنند. یک خیابان دایره مانند. اما چون بسیاری از مدارس و مساجد و اماکن

قدیمه یا مذهبی خراب می شد، رضایت نمیدادند. آن وقت ناگهان، روایت ای از قولِ امام زمان روید! که: "ببینی حول قبر جدی سوق مدور یقال له الفلکه!!" (پیرامون قبرِ جدم بازارِ دایره مانندی بنا می شود به نامِ فلکه!) آنگاه، همهٔ معترضین، برای ساختنِ "فلکه" به دست و پا افتادند، تا در تحقق بخشیدن به این پیش بینی، ثوابِ بیشتری ببرند!

اینها وقتی تاریخ نمی شناسند، چگونه دریابند که شناسنامهٔ این عقاید و سنتها و شجره نامه ها کجاست، و کدام ها راست و کدامها دروغند؟ این تاریخ است که تصحیح کننده و بیدار کننده است، و رسوا کنندهٔ بسیاری از چهره های روشن و تابناک که در تاریکیِ جهلِ مردم درخشیده اند، و آبرو دهنده به بسیاری که در ظلمتِ نادانیِ خلق فراموش مانده اند.

می دانید که قرآن، در زمانِ پیغمبر، چه جوششها و نبوغها و چه ارزشهای بزرگ و خِقالِ جاودانه را از دلِ سنگ رویاند، و باز می دانید که بازگشت به این کتاب در قرنِ مبارزاتِ ضد استعماریِ اخیر، در آسیا و به خصوص آفریقا به قولِ "فرحت عباس" آغازِ بیداری و مبارزهٔ ضد استعماری و جنبشِ جدیِ ضد استعماری در جامعهٔ اسلامی شد و کسانی که امروز آگاهانه و متدبیک روی این کتاب کار میکنند، هر روز به شگفتی غیر قابلِ تصویری دست می یابند، که برای ما معتقدین نیز شگفت انگیز است.



اما چگونه است که این کتاب ای که به قول "ژنرال سوستل" فرانسوی عاملِ استعمار کتابِ دینی نیست! و می گوید: "این کتابی است که به سادگی افرادِ منحط و برده و پستِ جامعه (!!) را غرور می بخشد، و به شورش می کشاند" که به نظر من این بزرگ ترین ستایشی است که از قرآن شده است فقط و فقط مرگ و قبرستان را در گوشِ مان تداعی می کند، و نه هیچ جای دیگر را؟ امروز، قرآن، کتابِ مطالعه نیست، حتی برای عالمِ دینی، مگر اینکه تخصصی شخصی داشته باشد و به میلِ خود دنبالِ کارِ قرآن برود و گرنه قرآن، نه در برنامه است و نه اصلاً مطرح است؛ آنچنان که می توانیم بی تماس با قرآن، بروم و مجتهد بیرون بیایم. پس توقع دارید دانشگاهِ تهران و مدرسه های عالی و از این قبیل، مرکزِ قرآن باشد؟ از متجددین و تحصیل کرده های جدید و فرنگِ برگشته ها انتظارِ قرآن شناسی دارید؟ پس جایِ قرآن کجاست؟ و جز ابزارِ گدایی، در جامعه مان چه نقشی دارد؟ و جز مرگ، چه چیز را در ذهنهامان تداعی میکند؟ به آنکه اعتراض میکند که چرا دانشجویان دست میزنند و صلوات نمی فرستند، می گویم: صلوات نفرستادنِ جوانان گناه نیست، چرا که خود می دانی صلوات را به چه صورتی در آورده ای و برایش چه مصرفهایی درست کرده ای! یکی اینکه تا شخصیتِ گنده ای، واردِ مجلس شده است، صلوات فرستاده ای، مصرفِ دیگرش حرکتِ تابوت و جنازه است در میانِ زندگان؛ و مصارفِ دیگر، هو کردنِ یک سخنان، پایین کشیدنِ یک منبری و مسخره کردنِ کسی، اینهاست مصارفی که

تو برای صلوات ساخته ای. اینست که قشرِ دانشجو برای ابزارِ احساساتش، نمیتواند صلوات را جدی بگیرد، چون تو چنانش ساخته ای که به کارِ هو کردن و مسخره کردن و تداعیِ انحطاط، می خورد. تو، هرگز به "دست بوسیدن" اعتراض نکردی، حالا به "دست زدن" اعتراض میکنی؟

اکنون ما میخواهیم "خود"مان را که یا نابودش کردند و یا جنازه پوسیده و مسخ شده و منحطش را نشانمان دادند به معنای واقعی کلمه بشناسیم. و برای این شناختن است که به گذشته باز میگردیم.

### سَلَفِیَه

نهضت ای که "سید جمال" آغاز کرد، سَلَفِیَه بود، اما نه به معنای کهنه گرایی و گذشته گرایی و حرکت به عقب و حرکت ارتجاعی؛ "گذشته گریزی" هم نیست، بلکه "گذشته شناسی" است.

"فرانتس فانون" و "امه سزر" برای پاسخ گویی به اروپا که سیاه را فاقد گذشته و فرهنگ و تمدن و تاریخ میداند سیاهان را به گذشته میخوانند، تا ثابت کنند که سیاه صاحب فرهنگ و جامعه و تمدن و تاریخ بوده است. اینست که برای "فانون" و "سزر" هر رسمی، هر حرکتی، هر رنگی و هر شعر و اسطوره ای ثابت کننده فرهنگ سازی سیاه است و قابل احترام و بسیاری از روشنفکران بزرگ ما که با همه وجودم

احترامشان می گذارم و تقدیرشان می کنم و عزیزترین چهره های متفکر امروزشان می شناسم شعار روشنفکران بزرگ اندیش و مترقی آفریقا را، شعار ما اعلام کردند، که بسیار مترقی است، اما نیازمند تصحیح کوچکی نیز هست، که اروپایی ها، گذشته و فرهنگ و تمدن و مذهب و ارزش های اخلاقی ما را نفی نکردند، بلکه بیش از خود ما بدان ها تکیه کردند، آن چنان که اگر نگاه کنید میبینید که بیشتر متون و نسخه های قدیمی ما در انگلستان و لیدن و پاریس و بروکسل، چاپ شده است. چنین کاری آن قدر در نظر شان خوب و پرثواب است که آقای پروفیسور "گیب" برای چاپ نسخه های ما، موقوفه ساخته است. پس گذشته ما به وسیله اروپایی ها نفی نشده است، بلکه آن قدر به گذشته مان ارج نهاده اند و توجه مان را به گذشته معطوف کرده اند، که چهره مان به گذشته برگشته و آینده در پشت سرمان قرار گرفته است. همچنان که در تقسیم عادلانه<sup>۱</sup> (!) آثار کشف شده باستانی ما، هر چه لوح طلایی و بت جواهرنشان و اسناد و کتابی است که تعیین قیمت شان ممکن نیست، به آنها رسیده است و به موزه های پاریس و لندن و از این نوع رفته است، و هر چه تابوت شکسته و سیخ و میخ و انبر زنگ زده بوده است به ما رسیده است، از نظر معنوی نیز، با ما چنین معامله عادلانه ای میکنند! به طوری که وقتی من مجموعه نسخه های تصحیح و چاپ شده آنها را که چاپ دهم هم شده است نگاه می کنم، اسلام به صورت مذهبی در ذهنم تصویر می شود که ذهنیت گرا و زاهدانه و فردی و هیپروتی است و غرق شدن در جهان هور

قلیائی و بعد، آقایی چون "زیگفرید" می گوید : مغز شما اداری و ماشینی نیست ! و من باورم می شود .

بنابراین، ما برای شناخت خود باید به سرچشمه های قدیمان رو کنیم، اما نه به عنوان تحقیق مُستَشْرِقانه و فاضلانَه و مُتِکَلِّمَّانَه، بلکه باید به عنوان روشنفکری متعهد به سراغ گذشته برویم؛ تا گذشته مان را صمیمانه بشناسیم و عناصر گران بهایی را که در لای و لجن تاریخ، فرو رفته و گم شده، صید کنیم، و در عصر خویش مطرح شان کنیم و به خود خوراک فکری و انسانی و اخلاقی و استقلال اعتقادی بدهیم، و همه انحرافات را که به نام تاریخ، به نام علم، به نام دین، به نام اخلاق، به نام ادبیات، به نام عرفان و به نام هنر و... وارد ذهن جامعه مان کردند، و جامعه ما را مُنحَط و مَسْموم و فلج و خواب نمودند، بدین ترتیب تصحیح و بیدار کنیم، و خوراک سالم و غنا و پیوستگی تاریخی، و وحدت و انسانیت ببخشیم .

ما، نمیخواهیم تحقیق کنیم که "بای" بسم الله قرآن، در ذهن مان چه را تداعی می کند، بلکه میخواهیم ببینیم این پیامی که در تاریخ آن همه حرکت ایجاد کرده و میکند چیست ؟

مؤمن، قرآن را می بندد و می بوسد و بر تاقچه می گذارد، و کتاب را به صورت شیئی مقدس درمی آورد، اما روشنفکر به عنوان اینکه کتابی دینی است، نفی اش

می‌کند و در این میان آنکه کتابی چون قرآن را به شیئی تبدیل می‌کند. خائن تر از کسی است که رویارو می‌ایستد و به تیرش میزند و حمله می‌کند .

باید به قرآن بازگشت، تا مغزِ اسلام و تاریخِ اسلام را مستقیماً بشناسیم، و بیوگرافیِ شخصیتِ ای را که نامِ اسلام را بر خود دارد، دریابیم و چهرهٔ واقعیِ مذهب را از میانِ این چهره‌های دروغینی که سه قرن یا بیشتر است در اذهانِ مان تصویر کرده اند پیدا کنیم، و این ماسک‌ها را بشکنیم و اسلامِ بی ماسک و راستین را باز شناسیم و برای این همه به آگاهی و تعهد و ایمان نیازمندیم .

### کار "سید جمال" و "عبده"

کارِ سید جمال و عبده، کاری بود در جهتِ حیاتِ بخشیدن به فرهنگِ ما، برای روحِ دمیدن به جامعهٔ استعمار زدهٔ اسلامِ یبی که حیاتش از دست رفته بود و در برابرِ استعمار و ارزش‌های استعماری تمکین کرده بود. اما به نظرِ من شیوهٔ کارِ آنان کامل نبود ( شما از نهایتِ احساس و ارادتِ من به سید جمال و عبده آگاه هستید، چون غالباً دربارهٔ آنان سخن گفته‌ام. آنها را نه تنها پیشوای "آزادِ فکری" جدید در جامعهٔ اسلامِ قرونِ معاصر می‌دانم، بلکه رهبر و مبتکر و آغاز کنندهٔ همهٔ نهضت‌های ضدِ استعمارِ فرهنگی در دنیا میدانم)؛ اما نقصِ "روش" کارِ آنان که همان علتِ عدمِ توفیقِ کاملِ شان شد، این بود که سید جمال کوشید تا نهضت را از طریقِ همبستگی با رجالِ

سیاست و پیوستگی با حکومتها و شخصیتها تحقق ببخشد ( گرچه خود گفته است که باید مردم را بیدار کرد ولی عملاً از غیر مردم آغاز کرد ) ، بالنتیجه دربارهای کشورهای اسلامی و سلاطین و خلفای اسلامی، او را مثل یک توپ به یکدیگر پاس میدادند تا از انعکاس آن طوفان عظیم و آن همه نبوغ به میزانی که شایستگی داشت در متن جامعه جلوگیری کنند، و بعد هم توانستند به سادگی نسل به نسل، پشت سر هم بمبارانش کنند تا به کلی فلج شود، چنان که میبینیم هنوز هم مشغولند .

اما محمد عبده : وی احساس کرد که از راه سید جمال نمی توان رفت گرچه شاگرد و مُریدش بود، اما انتقاد به کسی داشتن غیر از معتقد نبودن به اوست، مغزِ عامی است که اگر به کسی انتقادی داشته باشد او را به کلی محکوم میکند .

عبدّه سیاستمداران را رها کرد و با اتکاء به روحانیون و علمای بزرگِ اسلامی، و از طریق تحقیق علمی در مجامع رسمی کار خود را آغاز کرد. گرچه کار او و ابتکارش بسیار اثر بخش بود، اما باز قرآن به عنوان تنها سرچشمهٔ حیات و حرکت در متن جامعه ها تجلی نکرد و توده های مسلمان را به بیداری و جنبش نخواند؛ عوام همچنان عامی ماندند و تنها در میان خواص، روشنفکرانی ظهور کردند .

روش کار سید جمال و عبده نمی توانست به ثمر برسد و هدفِ عالی و فکرِ کاملشان عملاً به طور کامل تحقق پیدا کند، به خاطر اینکه : هم رجالِ سیاسی و هم

رجالِ روحانی، هر دو جزءِ طبقهٔ حاکمانند و صاحبِ قدرت و رسمیت؛ و به طور کلی، دارندگان، همیشه محافظه کارند و اگر هم در فکر، مترقی و ناراضی باشند و در احساس، حقیقت پرست، در عمل، محافظه کار خواهند بود و مصلحت پرست؛ زیرا، کسی که در وضع موجود، برخوردار است و دارای قدرتِ رسمیِ مادی، اجتماعی یا معنوی، ریسک نمی‌کند و از تغییرِ وضع، به طورِ ناخودآگاه نیز میهراسد، زیرا می‌ترسد آنچه را دارد از دست بدهد. چنان که شاندل می‌گوید: "روشنفکرانِ مُتَمَكِّن که پول دارند یا پست، در فکر، انقلابی اند و چپ، اما در عمل، محافظه کارند و راست!" و این "ازدواجِ شخصیت" را می‌توان در بسیاری احساس کرد.

آل بویه نخستین شیعیانِ پرشوری هستند که خلیفه‌های عباسی را عروسکِ خود کردند و بازیچه‌های مسخره‌ای که می‌آوردند و میبردند، و اولین بار، آنها مراسمِ عاشورا را در تمام کشورهای اسلامی برپا کردند. اما در عمل، بیعت با خلیفهٔ منفور را بر بیعت با امامِ علوی ترجیح دادند، زیرا، اگر رژیمِ شیعی رسمی می‌شد، آل بویه دیگر نمی‌توانستند بازیگرِ سیاست باشند!

در بعثتِ مسیح یا محمد دیدیم که روحانیونِ رسمیِ یهود که از همه با نبوتِ آشنا تر بودند و مردم را به انتظارِ ظهورِ پیامبر و مسیح نگاه داشته بودند، خود بیشتر از همه با ظهورِ این دو منجیِ انقلابی مخالفت کردند و مشرکین که به نبوت هم عقیده نداشتند،

زودتر دعوتِ جدید را پذیرفتند! پس این یک قاعدهٔ کلی است که در برابر هر نهضتی، کسانی که مقام یا قدرت و ثروت دارند بیشتر مقاومت میکنند زیرا در تغییرِ اوضاع، چیزی که دارند از دست میدهند، و این بود که عبده نیز همچون سید جمال حرکت را از جایی آغاز کرد که قاعدتا در پایانِ کار به حرکت می آید و آن طبقه یا گروهی است که چیزی برای حفظ کردن دارد و ناچار محافظه کار است و گذشته از آن، روح و بینشش در قالبهای محکم سنتی منجمد شده و شخصیتِ عقلی و فکریش، در علومِ قدیم شکل گرفته است.

اینست که دیدیم، همچنان که رجالِ سیاسی و حُکامِ رسمیِ کشورهای اسلامی با سید جمال نیامدند و حتی او را فلج کردند، روحانیون و حُکامِ شرع نیز در عراق و ایران و مصر و الجزایر و تونس و مراکش و لبنان و سوریه و... با عبده حرکت نکردند، زیرا هم روحشان متوقف بود و هم وضعشان مُتمکن، و چون داشتند و به محیط و وضع موجود و به زمین و زمان و نظامِ حال پیوند داشتند، سَبکِ باریِ هجرت نداشتند و هر تغییری را ولو به حق میدانستند به مصلحت نمی دیدند، زیرا، کسی که مقام دارد تهدید به عزل می شود، کسی که پول دارد، اگر دست از پا خطا کند، ورشکست میشود و کسی که وجهه دارد و موقعیتِ علمی و روحانی و اجتماعی رسمی دارد، اگر برخلافِ پسندِ عوام سخن بگوید، حیثیت اش صدمه میبند!



اینست که در "فاطمه، فاطمه است" گفته ام، "سنت پیغمبر" تنها قول و فعل پیغمبر نیست، بلکه مهم تر از هر دو، "متد ( Methode )" و "استراتژی مبارزه فکری و اجتماعی پیغمبر" در انجام رسالتش است که باید بدان تکیه کرد، و در اینجا میبینیم که پیغمبر نه از "ملاً" و نه از "مُتَرَف" و نه از "راهب" بلکه، در برابر اینها، از "ناس" آغاز میکند و از توده "امی"!

زیرا "المفلس فی امان لله" است که نه کسی میتواند او را بخرد و نه بترساند .

تمام انحطاطها از این دو کلمه "خواستن" و "داشتن" است، خواستن و داشتن نام و حیثیت و عنوان و موقعیت و پول و مُلک و مقام و پست و رتبه و از این قبیل و حفظ اینها و شرایط و اوضاع و احوال، تا آنچه را که میخواهیم، به دست آوریم و حفظ کنیم .

"سید جمال" و "عبده"، اشتباهشان این بود که خواستند از دارندگان شروع کنند، و این غیر ممکن است. باید از مردمی آغاز کرد که دارای نعمت محرومیتند؛ نه چیزی دارند که هراس از دست دادنش را داشته باشند و نه در پی دست یافتن به چیزی هستند، یک پارچه ایمان و عقیده اند، و هرگاه که رسالتشان اقتضا کند، بی هیچ قید و شرطی، هرچه را که دارند فدا میکنند .

برای شروع یک مبارزه اصیل باید از مردم، و به خصوص از نسل جوان و روشنفکران به معنای کامل کلمه چشم امید داشت، چرا که اینان اگر عقیده و ایمانی بیابند، پاکبخته اش خواهند شد، و با سرعت به عناصر فعال و مجاهد و هستی باز و زندگی باز تبدیل می شوند .

تجربه های انقلابی و فکری و اصلاحی، نشان داده است که در جامعه ای فاسد، که هر نوع فسادی در عمق جان و استخوان ریشه کرده است و همه روشنفکران ظاهرین از آینده ملت و سرزمین ناامید بوده اند، ناگهان با یک جوشش اعتقادی و فکری آگاهانه، همه پلیدی ها پاک شده است و مردم همه از لباس های چرکین درآمده اند .

من خود، در اروپا شاهد بودم که آفریقائیانی که از پلیدترین عناصر بودند و به کثیف ترین مشاغل، مشغول، همین که به عقیده و ایمان دست می یافتند به صورت مجاهدین ای پاکبخته و صمیمی در می آمدند، و در عرض چند ماه چنان شخصیتی می یافتند که جا داشت تا مجسمه شان را در معبر آزادی بپا دارند. سرزمین هایی در دنیای سوم که قمارخانه و فاحشه خانه غرب شده بود و محل عیاشی هایی که در فرانسه بی بند و بار نیز ممنوع است، و زن و مردش به پادو کثیف عیاشان دنیا تبدیل شده بودند، یکباره با جرعه ای در روح و رسیدن به خودآگاهی اعتقادی و بیداری و

هدفِ مشترک، چنان دگرگون میشدند که در ذهنهای دنیا، مظهرِ جامعه و مردمی آگاه و مترقی و متعهد و انسان معرفی می شدند .

نهضتِ فکری و ایمان، و یافتنِ جهت و هدفِ مشترک معجزه می کند؛ یک جامعه منحط را نمی توان با نصیحت و موضوع انشاء و اخلاق و موعظه معمولی پدر و مادر تغییر داد؛ بلکه با یک خیرش فکری و آگاهی و ایجادِ گرمای ایمان و احساسِ تعهد در مردم بی تعهد و لاابالی و یافتنِ هدفِ مشترک در همه گروه ها و قشرهای مختلف است که چنین معجزه ای صورت میگیرد و مثلِ هر معجزه ای، سریع و غیر قابلِ پیش بینی و غیر قابلِ تصور است .

ما مسلمانان و به خصوص شیعیان که هم آگاهی داریم و هم عزیزترین سرمایه های انسانی و حیات بخش ترین و حرکت بخش ترین و عزت بخش ترین عناصرِ اعتقادی و دینیمان را، که در فرهنگ و مذهبِ شیعی در منابع دست نخورده اسلامی و در شخصیت ها و حوادثی که تاریخ اسلام و اسلام را در جهان تکوین دادند وجود دارد، که هم می تواند به کارِ پر کردنِ این خلاءِ انسانی ( که درونِ همه را خالی کردند، تا از آنچه که میخواستند پر کنند ) گرفته شود، و هم به کارِ آگاهی دادن و مسئولیت و زندگی بخشیدن، برای خلقِ ارزش های انسانی، در نسل هایی که با تمام وسایلِ مدرنِ علمی و فنی، کوشیده شده است تا همه ارزش های انسانی در وجودشان سقوط کند،

رسالتِ خویش را باید احساس کنیم، و برای بازگشت به قرآن، و شناختِ تاریخِ اسلام، و آگاهی یافتن به خویشتنِ فرهنگی و انسانیِ خود، و مبارزه با همهٔ عواملِ انحطاط و کشف و طرحِ همهٔ جویهای گنداب و گندیده ای که در طولِ تاریخ، به سودِ قطبهایی مشخص، لجن را واردِ این جریانِ زلال و حیات بخش و آبِ گوارای ایمان و عقیده و اسلام کرده اند، و برای یافتنِ همهٔ عواملِ انحطاط مانده در تاریخ و در جامعه و در ذهن هم باید آگاهیِ بزرگی داشته باشیم در سطحِ جهانی که به صورتِ بومی و محلی، و آن قدر که از سطحِ محیط و دوره‌ها و شب نشینی‌ها و اقوام و ارادت مندان و محله و شهرمان بالاتر نرود، قدرتِ هیچ کاری را نداریم و هم باید مُتد و شکلِ کار و وسایلِ بیانِ ایمانمان را، متناسب با زمان استخدام کنیم یعنی همان وسایلِ نیرومندی را که همواره در دستِ دشمن بوده است برای نابودی و مسخ و پایمال کردنِ همه چیز ما چون، همچنان که برای شناختِ طبیعت، متدِ علمی و آگاهانه و موثر داریم، برای شناختِ منابعِ عقیده و ایمان و فرهنگ نیز متدی هست، که با این متد، باید در هر آنچه که به ما رسیده است تجدید نظر کنیم .

همچنان که وقتی احتمال می رود که چند مادهٔ غذایی مسموم، در موادِ غذایی وجود داشته باشد، برای سلامتِ جامعه همهٔ موادِ غذایی را شدیداً کنترل می کنیم، در همهٔ آن مائده هایی هم که به نام دین و فرهنگ و تاریخ و ادبیات و هنر، به خوردِمان میدهند، باید تجدید نظر کنیم، که همه مسموم است و برای این کار باید متد، و شور و

از خودگذشتگی و ایمان، داشته باشیم، و باید از زندگی و آسایش و آینده و امکاناتِمان، مایه بگذاریم. این بدبختی است که معمولا آدمهای ساده و پاکِ ما، بیهوشند، و آدمهای زرنگ و هوشیارِمان منحرف. آنهایی که با فرهنگ و زمان و نیازِ جدید، آشنایی دارند، و زمان و حرکتِ نسلها و از دست رفتنِ همه چیز را میفهمند و حس میکنند، اصولاً فرهنگ و ایمان و ذخائر و امکانات و سرمایه همامان را نمی شناسند؛ و آنها که نسبت به ذخائرِ فرهنگی و دینمان آگاهی دارند، در "قرنِ بوق" زندگی میکنند .

اینست که نباید به کسانی امیدوار بود که رسمیت و شغل و امکاناتِ بزرگ و قدرت و حیثیت و آبرو دارند، بلکه باید خود هر که هستی بجنبی، که وقتی ایمان و راه مشخص است. بلالِ حبشی می تواند در آن نهضت، نقشی داشته باشد که هیچ قدرت و طبقه و حوزه علمیه حتی در آکادمیهای یونان و روم نداشته است. ایمان، چنین انگیزشی انسانی، و چنین بعثتی بشری، و چنین قدرتی پدید می آورد .

### چه باید کرد؟

در این فرصتِ اندک، نه امکانِ همه چیز گفتنم هست، و نه نیازی به همه را گفتن، که خود به میزانی که زمان و اوضاع و شرایطِ جهان و مذهب و ایمان و فرهنگ و همه

مسایل، و روابطشان را هم، حس میکنیم، احساسِ تعهد داریم، و احساسِ اینکه "چه باید کرد؟"، و به همین میزان، در ما، آگاهی به وجود آمده است .

اکنون هنگام آنست که دست به کار شویم؛ به شرطِ آنکه هیچ کس به خویشتنِ خویش کافر نباشد که این بی شخصیتی را با سرمایه گذاریهای علمی و پولی فراوانی در ما به وجود آورده اند که هر کس به خود بی ایمان باشد، به دستِ خویش، قربانیِ دشمن شده است .

اینست که به هر حال، تا آنجایی که عقل و امکاناتِ مان اجازه می داده، برنامه ای تدوین کرده ایم که این طرح اولیه آنست خام و قابل تکمیل شدن؛ و از هر کسی که انتقاد بکند و پیشنهاد تازه بدهد و در اندیشه تکمیلش باشد، دعوت میکنیم، تا هر چه را که ضعیف می داند، حذف کند، و با تجربه ها و اظهار نظرهای آزادانه و صمیمانه اش، یاری دهد که این برنامه ها و طرحها، ادامه بیاید و روز به روز تکامل پیدا کند؛ و در این راه و کار، هیچ تعصبی وجود ندارد، که دو نعمت و سرمایه بزرگ دارید : یکی نعمتِ "محرور بودن" است، و آن دیگری، نعمتِ "رهبر نداشتن"، که با این دو نعمت، به صورتِ مُریدانی برای یک مُراد، در نیامدید و در نخواهید آمد، و هیچ کس ملاک و میزانِ اعمال و عقایدِ شما نخواهد بود، و شخصیتی وجود ندارد که بتواند شما را از تعقل و اندیشیدن منع کند. هر کس چه اینجا بیاید و سخن بگوید و چه آنجا بنشیند و

سخن بشنود از یک صنف و یک نوع ارزش و یک مقام و یک دعوت است، و وجهِ مشترک و پیوندِ ما و شما و ما همه با هم ایمان و اعتقاد و دردِ مشترک و این پرسشِ مشترک است که :

"جز این نیست که باید کاری کرد، پس چه باید کرد؟"

در اینجا، و در این کار، نه شخصیتی وجود دارد و نه اسم و رسم و مقام و جاذبه و عظمتی از لحاظِ علمی یا اجتماعی و یا فردی که کس بودن و شخصیت داشتنش بتواند گروهی را به خود جذب کند. رابطهٔ مُرید و مُرادی، رابطهٔ طبقاتیِ دوره های کهنه است و دست بوسیدن، مظهرِ شرک و بردگی است، و آنکه مریدِ کسی باشد، خود شانسِ "کسی شدن" را نخواهد داشت. پس، بی رابطهٔ مرید و مرادی و بی دست بوسیدن باید دست داد و کار کرد .

"ابوسعید ابی الخیر" به مجلسی دعوت شده بود که وَعَظ کند. جمعیت بیش از گنجایشِ مسجد بود، و مستمعین چنان نشسته بودند که جا برای تازه واردان نبود. کسی برای گشودنِ جا، فریاد کشید :

"خدا بیامرزد، کسی را که برخیزد و گامی فرا پیش نهد" و "ابوسعید" که تازه بر منبر نشسته بود تا سخن بیاغازد، گفت : "سخن همین است که این مرد گفت"





درس هفتم

## "توحید" در فلسفه تاریخ

بحث بی پایانِ توحید، ناگزیر باید پایان بگیرد، چرا که بحث های مهم دیگری مانده است که باید مطرح شود، اما "توحید" پایان گرفتنی نیست، و شما خود خواهید دید که چون به سه ستون "انسان شناسی"، "فلسفه تاریخ" و "جامعه شناسی" برسیم بسیاری از مسائلی که در توحید مطرح شده است، دیگر بار طرح می شود. چون سه ستون "انسان شناسی" و "جامعه شناسی" و "فلسفه تاریخ" از متن زیربنای توحید بیرون می آیند، و در بحث از هر یک، باید "توحید" مطرح بشود، و گرنه گمان می رود که توحید و این سه ستون، جدا از همند .

چنین است که با تمام کردن بحثِ توحید، توحید پایان نخواهد گرفت، چون به هر یک از آن سه ستون که برسیم، باید جامعه و انسان و تاریخ را با بینشِ توحیدی طرح کنیم و "ایدئولوژی" را نیز باید به عنوان مجموعه اعتقادات و اعمالی که همه با توحید معنا می دهند و بر بناهای اساسی توحیدی استوار شده اند، مطرح سازیم و بعد در

جامعه ایده آل یعنی "امت" امت، یک ظرف خاص، یک بیان خاص و تجلی خاصی از توحید می شود و باز در بحث انسان ایده آل، توحید به عنوان اساسی ترین معنی و جهت مطرح می شود. بنابراین، آنچه که پیش از این گفته آمد، در سه ستون، ایدئولوژی، امت و انسان شبه خدا، یا خداگونه (به معنای جانشین خدا، نه به معنایی که در زبان بعضی از متکلمین هست) دوباره مطرح می شود. و این، نه به معنای تکرار، که بدین معنی است که توحید، در عین حال که خود یک بحث و یک عقیده و یک پایه است، همه چیز هم هست، و هر مساله ای را باید بر اساس این فکر و این معنی تحلیل کرد و اگر تحلیل نکنیم، معنیش اینست که در یک پیکره واحد که یک روح دارد، آن هم توحید، سخن نمی گوئیم، بلکه درباره کتاب یا مجموعه علمی سخن میگوئیم که فصلهایش از هم جدا و پراکنده است؛ که گفتم تقسیم بندی "توحید، امامت، معاد و..." غلط است، چون بیشتر از یک اصل وجود ندارد: توحید، و بقیه همه فرع بر توحیدند.

توحید به عنوان یک اصل، تجلی تاریخی دارد و یک نوع بینش تاریخی خاصی را نشان میدهد و یک نقش اساسی و تعیین کننده عمیق در متن حرکت تاریخ به عهده دارد، و همچنین، توحید به عنوان یک اصل، همین نقش را با همین قدرت تعیین کننده و به عنوان بزرگ ترین هدف و تکیه گاه و عامل تام و علت العلل در انسان بودن و کیفیت اخلاقی فرد و در مجموعه دستگاهی که ارزشها را نشان میدهد و در مجموعه

نظامی که معنویت نام دارد و رفتار و فلسفه حیات و شکل زندگی و هدف بودن آدمی را نشان میدهد و مجموعاً به نام فلسفه خیر و شر یا فلسفه اخلاق و مکتب اخلاق در فلسفه ها و مذاهبها عنوان میشود دارد .

در اینجا میخواهم نقش تاریخی توحید را مطرح کنم .

### آغازِ بینشِ مذهبی، شرک است یا توحید ؟

گفتم که ممکن نیست توحید را بی فهم "شرک" دریابیم. برخلاف آنچه که در میان روشنفکران ما مطرح است، بینش دیالکتیکی خاص شرق است نه غرب؛ برخلاف آنچه که ما بدان متهمیم، این منطق ارسطویی است که بینش ثبوتی است. هر چند که بعد از پیدا شدن فلسفه و ترجمه متون فلسفی یونانی، این منطق، در اسلام راه یافت و ماندگار شد و شکل اسلامی گرفت، بی آنکه اسلامی باشد. منطق و فلسفه خاص شرق دیالکتیکی است، و اساس و اصل تضاد و حرکت، در بینش و برداشت مذهبی و فلسفی شرق من جمله در اسلام نهفته است .

### آغازِ بینشِ مذهبی، شرک است ؟

در تاریخ ادیان، این بحث خاص و مهم مطرح است که : " آغاز فکر مذهبی، توحید است یا شرک ؟". جامعه شناسان و دانشمندان دین شناس نه متدینین، که دین شناسان کسانی هستند که دین و تحولش را از نظر علمی، مطالعه میکنند معتقدند که

آغازِ بینشِ مذهبی شرک است. یعنی روح و تصور و ذهنیتِ مذهبی، از آغازِ به وجود آمدنش در جامعهٔ بشری به صورتِ شرک تجلی کرده است، و در طولِ تحولِ فکر و تصفیۀ روح، و تکاملِ فرهنگِ بشری که بینش و برداشتِ مذهبی نیز تکامل یافته است مذهب نیز از صورتِ "شرک" به شکلِ "توحید" تحول یافته است. بنابراین، شکلِ تکاملِ تاریخیِ مذهب، از شرک به توحید است و بسیاری از مذهبی‌هایی هم که مسائل را چون مورخین و مذهب‌شناسان مطرح می‌کنند، معتقدند که پیامبران آمده‌اند تا بشری را که در شکلِ ابتدائی و منحطش، مشرک است و دینش انحرافی است و پرستش در شکلِ تجلی دارد به سوی توحید و مکتبِ توحیدی راهنمایی و هدایت کنند.

پس، این تز مطرح است که شکلِ اولیهٔ مذهبِ شرک است، و احساسِ مذهبی، به رهبری پیامبران و اندیشمندانِ بزرگ و فلاسفه و راهبرانِ معنویت و مذهب در تاریخِ تکامل یافته، و شرک اندک اندک تضعیف شده، و توحید تحقق پیدا کرده است.

برای این تز، یک دلیلِ نقلی و یک دلیلِ عقلی می‌آورم: تاریخ پر از دلیلِ نقلی است، که مذاهبِ گذشته، مذاهبِ شرک بوده‌اند. هر چه به عقب برمیگردیم، به دورهٔ بت پرستی و پرستشِ اربابِ انواع و نیروهای طبیعت و نیروهای مرموزِ غیبی می‌رسیم،

که شکل‌های مختلفِ شرک است و هر چه پیش تر می‌آییم، معبودها کمتر و کمتر می‌شوند، تا به یکی می‌رسند که تجلیِ فکرِ توحید است، این دلیلِ نقلی است .

دلیلِ عقلی اینست که اصولاً فهمِ توحید و رسیدن به فکرِ توحید، بینشی تکامل یافته، و یک دورهٔ تحول و تمدن و اندیشه و تلطیفِ روح و تعالیِ عقل، میخواهد. و بشرِ ابتدائی که در محسوسات محبوس است و جز آنچه که در پیرامونش می‌گذرد، چیزی نمی‌فهمد و از تعلیلِ مسائلِ تحلیلِ مسائلِ براساسِ علت و معلول عاجز است، چگونه میتواند توحید را که علتِ العلیلِ واحدی است که در پشتِ علت و معلول‌های متعددِ طبیعتِ محسوس، متجلی است کشف کند؟ ممکن نیست، چون کسی میتواند در جهان به خدای واحد پی ببرد که اصولاً منطبقِ علیّ داشته باشد و بتواند رابطهٔ علت و معلولی را در ذهنش برقرار کند و اگر نتواند دریابد که میلیون‌ها پدیده، میلیون‌ها علت دارند و هر کدام جدا از هم و متضاد با همدان و علت‌هایشان نیز دور از هم و متضاد و مختلفند و با اینهمه، از یک علت که علتُ العلیل است سرچشمه می‌گیرند، نمیتواند بیماری و سلامت، عید و عزا، مرگ و حیات، بهار و خزان و بلا و برکت را به یک علتِ واحد منسوب و توجیه کند .

مغزِ بدوی که از برقرار کردنِ چنین رابطه‌ای در ذهنِ خویش عاجز است، و چون با معلول‌های مختلفی روبرو است، ناگزیر به علت‌های گوناگونی معتقد میشود، خود به

خود مشرک است. این چنین هست، تا منطق رشد میکند و علت و معلول پیچیده و دور در ذهنش قابل تصور می شود، و بعد به تحلیل مسائل عادت می کند، و بعد ذهن و فرهنگ و فلسفه و فهمیدن و تعقل به قدری در او تکامل می یابد، که می تواند از محسوسات به معقولات پی ببرد، و ذهنش از آنچه که مشهود است به آنچه که پنهان است، منتقل شود، و استدلال کند، و براساس دلالت های مختلف به عامل اصلی و عامل تام پی ببرد. در چنین حالت تکامل یافته است که در پس همه این معبودها و قدرت ها و نیروهای مختلف و متضاد، به یک نیروی واحد و یک علت و قدرت واحد، پی می برد و در آنجاست که توحید تجلی پیدا می کند و این نمی تواند در دوره بدویت انسان باشد، مگر پس از ظهور تمدن های بزرگ و فرهنگ های بسیار پیشرفته باشد. این، نظریه مشهور داوید هیوم در "تاریخ طبیعی دین" است .

### آغاز بینش مذهبی، توحید است ؟

اسلام به عنوان دینی که پیامبران سلسله ابراهیمی، پیام آور پیام واحد اویند برخلاف تز پیشین، معتقد است که توحید و پرستش خدای واحد، آغاز بینش مذهبی است، و شرک، انحرافی است که در جامعه های انسانی به وجود آمده است؛ و علت این انحراف هم، جهل و ظلم و فساد و دست های ضد حقیقت و ضد انسان اند که اندک اندک فکر ابتدائی را در تاریخ تضعیف می کنند، و قربانی شرک می سازند و بعد

شرك توسعه می یابد. بنابراین، در این تز، برخلاف تز اول که شرك همگام تاریخ و انسان اولیه است و توحید (ثمره) تکامل ذهن و فکر است تاریخ با توحید آغاز میشود و شرك جنبه انحرافی دارد .

در اینجا، من دو نظریه دارم. اگر به همان صورت ابتدایی اولیه که همه مورخین و علمای تاریخ ادیان نگاه میکنند به ادیان و تاریخ تحول ادیان نگاه کنیم، و شکل ادیان بدوی، تا ادیان متوسط و بعد تا ادیان پیشرفته را تعقیب کنیم، راست است که اول به شرك می رسیم و رفته رفته شماره معبودها و آفریدگاران و خداوندان کم و کمتر می شود، تا به یک خدای واحد می رسد؛ اما اگر بیشتر دقت کنیم و موشکافانه به مساله بپردازیم و تحلیل دقیق تر کنیم و بایستیم، و تحت تاثیر قضاوت عمومی دانشمندان که بیشتر از قرن ۱۸ شایع شد قرار نگیریم و خود گستاخی اجتهاد داشته باشیم، میبینیم که در زیر همه ادیان شرك، توحید پنهان است، و نشان دهنده اینکه توحید فکر اولیه بوده، و شرك تجلی و پدیده بعدی و ثانوی بوده است و همچنین نشان میدهد که این پدیده های بعدی، به صورت شرك، به گونه ای کوشیده اند تا خود را با آن پدیده اصلی که خدای واحد یا فکر توحیدی باشد، متصل کنند، زیرا در بینش مذهبی قدیم، توحید و شرك با هم مانعه الجمع نیستند !



در اثبات این عقیده، نمونه‌ها و دلایل فراوان می‌توان داد، که چون فرصت نیست، به چند نمونه‌ای از ادیان بدوی، و ادیان پیشرفته قناعت می‌کنم.

"دیروز" را با بینشی دیروزی، و "امروز" را با بینشِ امروزی باید شناخت. این را بارها گفته‌ام که: "... مسائلی را که مربوط به گذشته، و جَو و محیطی دیگر است، با بینشِ امروز نباید دید، بلکه باید کوشش کنیم تا هر چه را در همان محیط و جَو، و با بینشِ زمانش، ببینیم و تحلیل کنیم. ..."

در "اسلام‌شناسی" (مشهد)، گفتم که: اگر با بینشِ امروزی به تعددِ زوجات، و ازدواج‌های متعدد پیغمبر، نگاه کنیم، و در نظام اقتصادی و اجتماعی کنونی، و در تمدنِ امروز که اصالت از آن جامعه است و تساوی اقتصادی و اجتماعی و حقوقِ زن و مرد مطرح است و فرد به استقلال اقتصادی میرسد مطرح کنیم، تحقیرِ زن می‌نماید، و انحرافِ اخلاقی و انسانی محسوب می‌شود.

اما همین پدیده تعددِ زوجات در یک نظام اجتماعی و در یک مرحله تاریخی دیگر، معنای دیگر دارد، و درست تجلیِ گرایشِ اخلاقی و احساسِ انسانی در فرد است، و همین عاملی که امروز به صورتِ تحقیرِ زن مطرح است، در گذشته به عنوانِ بزرگترین حمایتِ از زن تجلی داشته است (رک، اسلام‌شناسی مشهد، مبحث "زن در چشم و دل پیغمبر")

یک پدیده واحد، در زمانها و مکانها و مرحله های مختلف تاریخی معانی گوناگونی میگیرد. مثلاً "ریش تراشی" در چهل و پنجاه سال پیش و امروز هم در بین مومنین گناه محسوب می شد، و امروز ریش گذاشتن، غیر عادی و انحرافی است و هم اکنون، آن که در آمریکای شمالی مثلاً ریش می گذارد، مخالفتش را با جنگ ویتنام، سرمایه داری و زندگی بورژوازی و تمدن جدید سرمایه داری اعلام میکند و معنیش اینست که گرایش معنوی و انسانی دارد بگذریم از انحرافی بودن یا نبودنش در حالی که همین ریش گذاشتن، در محیطی دیگر، معنایی دیگر دارد .

میدانید که روابط اجتماعی و سنت های " اخلاق اجتماعی " نه " ارزش های جاوید اخلاقی " نیز، نسبی و اعتباری است و برای فهمیدنشان باید ملاک ارزش یابی، و نظام اجتماعی را فهمید که پدیده ها در آن نظام پدید آمده اند و براساس آن، مساله را تحلیل کرد. براساس بینش امروز، فهم مساله دیروز ممکن نیست .

این بینش جدید را اسلام به ما داده است، که توحید نقیض شرک است. اما این اعتقاد هم در ذهن عموم نیست، بلکه در ذهن کسانی است که نسبت به منطق و توحید اسلامی، آگاهی روشنی دارند، و می دانند که در بینش توحیدی اسلام، شرک و توحید، نقیض همدیگرند و جمع شدنی نیستند. اگر من معتقد باشم که در این شیء یک اثر ذاتی و مرموز و غیبی وجود دارد. که در من اثری مثبت یا منفی می گذارد، و یا در

بعضی از اشخاص، نیرویی مادی یا معنوی هست که در سرنوشت من تاثیر مثبت یا منفی دارد، و یا در بعضی از اشیاء، روحها و نیروهای خاص مرموزی است که بر آدم ها آثار بد و خوب می گذارند، بعضی را متبرک می کنند و بعضی را نابود، یا دچار نحوست و شومی، مشرک، چرا که "مانا" پرستی شرک است؛ و حتی کوچک ترین ستایش نه پرستش از کسی شرک است. مسأله توحید این قدر حساس است؛ اینست که با شرک قابل جمع نیست، اما در ذهن آدم معمولی، شرک و توحید مونتاژ شده اند و به صورت منظومه ای درآمده اند، که خدا یا فکر توحیدی، به هیات خورشیدی، کانون مرکزی منظومه را تشکیل میدهد، و شرک یا خدایان و نیروها و ذاتهای متعدد قابل پرستش و قابل ستایش، به صورت سیارات و اقمار مصنوعی در گرد این خورشید در حرکتند. در میان مسلمین و غیر مسلمین، فراوانند کسانی که شرک و توحید را به هم آمیخته اند و میآمیزند، حتی متفکرین و منجمین و فلاسفه بزرگ جز آنهایی که بینش و برداشت اصیل اسلامی داشتند و دارند که معتقد بودند که در هر فلکی یک نیرو، و یک ستاره و عقلی وجود دارد که در دما و تدبیر جهان موثرند، و دور و نزدیک شدنشان در سرنوشت فرد فرد ما اثر علت و معلولی دارد. هم اکنون نیز، بسیاری کسانی که با اشیاء و اشخاص با نوعی رابطه شرک آلود که از نظر توحید اسلامی قابل فهم نیست، اما در نظر خودشان با توحید منافاتی ندارد درست مثل "مانا پرستی" یا "بت پرستی" و یا "شخص پرستی"، رفتار می کنند. در نهایت تجلیل و تعظیم و تقدیس، از

آنها برکت و نیرو و شفا و قدرت و عزت و عافیت و آینده و بهشت و ثروت، و رفع شر و جلب نفع می‌خواهند و ورد همیشه زبان همین‌ها، "لا حول ولا قوة الا بالله" است! و میدانند که چه شعار انقلابی عجیبی بر زبان‌شان می‌گذرد و نمی‌دانیم که چگونه بزرگترین و نیرومندترین و انقلابی‌ترین اندیشه‌ها و شعارهای اسلامی و شیعیمان، راهی گورستان شدند، و از شهر به قبرستان کوچیدند؟ قرآن به گورستان برده شد، و کتاب دعا به خانه آورده شد، و امروز هر چه را که ارزشمند است باید از قبرستان‌ها جمع کنیم؛ که از آن نمونه اند دو شعار "الا الی الله المصیر" و "انا لله و انا الیه راجعون"، که هر دو را در قبرستان آموختیم. اما در زندگی، و در رفتار انسانها، و در روابط اجتماعی و اقتصادی و سیاسی جامعه مان معنایی ندارند، فقط اختصاص به دنیای مرگ دارند، و "لا حول... " گویان، حول و قوت را برای هر شخص و هر شیء قائلند، و چون مدیحه‌ای برای هر کس و هر چیز می‌خوانند. درست مثل آن همشهری ما، که در تمام عمرش، قصیده‌ای "مرتکب" شده بود، و جای ممدوح را خالی گذاشته بود، هر که می‌آمد، جای خالی را با نام او پر میکرد و هر شخصیت‌ای، چه دولتی، چه اقتصادی و چه روحانی، ممدوح او می‌شد، و حمد و ثنای اربابان جامعه، پیشه‌اش بود و شعار "الحمد لله رب العالمین" هم ورد زبانش و واقعا بدان معتقد بود و نمی‌دانست که این شعار، توحید است و آن شغل، شرک. مونتاز کنندگان شرک و توحید نیز چنینند، با این تفاوت که عوامشان قدرت توجیه ندارند و برای هر پدیده‌ای خدایی

قائلند و به توحید هم معتقدند و غیر عوامشان "شُرک را توجیهِ توحیدی میکنند!" می‌گویند، همه چیز در دستِ خداست، اما خدایانِ کوچکتری هستند که هر یک در رشته خاصی تخصص دارند، و به نوعی دست اندر کار هستند. اما هر دو گروه "مشرکند." با این تفاوت که در زیرِ مذاهبِ شرک، توحید پنهان است و در زیرِ توحیدِ این مذاهب، شرک!

در اینجا باید بگویم که من دارم جامعه شناسیِ دین می‌گویم و مرادم از "توحید"، توحید در تاریخ و در جامعه است، نه آنچه که در کتاب و در حقیقت هست. به توحیدی که قرآن و محمد و علی گفته اند، در اینجا کاریمان نیست. هم اکنون برای من توحید در جامعه و در تاریخ است که مهم است، و همیشه هم همین مهم بوده است. مسلم است که آدمهایی چون "گاندی" و "تاگور" و "رادهاکریشان"، نه تنها گاو پرست نیستند، بلکه دانشمندان و فیلسوفانِ عظیمی هستند که مذهب را در اوجی می‌فهمند چون "رادهاکریشان" که منِ خداپرست نمی‌توانم به آن مقام دست یابم؛ حکمای بزرگِ بودائی که بر مجسمه بودا نماز می‌گزارند، میدانند که اصالت ندارد و به قصدِ "رجاء" بر آن سجده میکنند نه به قصدِ "ورود"! و گاندی تقدیسِ گاو را رمز پیوند و صلحِ مقدسِ میانِ انسان و حیوان و نشانه خویشاوندیِ انسان و طبیعت تفسیر میکند. اما مردم هند که مجسمه بودا را پیشِ روی می‌گذارند و نماز می‌گزارند و گاو را

تقدیس میکنند، بت پرستند، و بت پرستیشان گناه کسانی است که مذهب بودا در تولیت آنهاست و رسالتشان روشن کردن اندیشه های مردم است .

عوام مسئول هیچ چیز نیستند. هر که عوام را میکوبد. میخواهد خودش را تبرئه کند؛ و گرنه یا به مردم نگفته است، و یا اگر گفته، آنچنان که رسالت و مسئولیت حق، ایجاب میکرده، پشتش نایستاده و به قیمت همه چیزش با خرافه و باطل مبارزه نکرده و با جهل کنار آمده و خرافه ها را توجیه دینی و تفسیر شرعی نموده است !

گفتم که توحید در درون همه مذاهب شرک وجود دارد، و در اثبات این عقیده، اوستا، نماینده بسیار دقیقی است. می دانیم که کهنه ترین قسمت اوستا "گاتاها" است، و قسمتهای دیگر، مجموعه اوراد و اذکار و دعاها و افسانه ها و ترجمه ها و تفسیرهایی است که به وسیله دین زرتشتی در دوره اشکانیان و ساسانیان جمع آوری شده است، و از افاضات تدوین کنندگان نیز بی نصیب نمانده است .

در مطالعه و بررسی اوستا، متوجه می شویم که در "گاتاها" یا "گاتاها" یا "گاتاها" قدیمترین و اصیلترین قسمت اوستا، "اهورامزدا" خدای واحد است، و آفریننده اهریمن و بدی و نیکی، شب و روز، بیماری و سلامت و مرگ و حیات، و به وجود آورنده همه فصلها و بادهای سرد و گرم. در "گاتاها"، اهورا مزدا خدای واحد است و زرتشت، یک موحد، اما هر چه از گاتاها فاصله میگیریم و از زمان زرتشت دور میشویم

و اوستا را ورق می‌زنیم، توحید، ضعیف تر میشود و قدرت های اهورامزدا کمتر، تا اندک اندک اهریمن در کنار اهورامزدا قرار میگیرد، و مانند یک ذات مستقل و یک اُنوم اصیل و هم ارز و هم سنگ و هم سطح اهورامزدا، همزاد و رقیب او می‌شود.

میبینیم در گاتها، که قدیمترین قسمت اوستاست، از شرک خبری نیست، و اهورامزدا خدای واحد است، اما در قسمتهای بعدی که قرنهای متاخر است شرک ظاهر می‌شود، تا به جایی می‌رسیم که باید با "چرتکه" حساب خدایان را نگهداریم!

در قدیمی ترین متون مذهبی هند چون "اوپانیشادها"، "ودا"، "ریگ ودا" و قدیمی ترین افسانه های باستانی هند "کریشنا" خدای واحدی است که میگوید: "در هر کجای دنیا هر انسانی، هر که را که پرستیده است، مرا پرستیده است، و هر نامی که به خدایش داده است، مرا خوانده است."

می بینیم که مذهب ابتدایی هند، خدا را تا چه حد واحد می‌داند، و توحید را در چه سطحی از هستی، و در چه مرز مطلق در یک جهان بینی وسیع تلقی میکند. اما با گذشت زمان بعد از هزار و هزار و پانصد سال بزرگترین رسالت انقلابی "بودا" مبارزه با خدایان متعدد میشود، و فریاد می‌زند که: "انسانها در زیر بار فشار این همه خدایانی که زمین و آسمان را انباشته اند، قربانی شدند" و یکی از شعرای هند می‌گوید که: "شماره خدایان، از شماره انسانها افزونتر شد" و بعد کار به جایی می‌رسد که یکی از

مستشرقین که هند شناسِ معروفی است کتابی تدوین می کند، در فهرستِ نامِ خدایان، که اگر فهرستِ کُتبِ رجال و علما و مورخین و دانشمندانِ هند را تدوین کنیم، یک دهمِ آن کتاب هم نمی شود!

## "کرون" خالقِ خدایان!

در یونان که پیشرفته ترین پرورشگاهِ شرک است "ژئوس" خدایِ خدایان است، و در اطرافش خدایانِ دیگر، و اربابِ انواعند، و هر کدام مظهرِ قدرت و واقعیتی در جهان .

مثلاً "پرومته" خدای آگاهی و انسان دوستی است و "ونوس" خدای زیبایی، و "هرکول" خدای قدرت و شهامت است .

در اینجا نمی خواهم بگویم که ابتدا "ژئوس" بوده است، و بعد خدایانِ دیگر وارد شده اند، بلکه می خواهم بگویم که اینها همه زادهٔ خدایی هستند که در داستان ها و اساطیر کمتر راه یافته و توصیف شده است. "هومر" در اوایلِ داستانش، از او یاد می کند، اما بعد فراموشش می کند، نام این خدا "کرون" است، و با توصیفِ اندکی که در اساطیرِ یونان شده است، معلوم می شود که چکاره بوده و چگونه آمده و به چه دلیل ابتدا او بوده است و بعد دیگران و ابتدا توحید بوده است و بعد شرک .



"کرون" مادر و پدیدآورنده زئوس و خدایان دیگر است. یعنی "زئوس" خدای خدایان نیز فرزند "کرون" است .

"کرون ( Chron )" در زبانها و تلفظهای مختلف فرق می کند، در زبان فرانسه، "کرون" است و در تلفظ ایتالیایی "چرون"، در زبان ایران باستان "خرون" یا "خرین"، و در تلفظ عربی همان است که در نهایت "دهر" می شود. که در نهج البلاغه آمده که "دهر" نام یک اله است .

در کتاب میتولوژی یونانی که زبان شناسی آن را نوشته و بسیار پر ارزش است ریشه های لغوی خدایان یونانی داده شده است و در همان جاست، که "زئوس" خدای خدایان را فرزند "کرون" میداند، و میگوید که پیش از "کرون" هیچ نبود، و هیچ چیز نمی توانست باشد؛ و "کرون"، زمان است .

در اساطیر یونانی و هندی و چینی و... به قدری فلسفه و حقیقت نهفته است، که بسیاری از کتابهای فلسفی و ادبی، و برخی کتب بزرگ مذهبی دنیا، چون "ودا" ، "اوستا" "تورات" و "انجیل" آن چنان که هم اکنون در دسترس ما هست این قدر قوی نیست، و نشان می دهد که باید سرچشمه های دیگری جوشیده باشد، و گرنه انسان بدوی چهار هزار و پنج هزار سال پیش، تا این حد نمی توانسته، بفهمد، که "پرومته" یا این فلسفه "کرون" را خلق کند .

در زبان و ادبیات عربی، دهر ( و تحتِ تاثیرِ آن، زبان و ادبیاتِ فارسی : روزگار ) همان لفظ ( با تلفظ های ( chron و معنای کرون خدای زمان است و اینکه میبینیم که در ادبیاتِ ما این همه به "دهر" حمله می شود، و فلاسفه مان همه چیز را به گردنِ روزگار میاندازند، مقصودشان از زمان، "کرون" بوده است، نه "زمان" به مفهومی که هم اکنون در ذهنِ ما هست و چون شرمشان می آمده که به خدا بگویند، به "دهر" میگفته اند، و "دهر" به معنای خداست .

این همه، نشان میدهد که در ورای پانتئون ( پانتئون معبدی است که همه خدایان در آنجا جمعند ) خدایانِ بیشمارِ یونانی که "زئوس" بزرگترینشان هست، و بر همه تسلط دارد و اداره شان میکند آفریدگاری وجود دارد که خالقِ "زئوس" و "پرومته" ( دشمنِ زئوس ) و "اهورامزدا" و "کریشنا" و "آگامنون" و "لائوکون" است، که "کرون" نامیده می شود .

از این تصور و تصویر برمی آید که ابتدا "کرون" بوده است و بعد خدایانِ دیگر از او زاییده شده اند. در تصورِ عقلی، و در ایمانِ اعتقادی و مذهبیِ یونانیان، و در تاریخ نیز این چنین است. یعنی اول "کرون" بود و هیچ نبود، بعد در تاریخ، خدایانِ دیگر به وجود آمدند .

"زئوس" که خدای جهان و خدای همه طبیعت است و بر تمام خدایان و طبیعت تسلط دارد به روایت اساطیر یونانی، و "هومر"، از جزیره "کرت" به یونان آمد. ستمگر بود و مخالف انسان، و دشمن یونان و عظمت یونانی بود؛ و بسیار بدکردار و غدار و جبار و در همین دوره است که "پرومته" دوستدار انسان و یونانی ها را به زنجیر میکشد، و از کار و رفتارش، دل خدایان یونانی خون است. اما اندک اندک آن خوی میگردد، و "زئوس" با مردم آرام میگیرد، با انسان دوست میشود و پرومته را که مظهر انسان است می بخشد .

این، نشان میدهد که "زئوس" پدیده ای حادث است. "نبود"ی است که "بود" می شود و نشان می دهد که زمانی "زئوس" در یونان نبوده است، و بی او، مردم در راحت و سعادت و آرامش بوده اند و در بداقبالی و شومی یی که یونانیان دچارش شدند، یک قدرت خارجی، زئوس را به نام یک فاتح، از جزیره "کرت" به یونان آورد و بر مردم یونان تسلط بخشید .

### کرت، گذرگاه شرک

"کرت" جزیره ایست میان "یونان" و "بین النهرین". این جزیره پایگاه واسطه ای است که قدرت و تمدن را از بین النهرین سه هزار سال، و یا چهار هزار سال پیش، وارد یونان می کند. یعنی خدایان و قدرتها و تمدن و آثار و نظام اجتماعی و اقتصادی یی

که در بین النهرین بود، به جزیره "کرت" می‌آید، و مردم یونان که با کرتیها تماس دارند، این آثار را اقتباس میکنند، و یونان در زیر تسلط نظام و قدرت حاکم بین النهرین قرار میگیرد .

پس، حرکت "زئوس" از "کرت" به "یونان"، و اینکه پیش از "زئوس" یونانیان در آرامش و راحت بسر میبردند، و "زئوس" غیر یونانی ای بود که از خارج، و از این جزیره کرت به یونان آمد، و ابتدا دشمن "پرومته" مظهر مردم یونان و انسان بود، و او را به زنجیر کشید، اما اندک اندک با مردم خو کرد، و مردم با او خو کردند و حکومتش را گردن نهادند، و "پرومته" به رحمت و لطف او آزاد شد و... اینها همه، نشان میدهد که اولاً : زئوس، به عنوان مظهر شرک، از خارج آمده و در تاریخ، متاخر است. دوم : "کرون" خدای قدیم است و زئوس بعد از او آمده است. سوم : پیش از شرک، و پیش از پدیده "زئوس"، مردم در آرامش و راحت و برابری بسر میبردند، و بعد دچار بدبختی و شومی و جنگ و قساوت شدند. چهارم : مذهب کرونی، مذهب انسانها بوده، و مذهب زئوسی، مذهب ضد مردم و ضد انسان، و همه از این مذهب، در رنج بوده اند، و در پایان، نشاندهنده اینست که چون نظام حاکم جدید، به نام زئوس، بر مردم یونان تحمیل می شود، کم کم مردم یونان با این نظام، با همه پلیدی و قساوت و حاکمیت و تحکمش، سازش پیدا میکنند و سازگار می شوند، و در قالب جدید در می آیند .

## "زئوس"، آغازِ هجومِ خدایان

"زئوس" مظهرِ شرک است، و به همراه او انبوه خدایان وارد یونان می شوند. شَمَسٌ، بَعْلٌ، عِشْتَارٌ و... خدایان بین النهرینند .

در بین النهرین نیز، داستان های عجیبی است که نشان میدهد که چگونه شرک می آید و "توحید" را می بلعد. و بعد این داستان در اساطیر همه ملتها تکرار می شود. در بین النهرین، "بعل" خدای بزرگ بابل است و "شَمَسٌ" خدای بزرگ جهان، که در خورشید سکونت دارد و اینکه در عربی خورشید را "شمس" می گویند، اطلاقِ مَظْرُوف به ظرف است، یعنی اطلاقِ نامِ خدا به جایگاهِ خدا و خدایانِ دیگر، در ستاره های گوناگون "رُحَل" و "مُشْتَرَى" و امثالِ اینها، هر کدام نامِ خدایی است که در این ستارگان میزیستند و همه زیرِ تاثیرِ شمسِ خدای بزرگ! بودند .

این، نظامِ شرکِ بین النهرین است، و از اینجا فهمیده می شود که دوره ای که توحید به شرک تبدیل میشود، دوره ایست که نظامِ اجتماعیِ توحیدی به نظامِ اجتماعیِ شرک تبدیل می شود، و همان طور که همه مذاهب در اساطیرشان میگویند، دوره نظام اجتماعیِ توحیدی، دوره ای است که مردم در خوشبختی و سعادت زندگی میکنند، و بعد دچار بدبختی و شومی و پریشانی می شوند .

دوره انتقال از خوشبختی به بدبختی، در گذشته دور، و دوره انتقال از "دهر" به مذهب "زئوس"، نشان می‌دهد که تبدیل توحید به شرک، تبدیل نظام برابری در تاریخ بشر به نظام نابرابری و تبعیض و تفرقه در نظام بشری است و وقتی در تاریخ، براساس تحکّم و فریب و تفرقه و توجیه تضادها در میان انسان‌ها، نظام اجتماعی به این شکل در می‌آید، توحید هم در مذهب چنان شکلی می‌گیرد .

### "توحید"، آغاز تاریخ

در تاریخ نیز چنین است، یعنی ابتدا توحید طبقاتی است و بعد شرک طبقاتی. "دورکیم" می‌گوید: در تاریخ گذشته، جامعه‌های ابتدایی به صورت یک پیکره واحد بودند هر قبیله و هر جامعه، یک فرد بود و یک روح داشت .

در جامعه‌های ابتدایی (قبایل و طوایف قدیم) "من" وجود نداشت، "ما" وجود داشت. هم اکنون نیز، در خانواده‌های قدیمی نقاط دور افتاده یک ده، یک فامیل، یک فرد و یک شخصیت دارد، و همه صاحب یک وجدان مشترکند .

اگر نظام مذهبی و جهان بینی فکری و اعتقادی را هم تابعی از نظام اجتماعی و جامعه بینی تصور کنیم، به این نتیجه می‌رسیم که براساس تحلیل جامعه‌شناسی هم، نظام متناسب با روح اجتماعی و نظام اجتماعی گذشته، "توحید" است، که در نظام قبایل بدوی و وحشی، توحید به صورت "توتم" در می‌آید، و "توتم پرستی" نوعی

توحید انحرافی است، که در کشش و در احساس، توحید است، اما در تجلی بیرونی و انتخاب عینی، یک بت پرستی بسیار منحط است و این دو را باید از هم جدا کرد که توتم را مصداق گرفته، اما مفهومی را که در توتم واحد قبيله اش، میپرستد، خدای واحد است. "دورکیم" همین را "سوسیالیسم" میخواند ( برخلاف مفهومی که سوسیالیسم در ذهن ما دارد، که قرار دادن تولید، در اختیار جامعه است، نه فرد). وی می گوید: در جامعه قدیم چه خانواده باشد و چه روستا و قبيله و ایل "روح جمعی" اصالت دارد، برخلاف امروز که برخانواده و جامعه، اندیویدوآلیسم اصالت فرد و فردپرستی و فردیت حکومت میکند، و در یک خانواده پنج نفری مثلاً پنج "من" وجود دارد، و هر کدام مشخص از همنند و تفریحات و برنامه ها و علاقه مندی ها و افکار و اعتقادهای جداگانه و مستقلی دارند، و هیچ کدام خود را کپیۀ دیگری نمی بیند. اما در خانواده و جامعه و قبیلۀ قدیمی یک "من" وجود دارد، که همان جامعه است، و این به معنای سوسیالیسم است، و آن به معنای اندیویدوآلیسم. "وحدت روح جمعی" چرا؟ در جامعه های ابتدایی چون مالکیت فردی و تفرقه طبقاتی و نژادی و خانوادگی نبوده، و برابری اقتصادی بوده است و همه یکسان بوده اند، و افراد در یک روح جمعی "ما" حل می شده اند، یک روح وجود داشته که در صورت "توتم"، تجلی می یافته است.

**"توتم پرستی"، توحید بدوی**

در "توتم پرستی" که معبود، واحد است، توحیدی بدوی کاملاً روشن است. "دورکیم" و "مولر" میگویند: شکل ابتدایی همه ادیان وحشی و بدوی، توتم پرستی است. من نیز همین عقیده را می پذیرم، و به همین دلیل می گویم که: توحید به شکل و نمود بدوی، شکل ابتدایی مذهب است و واحد پرستی است، و اینکه معبودش حیوان یا گیاه و یا شیء است، به بدویت و انحطاط فکری اش مربوط است و برخلاف کسانی چون هیوم که می گویند: "ذهن فیلسوف مآب و عالم پیشرفته منطقی باید که توحید را بفهمد" می گویم، انسان بدوی در فطرت ابتدایی آزادش، به صورت فطری و طبیعی گرایش توحیدی دارد، و بعد در طول زمان است که "ما"ی جامعه به چند "من" تبدیل می شود، و جامعه، به چند طبقه، و طبقه، به چند لایه، و لایه، به چند رشته و گروه تقسیم میشود و خدای واحد، به چند خدا تبدیل میشود و هر خدایی چند "خدا چه" (خواجه!) در زیر فرمان دارد، و در آسمان و جهان، و در ماوراء الطبیعه و در ذهن انسان، یک پانتئون ساخته می شود، و خدایان به صورت منظومه ای درمی آیند، که خدای بزرگ در وسط است، و خدایان کوچکتر در پیرامونش میچرخند و این جهان بینی چند خدایی است که درست از روی نظام اجتماعی انحرافی بعدی، کپی شده است.

## ثنویت، توجیه خیر و شر



در زمین تا "ما" به طبقه حاکم و محکوم، خواجه و برده، آقا و نوکر، ذلیل و شریف، دارا و نادار و ارباب و سرو، تقسیم شد، در آسمان نیز، خدای واحد به دو خدای خیر و شر تبدیل شد، و در توجیه خیر و شری که در جامعه پدید آمد، دوگانه پرستی و ثنویت وجود یافت .

### تثلیث

بعد، طبقه حاکم، در طول تاریخ، از صورت "نیروی واحدی" که فقط مالک بود و ارباب، و پول و زور داشت در اثر تکامل مردم، تکامل علم، تکامل بیان، تکامل فریب، تکامل نفاق، تکامل حقه، تکامل تکنیک، تکامل دین انحطاط و تخدیر سه بُعدی شد و نیروی حاکمی که ارباب بود و شلاقی در دست داشت و دیگر هیچ، تکامل پیدا کرد و در سه چهره مردم را در زیر گرفت : چهره ای مظهر قدرت اقتصادی شد، و چهره ای به صورت مظهر قدرت سیاسی درآمد، و چهره ای به صورت مظهر قدرت دینی. احساس فطری مردم که پرستش خداوند بود دلال و امتیاز و پروانه کسب و اونیفورم و امتیازات انحصاری و توجیه ذاتی پیدا کرد، و در ذات و حقوق و موقعیت و نقششان از مردم جدا شدند، و حاکمیت بر مردم را به صورت نمایندگی از طرف خدا بدست آوردند و مردم که به صورت کشش فطری و انسانی همواره مثل ذره ای که به سوی خورشید کشیده میشود به خدا کشیده می شدند و عشق می ورزیدند، گرفتار این دلال

ها شدند و کسی که فقط به زبانِ شلاق با برده سخن میگفت، سخن گفتن و رفتارش را تکامل بخشید، و دین که یک قدرتِ بزرگِ اجتماعی، در فطرت و وجدان و عمقِ جامعه و فرد بود به صورتِ یک ابزارِ توجیهی در دستِ گروهی از این طبقه قرار گرفت .

پیش از این، آنکه شلاق می زد، کارِ چاپیدن و تربیت کردن را نیز برعهده داشت، و برده های نانجیب و وحشی و نامتمدن را نجیب و رام و متمدن میکرد! و سه کار را یک جا انجام میداد. کم کم با تکاملِ همه چیز، طبقه واحد به صورتِ "طبقه سه گانه واحد" درآمد و بعد خدای شرک، که در آن بالا توجیه کننده نظام دو بعدی و نظام دو طبقه ای بود، به صورتِ تثلیث تجلی کرد و سه چهره ای شد .

### خداوندگار، نه آفریدگار

این خدایان متعدد " آفریدگار " نیستند، و یکی از محکمترین دلایلی که ثابت کننده این عقیده است که : " ابتدا آفریدگار واحد بوده است و بعد خدایان پدید آمده اند "، همین است. این خدایان متفرق و متعدد و این معبودها " رب " نامیده می شوند، و در فارسی " خداوندگار ". اما " آفریدگار " یعنی " خالق "، که آفریننده جهان و انسان و موجودات است؛ و اینهایی که در تاریخ ادعای خدایی کردند و قرآن و اسلام مشرکشان میدانند، ادعای خالقیت نکردند و نگفتند که ما خالقیم و انسان را خلق

کردیم. فرعون خیلی بیشتر از ما متدین بود! و چون "موسی" ظهور کرد، مردم را ترساند که: موسی دینتان را از دستتان میگیرد و شما را بی دین می کند، و خدایان بر ما و شما غضب خواهند کرد و مصر از بین خواهد رفت. هم اکنون، تاریخ و مذهب و دین و پرستش و معبودهای فرعون، یکی یکی و دقیقاً در تاریخ ادیان مشخصند. داستان فرعون جزء اساطیر نیست آن چنان که می گویند تاریخ، او را می شناسد و از او سخن می گوید، که مُتدین و پرستنده بوده، و به ماوراء الطبیعه معتقد بوده و خدایان را میپرستیده است، اما در اینکه ادعای خدایی کرده است، گفته که: "انا ربکم الاعلی"، نه "انا خالقکم الاعلی"، یعنی من ارباب بزرگ، و ارباب اربابان شمایم یعنی صاحب شمایم و سرنوشت زندگی و حقوقتان در دست من است.

بنابراین، شرک در ربوبیت و ربانیت تکامل پیدا کرده است، نه در خلاقیت و خالقیت این مسأله مهمی است خدایان هرگز به شکل آفریدگار و خالق در کنار خالق بزرگ تکثیر نشده اند، بلکه به صورت رب و رب الارباب و رب الانواع، و رب الناس در اطراف خالق و آفریدگار بزرگ تکثیر می شوند، زیرا در تاریخ، خداوند و خداوندان زمین، و خدایان و خدایان مردم به وجود می آیند و تکثیر میشوند و تنوع پیدا می کنند، و در آسمان نیز به صورت رب، پروردگار و خداوندگار تکثیر می شوند.

اسامی هیچکدام از خدایان شرک به معنای آفریدگار نیست، همه به معنای پدر، مالک، سلطان، برتر، مستبد، متکبر، حاکم، مقتدر و مظهر و... است، و این نشان می‌دهد که خدایان شرک تجلیِ خواجگانِ شرکند. آنها، در آسمان، پرتو و انعکاسی از خدایان زمین اند، که در زمین و در رابطه با مردم بدان وسیله تکثیر و توجیه می‌شوند، اینجاست که توحیدِ ابراهیم معنا می‌شود. که اگر "ابراهیم" تبر در دست می‌گیرد و بت‌ها را می‌شکند، به این معنی نیست که چند مجسمه‌ای را که گروهی جاهل به اشتباه معبود گرفته‌اند، می‌شکند، بلکه به این معنی است که می‌خواهد با گُرش، زیربنای اجتماعیِ حاکم بر انسان و معنویت و روح و تاریخ و بشریت و توده را بشکند و اینها بتها سمبل و نشانه‌های آن نظام است و این گُرز است که زنده است و وارث می‌خواهد و همواره به صورتِ واقعیتهای اجتماعی نه واقعه‌ی تاریخی ادامه دارد و ادامه خواهد داشت .

گفتم که در آغازِ تاریخ که جامعه‌ی واحدِ "ما" به دو طبقه‌ی حاکم و محکوم تقسیم شد و بشریتِ واحد ( آدم ) به دو ذاتِ شریف و وضعی، و آقا و برده ( من و تو )، ثنویت یا دو خدائی خیر و شر پیدا شد و در این مذهب، طبقه‌ی حاکم که یک "قدرتِ واحد" بود ( قابیل )، در اثر پیشرفت، این قدرتِ واحد سه بُعدی شد: زور و زر و روح و سه طبقه‌ی اربابان، زمامداران و روحانیون و خدای واحد هم سه چهره یافت: اب، ابن، روحُ القُدُس .

شگفتا که قرآن به یک سوره کوچک ختم می شود: آن هم به نام سوره استیعاذ ( پناه بردن به الله )، آن هم پناه بردن پیامبر و به فرمان خدا و در پایان قرآن ! طرز بیان بسیار معنی دار است: " الله " به " الناس " (توده مردم) اضافه شده است و سه بار تکرار شده است و هر بار الله به یک صفت و قدرت ویژه ذاتیش توصیف شده است .

قُلْ اَعُوذُ بِ رَبِّ النَّاسِ "، "مَلِكِ النَّاسِ"، " اِلٰهِ النَّاسِ " . در آیه اول: قدرت اربابی حاکم بر توده مردم از طبقه اربابان مردم نفی می شود. در آیه دوم: قدرت "ملوکیت" از طبقه زمامداران مردم، و در آیه سوم: قدرت "الوهیت" از طبقه روحانیون مردم که در مذاهب غیر اسلامی دارای ذات الهی و آب و گلِ ماورائی و غیرِ خاکی هستند. انحصار این سه قدرت به الله به این معنی است که ادعای داشتن چنین قدرتهایی از طرف افراد یا طبقات سه گانه حاکم بر مردم، ادعای خدایی است و پذیرفتنش نیز پرستش غیر خدایی است و اینکه اسلام همواره تکرار میکند " اَلْحُكْمُ اِلَّا لِلّٰهِ "، "یکون الدین کله لله" و " اَلْمَالُ لِلّٰهِ "، می کوشد تا تبرِ توحید ابراهیمی را بر شرک طبقاتی و تثلیث حاکم بر مردم، یعنی استبداد سیاسی و استثمار اقتصادی و استحمار مذهبی، فرود آرد و این که قرآن تکرار می کند که هدایت دینی مردم نیز تنها در دست خود خدا است و حتی شخص پیغمبر هم در این کار نقشی ندارد و کار او تنها ابلاغ پیام است و بس و گاه او را که برای هدایت معنوی و وادار کردن مردم به راه راست و گرویدن به خداپرستی و مذهب، خود را به سختی می افکند و رنج میبرد و بی تابی نشان می دهد،

سرزنش میکند که تو مسئولِ کفر و دین و ضلالت و هدایتِ دیگران نیستی، خدا است که هر که را بخواهد به راه می آورد و هر که را بخواهد در ضلالتش رها می کند، "بدان که تو تنها و تنها یک یادآوری" ( اِنْمَا اَنْتَ مُذْکَرٌ )!، "کارِ پیامبر تنها ابلاغ است" ( ما علی الرسول الا البلاغ ). در اینجا اسلام می کوشد تا نقشِ طبقه ای را نفی کند در تاریخ بشر، که به نمایندگیِ خدا یا خدایان، و به نام دین و اخلاق و هدایتِ خلق، خود را دارای حقوقِ انحصاری و مقامِ ممتازِ اجتماعی و حتی ذات و تبارِ فوقِ بشری و حاملِ روح و نور و صاحبِ طینتِ الهی می شمردند و مسئولِ هدایتِ مردم و رابطِ زمین و آسمان و واسطهٔ میانِ خدا و خلق، و از این طریق بر احساس و اندیشه و ارادهٔ مردم افسار می زدند و همه را اسیرِ رژیمِ " استبدادِ دینی " <sup>۱</sup> میساختند و حقیقتِ دین را به مصلحت تحریف می کردند و پندارهای خویش را به کتابِ خدا ( قرآن ) نسبت میدادند، و مردم را به پرستشِ خویش و تقلیدِ عقلیِ کورکورانه از فرمان های خود وا میداشتند و غالباً با دو همسایهٔ بالانشینِ خویش، طبقهٔ زور و طبقهٔ زر که خود را "مَلِکِ النَّاسِ" و "رَبِّ النَّاسِ" میدانستند هم دست و هم داستان بودند .

---

<sup>۱</sup> . اصطلاح مرحوم نائینی بزرگ، عالمِ ممتازِ عصرِ مشروطیت که غالبِ علما و مراجعِ عصرِ اخیرِ شاگردانِ وی اند. در کتابِ ارجمندش به نام "تنبیه الامه و تنزیه المله" با مقدمه و توضیحاتِ آیت الله طالقانی.

اینجاست که کارِ اسلام که با ایجادِ رابطهٔ مستقیم و بیواسطهٔ خدا و خلق، رسمیتِ طبقاتیِ چنین قدرتِ حاکمی را نفی می‌کند و این مانعِ بزرگ را از سر راهِ آگاهی و آزادی و انتخاب و هدایتِ راستینِ مردم برمی‌دارد، بزرگترین عملِ انقلابی نه تنها در عالمِ مذهب بلکه در تاریخِ فرهنگ و علم و اندیشهٔ بشری است. اسلام به جای روحانی که یک قدرتِ حاکم بر عقل و علم و قیدِ اسارت برپای حرکت و پیشرفت و حقیقت یابی است، "عالم" را می‌نشانند که چنان که در اسلام شناسی گفته ام یک نیازِ ضروریِ جامعه است و آگاهی دهنده و بیدار کننده و عاملِ رشدِ بینشِ مذهبی و توسعهٔ دانشِ اسلامی و چراغِ راه و جویندهٔ مجتهدِ حقیقت و کوبندهٔ جهل و انحراف است .

این همه تکرار در این سورهٔ کوچک چرا؟ آیا "قل اعوذ برب الناس" کافی نبود؟ نه، کافی نبود، چون اربابانِ مردم میتوانند بگویند که او "إله الناس" است و ما "رب الناس". قبول دارم که او "اله" من و شماست، اما من "رب" شمایم. خدا مشخص می‌کند که "ناس" فقط یک "رَب" دارد، آنهم "الله" است. و یک معبود بیشتر نیست، آن هم "الله" است، و یک مَلک، و یک مالک بیشتر نیست، آن هم "الله" است. این است معنای عبودیت در توحید که عاملِ آزادیِ انسان در تاریخ است .

بنابراین، به عنوانِ فلسفهٔ تاریخ، خلاصهٔ حرفم اینست که : از نظرِ جامعه شناسی، چون در نظامِ کمونِ اولیه، "وحدتِ طبقاتی" حکومت می‌کند، و همچنین به قولِ

دورکیم، چون در جامعه های ابتدایی سوسیالیسم بدوی روح واحد، روح حاکم بر جامعه های بشری است، فقط و فقط براساس تحلیل جامعه شناسی و فلسفه تاریخ، مظهر و تجلی طبیعی مذهبی باید توحید باشد .

دیگر اینکه، تاریخ نشان می دهد که در پس همه این شرک ها توحید نهفته است. به دلیل اینکه در میان همه اساطیری که از خدایان سخن می گویند، هم یک خدای واحد وجود دارد، و هم خدایان متعدد و به این دلیل که همیشه خدای واحد قدیم است، و خدایان متعدد، حادث و بعدی، و به این دلیل که معمولاً خدای واحد آفریدگار است و خدایان بعدی خداوندگار و خداوند و صاحب، و به دلیل اینکه در طول تاریخ همواره تحول جامعه بشری از اشتراک و وحدت و برابری اولیه اقتصادی نژادی طبقاتی بوده، به نظام بردگی و تضاد و طبقه و استثمار و فریب، و در همه مذاهب، یک حسرت از دوره طلایی گذشته و انتقال به دوره ظلم و بدبختی و فساد و انحراف وجود دارد در داستان نوح در فرهنگ اسلامی، در داستان طوفان نوح، در داستان های سومری، و حتی در یک افسانه سرخ پوستی ! میتوانیم ببینیم و تحول از آن برابری عمومی براساس توحید مذهبی، به دوره شرک مذهبی براساس تضاد اجتماعی در طول تاریخ، ابتدا وحدت بشری بوده، و متناسب با وحدت بشری، توحید الهی است آن چنان که "رادها کریشان" می گوید و بعد در تاریخ، تفرقه نژادی و طبقاتی و خانوادگی و گروهی و ارزشی به وجود می آید، و متناسب با این تفرقه، تفرقه الهی،



یعنی شرک است. که شرک، توجیه نظام طبقاتی و نژادی در جامعه بشری است، که یک نظام بعدی و متأخر است، و توحید، یک طرز تفکر آغازین تاریخ است، چرا که متناسب با توحید طبقاتی آغاز تاریخ بشری است و بعد در طول تاریخ، توده مردم همواره قربانی شرک مذهبی و اجتماعی اند؛ و به همین دلیل در آرزوی استقرار و تحقق توحید اجتماعی و تاریخی، و وحدت بخشیدن به طبقات و نژادها و به همه بشریتند؛ به همین دلیل شعار و بینش توحید، متناسب با گرایش و منافع و آرزوها و بینش توده مردم است، که قربانی شرکهایند و این شعار اسلام که "الله" هم "اله" است و هم "رب"، هم "ملک" است و هم "مالک"، و فقط باید او را پرستید، و او را ستایش کرد و جز از او کمک نگرفت، و جز از او نترسید، و جز به سوی او گرایش نداشت، و جز در او، به هیچ نیرو و توانی، در هیچ شیء و هیچ خاک و هیچ شخصی نباید قائل بود، عبارت بوده است از نقش تاریخی ای که توحید به عنوان هم آهنگی و رهبری توده بشری در آزادی و نجات از این شبکه قطعه قطعه کن انسانها یعنی شرک به عهده داشته است و بعد تصادفی نیست که پیامبران توحید از متن مردم، و از میان امی هابند، نه از میان زبده ها، زیرا زبده ها یا جزء روحانیون بودند، و یا جزء اشراف و سرمایه داران تاریخ، و یا جزء شاهزادگان و سرداران و سردمداران تاریخ، و این هر سه، مظهر خداوندانی بودند که سه مظهر تثلیث خدایی را در تاریخ بشر و در مذهب به وجود آوردند. بنابراین، توحید، هم میخواید با یک ضربه تضاد طبقاتی بین دو قطب

متضادِ جامعهٔ بشری، و جنگِ اهورا و اهریمنِ دروغینی را که راه انداختند، بگوید و توده ها را آزاد کند، و هم با همان ضربه، "تثلیثِ طبقاتی" را یعنی سه نیروی به هم بسته "مذهب و زر و زور" انحرافی را که همیشه توده ها قربانی اش بوده اند با یکی کردنِ ربانیت و الوهیت و ملکیت و مالکیت، فرو ریزد، و با اعلامِ توحید در هستی، نظامِ توحید را در زندگی استقرار ببخشد، و زیربنای جهانی و جهان بینی بدهد . بنابراین، توحید، نقشِ هدایتِ توده ها، و آزاد کردنِ مردم و قربانیانِ انحرافِ مذهبی و استثمارِ اقتصادی، و استبدادِ سیاسی، و همچنین نقشِ نیل به نهایتِ آرزوی مردم که وحدت بخشیدن به تاریخ و بشریت باشد و یگانه کردنِ انسان، از طریقِ نفیِ همهٔ نیروهایی که بشریت را به استعباد و بردگیِ فکری و اقتصادی و اجتماعی می کشانده اند را داشته است و تصادفی نیست که تمام رهبرانِ نظامِ انقلابیِ توحید، چوپانان و کارگران و پیشه وران بوده اند، که از متنِ محروم یعنی قربانی ترینِ قربانیانِ این سه بُعدِ حاکم مبعوث شدند .

اینجاست که میبینیم خدا برای نجاتِ توده براساسِ جهان بینیِ توحید، رهبرانِ آزاد کردنِ انسان را از این تفرقه و شرک و تبعیض از خودِ مردم و از میانِ خودِ توده، و از میانِ همین امی ها، بر می گزیند تا گرسنگی، تازیانه، رنج، ظلم، بردگی و تحقیرِ انسانی را حس کرده باشند و به جان و تنِ خود تجربه کرده باشند و اشرافیت، حاکمیتِ زورمندان، غارتگریِ زرمندان و جادوگری و تخدیر و تقلید و تعصب و جمودِ احبار و

رُهبانِ مذاهب را که دشمنِ عقلِ بشری و مسخ کنندهٔ پیامِ الهی و حقیقتِ دینند بشناسند و رژیم های نژادی، قومیت، تبار پرستی، انحصارطلبی، تجزیهٔ طبقاتی حاکم بر تاریخ را که پیکرهٔ بشریت را قطعه قطعه کرده اند و همهٔ نعمت ها و ارزش های مادی و معنوی طبیعت و زندگی و علم و زیبایی و هنر و قدرت و حتی فضیلت های اخلاقی و مذهبی را به آقاهای نور چشمی تاریخ می بخشد و اکثریتِ انسانها را در رنج و محرومیت و کار و گرسنگی و جهل و بردگیهای گوناگون رها می کند، عمیقاً بفهمند و همهٔ رنج های انسان را، دردهای توده را و دشمنانِ بشریت را و آرمان های مردم همهٔ عصرها و نسل ها بر روی زمین را، نه تنها با قوهٔ ادراک و علم خویش، که با تمامی وجودشان، همچون سوزندگی آتش بر پوست و گوشت، احساس کنند و مسألهٔ حقیقت و خدا و فردا و پرستش و هدایت و فضیلت و اخلاق آن چنان که افلاطون و ارسطو و کنفوسیوس و لائوتزو و بودا از آن سخن میگویند مسائل فلسفی و اشراقی و علمی و ذهنی ای ویژهٔ دانشمندان و حکما و زهاد و عرفا و در حصارِ مدارس و محافل و معابدِ خواص و بیگانه با مردم امی و زندگی توده و رنج و نیازِ طبقهٔ محکوم و ملعون تاریخ و "دوزرخیان زمین" نباشد، بلکه از آسمان و از سراپردهٔ ملکوتش که جز نمایندگان و خواص و حاشیه نشینانش کسی بدان راه ندارد، و جز نبوغها و علم ها و معارف دینی روحانیان که همه از طبقهٔ حاکمند، روحی و احساسی از میان مردم بدان نمی رسد، به میان کوچه آید، بر سر سفرهٔ فقرِ من و تو بنشیند و پایگاهِ عرشِ کبریا پیش از سیلی ای

که بر گونهٔ یتیمی به ستم میزنند بلرزد و از تازیانه ای که بر گردهٔ مظلومی خطِ ظلمی نقش میکند به خشم آید و همهٔ این چیره دستانِ زمین را که در طول تاریخ وارثِ زمین بوده اند و حاکم بر انسان و بر تختِ خدایی و خداوندی و خویشاوندی با خدای بزرگ، کنار زند و رسولش، رسالتِ نجاتِ انسان و رهایی توده های اسیر و عزتِ محکومانِ ذلت و قربانیانِ تبعیض را داشته باشد و از درِ سرای خانی فرود نیاید و به سراپردهٔ خاقانی بالا نرود و عشق و فطرتِ انسانی را در پرستشِ خدا، در پای قدرتِ زور و جادوی زر فرو نریزد .

رسالتِ توحید، رسالتِ آزادی، برابری و وحدت بخشیدن به تضاد و تبعیضِ حاکم بر تاریخ و بر سرنوشتِ انسان است و رسالتِ نجاتِ توده های اسیر، وراثتِ بخشیدنِ زمین به نفرین شدگانِ همیشگیِ زمین و عزت بخشیدن به مستضعفانِ زمان. اینست که خدای توحید، از میانِ امی ها رسولِ خویش را برمی گزیند، از میانِ توده و محروم ترین قربانیانِ تاریخ، تا در کنارشان باشد، تا از جنسشان باشد، و نه به زبانِ اشراف و حکام و عُرفا و خواصِ جامعه، که به زبانِ توده، به زبانِ مردم حرف بزند، که مخاطبِ او مردمند، زیرا که فرستندهٔ او، خدای مردم، مَعْبُودِ مردم و مَلِکِ مردم است و رفیقِ مردم .

با توجه به این اصل که "شُرک" در همه اشکالش : بت پرستی، پرستش انواع، چند خدایی، تثلیث (سه خدایی) و ثنویت (دو خدایی) انعکاسی بوده است از شرک تاریخی یعنی توجیه دینی و فلسفی و ماوراء الطبیعی چند نژادی و چند ذاتی و چند طبقاتی در تاریخ بشریت توحید که ضد شرک و نفی کننده زیربنای اعتقادی شرک است، عاملی است که یک نقش نیرومند و ریشه ای و انقلابی تاریخی داشته است و توجیه کننده وحدت تاریخی، وحدت نژادی، ذاتی، طبقاتی در سرگذشت انسان است و عقیده ای است که علیرغم همه نیروهایی که انشعاب و تفرقه تاریخی ایجاد میکنند، می کوشد تا در تاریخ انسان، وحدت انسانی، یا توحید تاریخی را تحقق بخشد و حرکت نهایی و تکاملی تاریخی را به سوی نابودی قطعی همه مرزها و حدها و فاصله ها و درجه ها و تضادها و در نتیجه، تحقق یگانگی همه جانبه در سرنوشت تاریخی و تقدیر نهایی انسان، نوید دهد .

## درس هشتم

## فلسفه انسان شناسی یا اخلاق، براساس جهان بینی توحید

این بحث، همیشه در تاریخ و فرهنگ و فلسفه و دین، مطرح بوده و اکنون نیز بیش از همیشه مطرح است که آدمی چگونه باید زندگی کند؟ و چگونه رفتاری باید داشته باشد؟ و پیش از این دو سوال، پرسش حساس تری مطرح است که: "چگونه باید باشد؟" یعنی، "چگونه باید بشود؟". در این پرسش های اساسی، که مجموعاً در اخلاق و یا انسان شناسی مطرح است، میخوایم این مساله را عنوان کنم که توحید، به عنوان یک اعتقاد، و به خصوص به عنوان یک جهان بینی، چه نقشی دارد، و برای آنها که به توحید معتقدند که غالباً معتقدند! به خصوص کسانی که در ذهن بزرگ و فعال و گسترده شان، توحید، به شکل یک جهان بینی مطرح است، مساله اخلاق، و مساله خیر و شر، و مساله فداکاری و ایثار، و مساله ارزشها، و در نتیجه کیفیت رفتار اجتماعی، و یا کیفیت زندگی انسانی و فردی، در رابطه با دیگری و دیگران چگونه است. چون "اعتقاد به توحید" کافی نیست، بلکه "شناخت توحید" می تواند این آثار را داشته باشد

و گرنه، نفسِ عقیده به توحید، مثل عقیده به هر مکتب و هر مذهب و هر عصر و هر شخصِ دیگری، اگر با شناخت توأم نباشد، خالی از اثر و فایده است. آنچه که ما کم داریم، نه عقیده، بلکه شناخت است و این بحث، نه تنها در توحید، که در تمام مسائلِ مذهبی مان مطرح است و چنین است که همه عقایدمان عقیم و بی نتیجه مانده، و حتی عقاید مثبت مان، نتایجی منفی داده است .

### اخلاق در تلقی عامه

اگر بعد از کلمه اخلاق، بلافاصله "فلسفه چگونه بودن انسان" یا "فلسفه انسان شناسی" را می افزایم، به این جهت است که کلمه اخلاق در زبان و ذهن ما، کلمه ای است بسیار بی محتوی و مبتذل و فقیر و بی جاذبه .

هم اکنون در زبان ما، اخلاق به معنای تسلیم شدن به یک سلسله سنت ها و آداب و رفتارهایی است که از گذشته رسیده و مورد تایید و اتفاق بزرگترها و اکثریت است، و آدم اخلاقی کسی است که به این سنت ها و روابط و رفتارها تمکین کرده است . بنابراین، در تحلیل منطقی، آدم اخلاقی، به صورت آدم سنتی در می آید. یعنی کسی که به مراسم و عادات و عقاید سنتی مورد اتفاق جامعه، معتقد است و عمل می کند، آدمی است دارای مبانی اخلاقی، و آدمی که این همه را نمی پذیرد، و یا در برابر یکی از این سنتها، عصیان میکند، آدم منحرف و یا فاسدی است .



اخلاق علمی این، اخلاق در تلقی عام است، و اخلاق دیگری هم داریم که به صورت علمی تدریس میشود و بحث های مذهبی مجرد ماوراء واقعیت و عملاً بی اثر در زندگی واقعی انسان های واقعی است. در فرهنگ ما هم نوعی علم کلام، آمیخته با فلسفه و با روح تصوف، مجموعاً درس یا علم اخلاق ما را تشکیل می دهد که غالباً " اخلاق فردی " است و بیشتر با بینش عرفانی و درون گرایی و ژهد و تزکیه، و توجیه شده با مذهب و به همین علت، در کنار یا در میان این بحثها، مقداری روایت منسوب به ائمه هم وجود دارد، ولی وجود اینها به این معنی نیست که این بحث ها، مورد تایید اسلام است. چرا که می بینیم دانشمندان مختلف، با افکار گوناگون و حتی جهت های متضاد در اندیشه ها و عقاید، به وسیله آیات قرآن و احادیث ائمه، خود را توجیه کرده اند. آنکه به " جبر " معتقد است، یک سلسله آیات و روایات کنار افکار و عقاید و بحث هایش می گذارد، و کسی هم که به اختیار مطلق معتقد است، به همین وسایل متوسل می شود، و کسی هم که به هیچ چیز معتقد نیست، باز همین کار را میکند و آنکه به پلیدی و ذلت نیز تن داده است، تسلیم در برابر ذلتش را هم به وسیله آیه و سنت و حدیث، توجیه میکند. پس وجود بعضی از آیات و روایات در یک کتاب یا در یک کنفرانس و یا در خطبه و بحث علمی و درسی، دال بر اسلامی بودن آن بحثها و طرحها و برداشتها نیست؛ و تازه این در هنگامی است که همه روایات و احادیث، صد

در صد صحیح و اصیل باشند، و اگر در اصالتشان نیز شک باشد، تکلیفِ شان روشن است !

## اخلاق، در تعریفِ حقیقی و درستش

در تعریفِ حقیقی و درست، اخلاق به معنای طرحِ ابعادِ اصلی و اساسیِ شخصیتِ انسان ایده آل است، و بحثِ اخلاقی، بحثی است که مسألهٔ ارزش ها (valeurs) را توجیه می کند، و ارزش، مفاهیم یا مصداق های خاصی است که با سود، مغایر و گاهی متضاد است. مفهوم ای که "ارزش" در ذهنمان دارد و به معنای اقتصادی، یا قیمت و بهاء است، فراموش کنیم، که ارزش، عبارت از رابطهٔ خاصی است که انسان با شیء، فرد، و یا یک رفتارِ خاص دارد، که در آن سود و نفع نیست، بلکه به صورتِ زیان و نفعِ سود و نفع، مطرح است .

معدالک، نفسِ ارزش، انسان را وادار می کند که وقتی در برابرِ دو پدیده، یا دو رفتار، قرار میگیرد، که یکی براساسِ بینشِ سودپرستی و نفع طلبی قابلِ توجیه است و دیگری براساسِ بینشِ ارزش پرستی و ارزش طلبی، آدمی، ارزش را اختیار و سود و نفع خویش را طرد میکند .

هر جا که برای فردی، سودی بود، و او به خاطرِ چیزی از سرِ سود گذشت و نگرفت و به دستِ خویش طردش کرد، معلوم می شود که در برابرِ ارزشی قرار گرفته

است. "زنده بودن" و "زندگی کردن" برای انسان، یک سود است. اما وقتی که جانِ خویش را که مَحَكِّ سنجشی است برای همهٔ منافع و عالیترین نفع می دهد، معلوم می شود که در برابرِ ارزشی مافوقِ منافع و سود، و مافوقِ "زنده بودن" و "ماندن" و "بودن"، قرار گرفته است، و ارزش را انتخاب کرده است، چنین کسی، شهید است. این مرحله، اوجِ قلّهٔ عظمتِ ارزش ها است، و در مرحلهٔ بسیار فروتر، و در فروترین مرحله، جایی است که در کافه ای مثلاً پولِ دوستانِتان را می پردازید، یا در گذرگاهی، به رهگذرانی چند کمک میکنید، بی آنکه به نفعی بیندیشید، یا امیدِ جبرانی داشته باشید. در آنجا برای شما نفسِ این کار اصالت داشته و یک ارزش را انتخاب کرده اید، در برابرِ سود، یعنی زیان را به خاطرِ حفظِ ارزش گرفته اید .

بحثِ ارزش و سود را، در جلسه ای از جلساتِ همین کلاس مطرح کردم. آنجا بود که گفتم روستایی هم وطنمان، ضرب المثلی دارد که "تو در گلستان گل میچینی، و او در دیگ دان تپاله" و من میپنداشتم که به "او" توهین کرده است، و "تو" را ستوده است؛ اما دیدم، درست برعکس، "تپاله چین" را ستوده است، چون کاری سودمند،

میکند، و "گلچین" را نکوهش کرده است، که به کاری بی منفعت دست یازیده است.<sup>۱</sup>

این اصالتِ "سود" و نفیِ ارزش‌ها است، و مسیری است که بشریت و تمدنِ مادیِ امروز، می‌پیماید Utilitarisme. اصالتِ سود و نفیِ اصالتِ ارزشها فلسفهٔ زندگی و مسیرِ حرکتِ ذهنی و فکری و اخلاقیِ بشرِ امروز است. بحثِ "ارزش" و "سود"، از اساسی‌ترین بحث‌های اخلاق است.

### انسانِ ایده‌آل و انسانِ امروز

انسانِ موجود، انسانی است که بیشتر به سود و نفع‌گرایی دارد، و انسانِ مطلوب یا آرمانی، انسانِ ای که باید باشد، انسانی که همهٔ مکتبها و هنرها و مذاهب ستایش‌کنندهٔ اویند، و لاقلاً ادعای ساختنش را دارند، انسانی است که از منفعتی و مصلحتی بودن، به انسانِ ارزشی، تبدیل یافته است. انسانِ موجود، غالباً ارزش را فدای سود میکند، و انسانِ آرمانی و مطلوب برعکس، "سود" را به سادگی، قربانیِ "ارزش" می‌سازد.

---

<sup>۱</sup>. یعنی آدمی که در گلستان، گل می‌چیند، آدمی است بی‌فایده و عبث، اما دیگری آدم مفیدی است: این، بالاخره تنوری درست می‌کند و بعد غذا و نان می‌پزد و به درد می‌خورد! اما آن، گلها را جمع میکند و گل هم که فایده ندارد! می‌بینیم که اختلافِ فکری ما با این فرد در بحثِ ارزش و سود است، که او ستایش و سرزنش را براساسِ نفع طلبی می‌کرد و ما ستایش و سرزنش او را براساسِ ارزش می‌فهمیدیم!

## دنیا و آخرت

بحث دنیا و آخرت، در مذهب ما، تعبیری است از بحث تصادم میان "سود" و "ارزش" در انسان شناسی جدید و اخلاق امروز.

برخلاف آنچه که در ذهن عموم است، مکان جغرافیایی خاص و مشخصی به نام "دنیا" و "آخرت" نیست. دنیا، یک صفت است، و آخرت، نوعی مرحله و بینش و تلقی و برداشت؛ یعنی، این شیء واحد، در نوعی ارتباط خاص با من، پدیده ای دنیایی می شود، و در رابط های عکس، پدیده ای آخرتی. توصیه حضرت علی به "عاصم بن زیاد حارثی" نشان دهنده این بحث است، که می فرماید: اگر این خانه بزرگ، و این ثروت را که پدیده ای صد در صد مادی است در راه خدمت به مردم و انجام کاری بزرگ صرف کردی، پدیده ای آخرتی میشود، و اگر همین را در خدمت منافع شخصی و زندگی خصوصیات قرار دادی، به ظلم و گناه و انحراف و دنیا زدگی دچاری، و این پدیده ای دنیایی است. در صورتی که در ذهن ما، هر چه مجرد و ذهنی و غیبی است و مربوط به بعد از مرگ و به پشت طبیعت مادی و محسوس، آخرتی است، و هر چه طبیعی و مادی و محسوس، دنیایی. اما بحث طبیعی و ماوراء الطبیعی، مجرد و مادی و بحث از پدیده ای که عینی و محسوس و واقعی (objectif) است،

و پدیده ای که ذهنی و روحانی و ایده آل است، یک بحث است، و بحث دنیا و آخرت یک بحث دیگر. و چنان پنداشته اند که اینها با هم مترادف اند .

پول، نان، ثروت و... مادی است، کنکرت است، طبیعی است، این جهانی است، اما در نوعی رابطه با من، آخرتی می شوند، و در نوعی دیگر، دنیایی. این است که گاه یک عمل مذهبی و یک پدیده ذهنی، و یک ایمان ماوراء الطبیعی، دنیایی میشود، و گاه یک پدیده صد در صد اقتصادی و مادی و مربوط به جسم و آسایش و ثروت، و امکانات تکنیکی و مادی، آخرتی، ولی این تناقض با چنین بینشی متافیزیکی که در ذهن مذهبی همه مان وجود دارد، حل نمی شود .

### تجلیل نان در قرآن

اسلام، فقر را محکوم میکند و نان و ثروت را تجلیل. در قرآن، هر جا که "فضل الله" هست، به معنای ثروت مادی است، نه ایمان و علم، و این سه تعبیر: "معروف"، "خیر" و "فضل خدا" که هر سه در قرآن و حدیث به معنای ثروت مادی است، نشان دهنده این است که قرآن این همه به زندگی مادی و طبیعی و به طبیعت مادی و محسوس، اهمیت می دهد؛ به طوری که بیشتر قسم هایی که خدا در قرآن می خورد،

به اشیاء و پدیده های مادی و محسوس و طبیعی است، و نام بیشتر سوره های قرآن از این پدیده های مادی، عینی، اجتماعی و واقعی بشری گرفته شده است<sup>۱</sup>.

مسأله اخلاق، هم در بین علمای قدیمی مذاهب و هم در مکتب های فلسفی امروز حتی در ماتریالیسم و ماتریالیسم دیالکتیک و سوسیالیسم و اگزیستانسیالیسم مطرح است. مسأله اخلاق، نه تنها در سوسیالیسم مطرح است، بلکه اساسی ترین مسأله این مکتب است.

"اخلاق" را با نصیحت های آقا جان و بابا بزرگ، نباید یکی گرفت، و نباید چنان به اخلاق اندیشید که اکثر اولیاء (!) و بسیاری از موعظه گران و نیز معلمان، می اندیشیدند، و می اندیشند.

---

<sup>۱</sup>. همین جا بگویم، که به من ایراد گرفته بودند که "چرا آیات قرآن را آن چنان که میخواهی، تفسیر و تاویل می کنی؟ مثلاً لَجَن در قصه آدم، به آن معنایی که تو پنداشته ای نیست". من به واقعیت خارجی این اصطلاحات که رمز است یا واقعیت عینی کاری ندارم، اما این حقیقتی است که در خلقت آدم، قرآن با "حماء مسنون" و "صلصال کالفخار" (گِل بد بو خاک رسوبی سفال مانند)، نیمه منفی انسان یعنی میل به "فساد" و میل به رسوب را در آدمی میخواهد بیان کند، نه عنصر مادی تشکیل دهنده جسم آدم را در روز خلقت. عجیب است که همین ها که اجازه تعقل در قرآن و استنباط معنایی تازه از متن قرآن را به من نمی خواهند بدهند، خودشان حق دارند که از "ب" بسم الله، چیزهایی عجیب در آورند و بمب اتم و آپولوی ۱۳ را از قرآن بیرون بکشند "والشمس و ضحیها و القمر اذا تلیها، و النهار اذا جلیها، والیلاذا یغشیها" را این چنین معنی کنند که مقصود از شمس، پیغمبر است، و "قمر"، حضرت علی، و "شب" که تاریک و ظلمانی و راه گم کن است و همراه ضلالت حکومت بنی امیه است در حالی که متوجه نیستند و یادشان رفته که خدا دارد قسم میخورد، یعنی به حکومت بنی امیه هم سوگند میخورد؟ و من حق ندارم که روشن ترین و سالم ترین مفاهیم قرآنی را بکار گیرم؟

روزی در شورای دبیرانِ مدرسهٔ دخترانه‌ای، طفلکِ شاگردی را میخواستند به پیشنهادِ چند تن از معلمان برای همیشه، یا به درخواستِ مُلایمانِ مُنصف (!)، پانزده روز از مدرسه اخراج کنند، چون، در جوابِ اینکه چرا دامت کوتاه است، جلو همه، در کلاس گفته، پس چرا خودتان در مهمانی‌ها، آن همه لخت می پوشید، خانمِ دبیر!؟ و جرمِ بزرگترش اینکه، می‌رود و کتاب می‌خواند و سوژه پیدا میکند و از صحت و سقم و تازه و کهنه بودنِ مطالبِ معلمین، بحث میکند و ایراد می‌گیرد و مخالفت میکند! نظر مرا خواستند، گفتم: اگر قرار بر بیرون کردنِ به حق است، باید همهٔ این شاگردان بره را که معلم بی قدرت را، قادرِ مطلق می‌پندارند، و هر چه دیکته کنی مینویسند، بیرون ریخت، و تنها او را نگاه داشت، که اعمالش در نظر شما غیر اخلاقی است، و آن بچه‌های نجیبِ دیگر را که نمرهٔ انضباط و رفتار و اخلاق و ادبشان بیست است، یک جا از مدرسه فرستاد به بهشت زهرا .

در طولِ دورانِ های متناوبِ تاریخ، به نامِ مذهب، فلسفه، معنویت، ملیت، جامعه، انسانیت... یک نوع "روحیه و صفات و رفتار" به نام "اخلاق" تبلیغ می شده است که "فلسفهٔ تمکین" بوده است برای تودهٔ مردم در قبالِ سلطهٔ قدرت های حاکم. این قدرتِ حاکم ممکن است یک امپراطور باشد، در یک امپراطوری بزرگ، ممکن است یک خان یا حاجی آقا باشد، در قبالِ چند رعیت و یک میرزای حجره و صندوق دار و چند کارگرِ کارخانه، و نیز ممکن است یک پدر باشد در خانواده و در برابرِ فرزند. این



است که اخلاقِ مسیحیت را آن چنان که کلیسا ساخته است اخلاقی میدانند که برای بردگان و اقوامِ ذلیل و زیردستِ استعمارِ رومی ساخته شده است، به سودِ رژیمِ امپراطوری و روحِ سلطه جوییِ رُم .

معمولاً "صلحِ گل" و "همه را دوست داشتن" و "نفیِ روحِ انتقام و نشان دادنِ عکس‌العمل" و روحِ "سکوت و تحمل و بردباری و نجابت" و "تحقیرِ مادیات و توجه به مسائلِ ماوراءِ زندگی" و "خزیدن به درون و غفلت از برون" همه، مأمورانِ معنویِ قدرت‌های برخوردار و غارتگرِ دنیایند تا برای ترکِ تازی و تجاوز و جولانِ بی‌حد و مرز و بی‌مانع و بی‌خطرِ آنها راه باز کنند و مردم را به خود و یا به جاهای دیگر مشغول دارند؛ و تصادفی نیست که تصوف در اشرافیت رشد می‌کند و آلن دالس از فسادِ اخلاق و عُصیانِ نسلِ جوان در دنیای امروز هراسان می‌شود و همه نانجیبانِ تاریخ ستایشگرِ نجابت می‌شوند و مردمِ نجیب را دوست دارند و نجیب، صفتِ "اسبِ خوب" است و اسبِ خوب، اسبِ رامی است که خوب سواری میدهد و اخلاق و رفتارِ معقول و منطقی و "واقعا پسندیده" ای دارد !

بنابراین، یکی اخلاق به معنی مجموعهٔ سنت‌ها و علایم و خصوصیات و رفتارها و نشانه‌های اجتماعی است که زادهٔ نظامِ اجتماعی و طبقاتی و اقتصادیِ تاریخ و فرهنگِ یک قوم و یا یک مرحلهٔ تاریخی است و اینها نسبی است و مُتغیّر که همچون دیگر

پدیده های اجتماعی می زاینند و رشد میکنند و میمیرند و جای خود را به پدیده هایستنی و اخلاق اجتماعی تازه میدهند .

یکی هم روح اخلاقی مشترک در غالب نظامهای رایج سنتی و اجتماعی است که "فلسفه تمکین" است و قید و بندهای داخلی تسلیم، و یا مجموعه عادات و خصوصیات ای منفی که طی یک دوران طولانی حکومت و استقرار نظام خاص سیاسی و طبقاتی و اقتصادی و بنای اجتماعی ثابت در روح و وجدان و رفتار و بینش به معنای کلی، سلوک روحی و تلقی ارزش های معنوی یک جامعه، رسوخ می یابد و شکل میگیرد، چنان که مثلاً افراط در تعاریف های افراطی و ادب زبانی و رفتار اجتماعی بسیار مودبانه و لطیف غیر عادی که حتی یک احوال پرسی ساده اش را باید مدت ها تمرین کرد تا یاد گرفت آن چنان که در روابط اجتماعی ما منعکس است .

مثلاً می خواهد بگوید "دیروز آدم خانۀ تان شما را بینم، نبودید" می گوید :  
"همیشه مُتَرَصِّدِ فرصتی بوده ام که به پای بوسی حضرت مُسْتَطَابِ عالی توفیق یابم و برای آنکه مُصَدِّعِ اوقاتِ شریف آقا نشده باشم. در تَرَصُّدِ موقعیت ای بوده ام که در دولت سرا به روی همه ارادتمندان باز باشد و بار عامی باشد و من هم به طفیل دیگران خود را در خیل مُریدان و مُقَرَّبانِ درگاه جا بزمنم و به فیضِ عَظْمایِ آستان بوسی نائل شوم، تا دیروز، که به قصدِ شَرَفِ یابی به مَحْضَرِ مَبَارَکِ حضرتِ مُسْتَطَابِ عالی تا در

دولت سرا هم آدمم و " آدم سرکارِ عالی " اطلاع داد که وجودِ مبارکِ مختصر کسالتی عارضشان شده و خواب تشریف دارند و این بود که نعمتِ عظمای زیارتِ حضرتِ قبله گاهی شاملِ حال نشد...!" ( خدا مرگت بدهد با این ادب و ادبیات . ) !

این اخلاق و ادب زائیدهٔ نظامی است که طبقات از هم فاصله ای دور و ثابت و غیر قابلِ عبور دارند و اینست که در ارتباط با هم یک سلسله تشریفات و آداب و رسوم پیچیده و قراردادی و لازم الاجرا باید مراعات شود. در نظام های طبقاتیِ قدیم، اخلاقِ اشرافی یا رفتار و آدابِ درباری ( *courtoisie* ) موقعیتِ توده را در برابرِ طبقاتِ حاکم، اشراف، درباریان و روحانیون، مشخص می سازد و حتی پس از آنکه روابطِ طبقاتی هم عوض می شود، آثارِ این اخلاق در رفتار و گفتار و ادبیات و معنویات و تعلیم و تربیتِ عمومی بر جا می ماند و حتی وقتی خودِ مقام و قدرتِ واقعی اجتماعی از میان می رود و یک پوستهٔ ظاهری و پوک از یک مقام می ماند، قید به القاب و عناوین و تشریفاتِ لفظی بیشتر میشود و افراطی تر !

چنانکه در تاریخِ اسلام، لقبِ حجه الاسلام و ویژهٔ غزالی بزرگ است و ثقه الاسلام خاصِ شیخ طوسی، پیشوای علمی شیعه؛ اما امروز اگر این هر دو تا لقب را به یکی از روضه خوان های مجالسِ خانگی هم بدهی، کله ات را به جرمِ اهانت به مقامِ روحانیت می کند !

## خیر و شر

در اخلاقِ قدیم و جدید، از بیانِ ارسطو گرفته تا سارتر، سخن از خیر و شر می‌رود، یعنی اخلاق، علمی است که دعوتِ به "خیر" و نهیِ از "شر" میکند. بنابراین علمی که از عالمِ واقعی سخن می‌گوید، اگر عالمِ واقعی اش، طبیعت باشد، "فیزیک" می‌شود و اگر عناصرِ مادی و میلِ ارتباط و ترکیبشان باشد، "شیمی"، اگر آدم باشد، "انسان‌شناسی"، اگر زمین، "زمین‌شناسی" و اگر درخت و گیاه، "گیاه‌شناسی"، اما اگر بحثِ خیر و شر باشد، علمِ اخلاق می‌شود.

یکی از ابعادِ تشخیص، برای تحققِ اخلاق، خیر و شر است؛ اما اخلاق با فهمِ خیر و شر، نه تنها تمام نیست، که هیچ است، که اگر اخلاق، فقط بحثِ خیر و شر باشد، به صورتِ یک علمِ ذهنی و کلامی و فلسفی در می‌آید، و به دردِ تدریس می‌خورد و ذره‌ای تأثیر در زندگیِ اجتماعی و فردی نخواهد داشت. بنابراین، مشکلِ اخلاق، مشکلِ تشخیصِ خیر و شر نیست، بلکه مشکلِ خودِ آدم است، مشکلِ انسانی که در برابرِ خیر و شر قرار گرفته است. مشکلِ انتخاب‌کنندهٔ خیر و شر، نه تمیزِ خیر و شر و تقسیمِ امور به خیر و شر!

سه پایهٔ اخلاق

اخلاق که بحث "چگونه زیستن" و "چگونه بودن" آدمی است آن چنان که من می اندیشم بر سه اصل استوار است ( نه یک اصل، یعنی خیر و شر ) و هر مکتبی چه مذهبی، چه غیر مذهبی، معنوی یا مادی، ایده آلیستی یا رئالیستی باید سه اصل را طرح و روشن کند، که اگر طرح نشود یا مبهم بماند، اخلاق، استوار و قابل تحقق نیست . و اما سه پایه، یا سه اصل :

### ۱. ایثار

آنچه که ستون اساسی و عمود خیمه انسان بودن یا اخلاق، است، در یک کلمه، " ایثار " است کلمه ای که در هیچ زبانی وجود ندارد، که با این همه کوتاهی و دقت، این قدر معنی را القاء کند و " ایثار " یعنی " انتخاب منافع و مصالح دیگر و دیگران، بر منافع و مصالح خویش ". " ایثار "، عملی است در اوج اخلاق. وقتی کسی در دو راهی "خود" و "دیگران" قرار میگیرد که در راهی به منافع، لذت، امنیت و بقاء و بودن خویش می رسد، و در راه دوم، باید این همه را به خاطر تامین منافع و لذت و خوشبختی دیگران از دست بنهد و راه دوم، یعنی "دیگران" را برمیگزیند، " ایثار " کرده است و این غیر از راهی است که فرد، در ضمن حرکت به سوی جلب منافع خویش و در حال زندگی کردن برای خویش، به نفع دیگران نیز می اندیشد و تامین زندگی دیگران. در این حال، ایثار نیست، احسان است .

"ایثار" مسأله بسیار بزرگی است، اما مهمتر از خودِ عمل که فرد واقعا منافع خویش را سخاوتمندانه و پارسایانه و بی نظر و بی چشم داشت، به دیگری و دیگران ببخشد، و خود را محکوم و محروم بگذارد توجیه منطقی و عقلی این عمل است. هیچ فلسفه و هیچ مکتب جامعه شناسی و انسان شناسی ای، وجود ندارد که بتواند چنین عملی را توجیه و تفسیر و تحلیل عقلی بکند و منطقی نشانش بدهد. عملی را که فرد در آنجا دیگری را بر خود برمی گزیند و هیچ پاداشی نمی خواهد، نه معنوی، نه مادی .

### انواع داد و ستد

ما، سه نوع عمل داریم : اولین نوعش، همان است که همه می شناسیم و بام تا شام درگیرش هستیم، چیزی می دهیم و چیزی می گیریم؛ کاری مادی انجام می دهیم و مزدی مادی می گیریم، و گاهی کار معنوی انجام می دهیم و پاداش مادی می گیریم، که در هر دو صورت یکی است. اینکه تخم مرغ بدهم و شکر بگیریم، یا کارم را در فلان کارخانه در قبال مقداری مُزد، بفروشم، و یا کالای معنوی چون محفوظات کلاسیک، و یا پند و اندرز و خطابه های مذهبی و غیر مذهبی بدهم و در ازای آن پاداش بگیریم :

پول یا شهرت و یا مقام و قدرت چه تفاوتی میکند؟ به هر ترتیب معامله کرده ام، چیزی معنوی یا مادی داده ام و چیزی معنوی یا مادی گرفته ام<sup>۱</sup>.

نوع دوم: در این شکل به کسانی توجه داریم که مازاد سفره و جیب و زندگیشان را می بخشند، بی آنکه این بخشش اندکی هم در زندگیشان تاثیر گذاشته باشد؛ و همی نها نیز بر دو نوع اند، آنها که کیفیت را فدای کمیّت میکنند، و آنهایی که کمیّت را فدای کیفیت. در نوع اول، کسانی را میبینیم که تا صد تومان کمک میکنند، صفحات روزنامه و مجله را با نام خویش سیاه میکنند، و همه زبان ها را جارچی بخشش بشر دوستانه خود میخواهند! و در نوع دوم، کسانی را میبینیم که در قبال بخشش، راضی نمی شوند که نامشان در رادیو و تلویزیون و روزنامه و مجله چاپ شود و به سر زبانها بیفتد، چرا که بدین ترتیب لذتی بیشتر میبرند و خودخواهیشان بیشتر ارضاء می شود؛ که اگر نامشان چاپ می شد، در انبوه نام ها، گم می شد، و اکنون که نه، و فقط مقدار بخشش چاپ شده است، همه در شگفتی ای تحسین آمیز که چه مرد بخشنده ای و او شادمان و پر غرور، که این منم! و این آدم خودخواهیش را با تحسینهای شگفت آمیز

---

<sup>۱</sup> . فلانی مثلاً در حقارت دنیا و بی ارزشی همه چیز بحث می کند؛ در (مورد) اینکه پول و زندگی فایده ندارد و آدم این همه نباید به مادیت تکیه کند، (سخن می گوید). بعد می گوید "از پانصد تومان کمتر نمی گیرم"! این هم یک نوع معامله است! در مدرسه و دانشگاه درس اخلاق و درس تاریخ ادیان می دهد، درس معنویت مطلق میدهد؛ ولی خوب، اگر مزد ندهند که فایده ندارد!

و اعجابهای تحسین آمیز همان چند نفری که از آنها خواهش کرد که این پول را برای " آن مصرف " از من بگیرید ولی خواهش میکنم اسمی از بنده نبرید، ارضاء کرده است. این چند نفر که با چنین تکیه ای او را چنین بخشنده ای می شناسند، برای او راضی کننده تر است تا هزارها نفر که اسم مجهولی از رادیو به گوششان بخورد و یکی هم متوجه وجود نازنین آقا نشود... او کمیت را در معامله، فدای کیفیت کرده است .

بنابراین، بخششی که در زندگی بخشنده، هیچ ضربه ای نیست و محرومیت و رنجی به بار نمی آورد، و تنها از اضافات است که بخشنده است، به توجیه نیازمند نیست، چرا که تربیت اخلاقی و انسانی و "عقل اجتماعی" کافی است که مردم را بدین کار وا دارد. هر انسانی به صورت غریزی دلش میخواهد که اعمالی انجام بدهد که وجدانش نوازش پیدا کند .

اما آنچه که در عقل و علم و منطق امروزی در جهان بینی سیانتیستی، در جهان بینی منطقی، در جهان بینی دیالکتیکی، در جهان بینی مارکسیستی و در جهان بینی اگزیستانسیالیستی هم قابل توجه نیست، اینست که "فرد به دیگران خدمت ای بکند، که خیانت به خویش است" و برای نجات دیگران، دست به کوششی بزند، که به اسارت افکندن خود است و زندگی دیگران را به قیمت مرگ خویش بخواهد، و به قیمت آجر کردن نان خویش، نان دیگران را بجوید، و مرگ خویش را برای نجات



طبقه یا جامعه اش بپذیرد؛ و هنگامی که تمام غذایش، به اندازه گرسنگی اوست، همه را یا حتی نیمی و یا لقمه ای را به دیگری ببخشد. اینست که قابل توجه منطقی نیست، و "ایثار" این است .

"نیچه"، فیلسوف، نابغه و نویسنده و دانشمند بزرگ و افتخار بشریت قرن ۱۹، و یکی از آن سرمایه های معنوی انسان است موافق و مخالف بودن با او، بحث دیگری است او که در ابتدا آن قدر خشن بود که فقط "زور" را حق میدانست، در اواخر عمر، به انسانیت خویش بازگشت، و هنگامی که اسبی نحیف را افتاده در جوی دید که سنگینی گاری را تحمل میکند، و نای و قدرت برخاستنش نیست، اما گاریچی، با خشونت جلادمانندی، تازیانه اش می زند که از شدت درد برخیزد، نیچه طاقت نیاورد و در گاریچی آویخت. نیچه فیلسوف برای دفاع از اسبی که فقط مظلوم بود، نه حتی مملوک نیچه به گاریچی حمله کرد و معلوم است که در چنین مبارزه ای که یک طرف فیلسوفی است و طرف دیگر گاریچی ای، چه کسی پیروز است! نیچه با لگدی که از گاریچی خورد، نقش زمین شد و مُرد .

این عمل نیچه، یک "واقعۀ" و یک "واقعیت" است و در تمام دنیا، مشابه دارد که وقتی می شنویم نیچه، با آن عظمتش، به سرنوشت یک اسب فرد اسب، نه نوع اسب می اندیشد و چنان حساسیتی نشان میدهد که جان خویش را به خطر می اندازد و

زندگیش را فدا می کند، از ستایشِ نیچه سرشار می شویم، و عملش را بزرگترین و باشکوهترین عملی میدانیم که در زندگیش انجام داده و شاید بزرگترین اثری است که در زندگیش خلق کرده است. در حالی که چنین عملی، از لحاظِ فلسفهٔ مادی و از لحاظِ منطقی، قابلِ توجیه نیست، چون چیزی قابلِ توجیه است که میانِ سود و عمل، رابطهٔ علت و معلولی باشد و سرمایه گذاری و نتیجه با هم سازگار باشند .

انسان اگر در کاری سرمایه گذاری میکند به امیدِ سود است، و اگر سرمایه کلانی را برای به دست آوردنِ سودِ کمی نابود کند، عملش عقلاً محکوم و جنون آمیز است. زیرا تنها چیزی را که عقل می فهمد اینست که تمامی آنچه در کاری صرف شده است با هم جمع شود و سپس این "مجموعه" با آنچه از این کار عاید شده سنجیده شود و اگر آنچه به دست آمده از آنچه برای آن از دست داده اند، بیشتر و برتر نباشد، آن عمل غیر عقلی است و محکوم .

### منطق " ابرام "

یکی از دوستانِ خانوادگیِ ما کسی است به نام " ابرام " که هر چندی به دیدارمان می آید حالا چه تشابه ای میانِ ما و اوست که چنین موردِ توجه اش هستیم، نمی دانم و از خصوصیاتش، یکی اینست که قدرتِ ترکیب ندارد و مُقَطَّع میاندیشد درست مثلِ آن جنابانی که کنفرانس " پدر، مادر، ما متهمیم " را خوانده اند، که دو قسمت است :

قسمت اول از قول دختر و پسر ضد مذهبی و بیزار و ناراضی از مذهب، نقل می شود، و قسمت دوم از قول خود من که دارم به انتقادهای او به نام مذهب جواب میدهم و حمله هایش را رد میکنم؛ در قسمت اول حمله به اسلام است از قول دختر و پسر ضد مذهبی، و در قسمت دوم دفاع از مذهب و مفاهیم راستین مذهبی است، از قول خود من؛ اما اینها تنها در نیمه اول به قضاوت پرداخته اند و قول نسل ضد مذهبی را، قول من پنداشته اند، و شروع کرده اند به حمله به من و هیاهو و تکثیرِ نوار که فلانی خدا و فردا و مذهب را رسماً در سخنرانی مذهبی رد کرده و قرآن و نماز و دعا و تشیع و همه چیز را مسخره کرده و علیه همه این اصول، یکایک، دلیل علمی آورده است (!) آن هم در حسینیه ارشاد و آن هم در شب ۲۳ ماه رمضان و آن هم در برابر چندین هزار مذهبی، و همه اصول مذهبی را از ریشه مطلقاً زده است! یک عده هم آمدند که دلایلی را که من از قول دختر و پسر ضد مذهبی خطاب به پدر و مادرش که مذهبی اند، نقل کرده بودم، به عنوان عقیده خودم یکایک با دلیل و آیه رد کنند!

نیمه اول سخنرانی مجموعه حمله ها و اتهام های نسل جوان غیر مذهبی است که پدر و مادر متهمش را مورد حمله قرار میدهد و اسم سخنرانی هم "پدر، مادر: ما متهمیم" است، یعنی در برابر این نسل، و اتهامان هم مذهبی بودنمان، و اینها هم، اتهامهایی که میزنند؛ در این جا به نمایندگی این نسل حرف می زدیم.

نیمه دوم سخرنانی، من به نمایندگی از مذهب، که ایمانِ خودم است، یکایکِ آن اتهام ها را رد می کنم و از ریشه می زنم و ثابت می کنم که آنچه شما در پدر و مادرتان میکوبید مذهب نیست و شما هم مذهب را همان جور تلقی کرده اید که پدر و مادرتان؛ خدا و قرآن و دعا و شفاعت و امام و آخرت و عدل و ولایت و انتظار و تشیع و... اینها است .

این گروه ناقد باید دو نیمه متضادِ یک سخرنانی را با هم جمع میکردند و نتیجه ای را که از جمع و ترکیب این دو بخش به دست می آید، ملاکِ قضاوت قرار میدادند؛ ولی ذهنشان قدرتِ ترکیب و نتیجه گیری ندارد، پدیده ها را جدا جدا می فهمند ( البته فهمیده هاشان ) و نمی توانند رابطه علت و معلولی میان آنها برقرار کنند .

این " ابرام " که قهرمانِ تکه تکه فهمی و مُقَطَّع اندیشی است، روزی به من می گفت که : "من برای حمام، روزهای جمعه را میروم به قم، زیرا در تهران، قیمتِ حمام ۱۵ قران است و در قم ۳/۵ قران، اینست که من برای حمام رفتن به قم می روم". گفتم : خوب برادر، تو که ۳۰ ریال هم پول اتوبوس میدهی برای رفتن و ۳۰ ریال هم برای برگشتن ! با اعتراض گفت : اینکه پول کرایه است. پول اتوبوس چه ربطی دارد به پول حمام ؟ !

او نمی توانست رابطه ای میان پولِ کرایهٔ اتوبوس و مزدِ حمام پیدا کند و حساب کند که در نتیجه، یک حمامِ قم برای او شده است: چهار تا حمامِ تهران به اضافهٔ یک پسی!

اینها که قدرتِ ترکیبشان نیست و مُقَطَّع میاندیشیند، نمیتوانند عملِ "نیچه" را دریابند، و می گویند، اگر کسی صد هزار تومان سرمایه گذاری کند و بعداً راندمان کارش پنج تومان باشد، عملش، عملی احمقانه و محکوم است و "نیچه" که فیلسوفِ نابغه ای است و بزرگترین سرمایهٔ جامعهٔ آلمان و جهان در این عمل فدا شده است و در عوض یک اسبِ گاری مانده است. پس این یک "عملِ ابرامی" است، قابلِ توجیه نیست، و عملش محکوم و مبتذل و منفی است.

می بینیم کاری که قلب و احساس و انسانیت را سرشار می کند، در استدلالِ منطقی، عملی مبتذل و غیر منطقی جلوه میکند، و کاری "نیچه وار" تاویل می شود به کاری "ابرام وار"! در پایانِ پرشکوهِ زندگیِ "نیچه"، بحثِ "سود" و "ارزش"، کاملاً روشن میشود. در اینجا بشریت یک زیان کرده است، که "نیچه" را به اسبِ گاری داده است، ولی یک "ارزش" آفریده است، که انسان تا چه حد می تواند احساسِ مسئولیت کند، و نسبت به سرنوشتِ دیگران حتی سرنوشتِ حیوانات، و حتی نسبت به پدیدهٔ ظالمانهٔ حقیری که در کنارش می گذرد تا چه حد، حساسیت داشته باشد. و این چقدر فرق

دارد با آدم هایی که در همین زمان ما، به گوشه ای مینشینند و تمام عمرشان را صرف حاشیه نوشتن بر کتابها و بحثهای لغوی و معنویات هپروتی و هور قلیایی میکنند، ولی وجود انسانهایی را حتی مسلمانهایی را که از فقر و گرسنگی و استعمار و ذلت و بدبختی، در کنارشان میمیرند، حس نمی کنند، و کشف اینکه نام "زلیخا" در هیچ کتابی نیست، یا این بیت حافظ به آن معنا است، نه به این معنا، آنها را غرق در شور و نشاط کرده است .

"ارزش" ماوراء عقلی ای که نیچه آفریده است به قیمت جانش اینست که دفاع از حق ولو حق یک اسب زبان بسته یک عمل انسانی است و جلوگیری از ظلم حتی ظلم به یک حیوان یک مسئولیت انسانی است. آنچه نیچه پدید آورده است اینست که برای دفاع از حق و جلوگیری از ظلم، به مقامی رسیده است که از زندگی و هستی خود چشم پوشد !

عمل "نیچه"، کاری ضد منطقی و غیر قابل توجیه است، اما "ایثار" است، آن هم "ایثار جان"، آن هم در دفاع از حق یک اسب گاری. نه معامله مادی به مادی است، و نه مادی به معنوی، و نه معنوی به مادی و نه احسان و کمک خیر، به آن معنا که از زائده زمان و زبان و ثروت شان به نیازمندان ببخشند، بی آنکه اندک تاثیری در زندگیشان ببخشد .

"ایثار"، فرمانی است برای بخشیدن همه چیز، و گرفتن هیچ چیزی یعنی: ای فرد! بمیر تا دیگران بمانند. اسارت را بپذیر، تا دیگران به آزادی برسند. زندگی ات را در خدمت مردم، به رنج و بدبختی و محرومیت، و دور شدن از همه لذتها بگذران، و همه بدبختیها را استقبال و تحمل کن، و این گونه تلخ و مجروح و محروم زندگی کن، تا نسل بعد و نسلهای بعدی بتوانند خوب زندگی کنند.

اما، چرا؟ هیچ پاسخی نیست، تنها با شعر و هنر و موسیقی، و با تلقین روحی است که میشود انسان مادی را به چنین کاری واداشت، تا بی هیچ امیدی به اثر و نتیجه بعدی، خود را به نفع دیگران، نفی کنند<sup>۱</sup>.

این جهان بینی حتی اگر جهان بینی سوسیالیستی و انسان پرستی هم باشد به فردگرایی منجر میشود. در چنین جهان بینی ای، اگر انسان، آگاه و هوشیار و منطقی و عقلی و بیدار باشد، می فهمد که ایثار او و منافع و لذتها و همه عمر و سرمایه و امکانات او، برای دیگرانی که بعداً هیچ اثری برایش نخواهند داشت، کار احمقانه و عبثی است که از تلفیقات گذشته، آمده است؛ و متوجه میشود که این دیگرانند که فرد را احمق

---

<sup>۱</sup>. البته این نباید موجب افتخار "انسانهای مذهبی" موجود شود که با همین احساسات و شعر و هنر و موسیقی و با هیچ فوت و فن و تلقینی نمی توان به حرکتشان آورد، زیرا مذهبی وقتی منحط می شود، از انسان آگاه و متمدنی که مذهبی نیست، بسیار عقب تر است.

میخواهند، این جامعه و "روح جمعی" است که به فداکاری فرد احتیاج دارد که "روح اجتماع" خود شخصیتی است که عمل و فکر میکند و نیازمند افرادی است که خویش را فدای او کنند، و منافع او را بر منافع فردی خود، ترجیح دهند، و حتی جانیشان را، سخاوتمندانه، به او ببخشند، زیرا منافع جامعه ایجاب می کند که "افرادش" خود خواه نباشند و منافع خود را قربانی او کنند .

پس چون جامعه و جمع، همیشه احتیاج داشته که فرد و منافع و کوششها و رنج ها و امکانات و استعدادها و حتی خودش، در خدمت جامعه قرار گیرد، نه در خدمت خودش، اخلاق درست شده است تا با زبان مذهب، ناسیونالیسم، سوسیالیسم، نوع پرستی، انسانیت و... که همه تجلیهای روح اجتماعند فرد را به فداکاری در راه جمع بخواند. چنین معیاری برای خوب و بد که : "هر کس خود را فدای جامعه کند،" با ارزش "و خوب است، و هر کس به خویش بازگردد و فقط منافع شخصی و زندگی فردی خود را غنیمت بداند، آدم فاسد و "بی ارزشی" است، معیار جامعه است و این جامعه است که ارزش ها را به وجود آورده و به افراد تلقین کرده است، و گرنه منطق عقلی نمی تواند برای این پاسخی بدهد که چرا باید خود و زندگی ام را فدای جامعه کنم، و چه علت و چه نیرویی می تواند بدین کار وادارم کند؟ جز آدم های احساساتی که با این تلقینها و قهرمان بازی ها، یا احساسات و امثال اینها، با نصیحت های اخلاقی و تبلیغات روانی و فکری و... به این کار وادار شوند، توجیه ای ندارد .



پس اخلاق در اوجش ایثار است: ایثار مال، ایثار آسایش، ایثار امنیت، ایثار لذت، ایثار برخورداری، ایثار عشق و در نهایت، ایثار جان است برای دیگران. و اگر فلسفه و مکتب و مذهبی نتواند ایثار را توجیه کند، و اگر در یک جهان بینی، ایثار، مفهوم منطقی نداشته باشد و موجه نباشد، و یا اگر مذهبی، جهان بینی ای، فلسفه یا مکتبی مادی و غیر مادی نتواند به فرد بگوید که: "فدای جامعه باش و خود را قربانی بقای دیگران کن"، و چون دلیل بخواهد نتواند که برای فکر و عمل و بینش او، علت و رابطه و ضامنی از خارج طرح کند، که فرد بر آن اساس، برای نجات دیگران، خود را به آتش بیفکند، بی پایه است و اخلاقش اساسی ندارد؛ زیرا، اگر فداکاری در راه مردم و جان دادن برای هدف، تجلی "غریزه فداکاری و قهرمانی" در انسان باشد آن چنان که در زنبور عسل و در ملکه کندو که تن به مرگ می دهد، فداکاری، "ارزش خود را از دست می دهد، هر چند برای جامعه بسیار "سود" مند باشد.

## ۲. ملاک خیر و شر

به نظر من عالیترین تحلیل اخلاقی در فلسفه های غیر مذهبی و غیر خدایی، تحلیل آقای "سارتر" از اخلاق است. یعنی آنچه را که مارکسیسم نتوانسته است، توجیه اخلاقی بکند، سارتر کوشیده است تا جبران کند. اینجا است که می گویم،

اگزستانسیالیسم، بیشتر از مارکسیسم به معنویت و انسانیت، یعنی اومانیسم، گرایش پیدا کرده است .

وقتی فرد عملی میکند که دوست دارد دیگران هم آن عمل را انجام دهند، عملش "خیر" است، و وقتی کاری میکند که دوست دارد هیچ کس چنان کاری نکند، و فقط او باشد، عملش "شر" است. "سارتر" چنین توجیه ای می کند، چون می گوید : جهان، عبث و پوچ است؛ در هستی، خدا و هدف و حساب و نظارتی نیست، و چون عامل خیر و شر، معنی ندارد و ضابطه ای نیست که براساس آن اعمالمان را توجیه و تنظیم کنیم، پس مبنای خیر و شر، مبنایی درونی است براساس قضاوت و احساس شخصی .

این علامت سستی کار است؛ چنان که هر عربی، در عربستان دوره جاهلی دخترش را، برخلاف غرایز و احساسات بچه دوستی و بشریش، زنده به گور میکرد، و قلبش می سوخت و چشمش می گریست، اما فداکاری بشری بزرگی را احساس می کرد، چون به خیال خود برای جلوگیری از ننگ و ذلت دست به چنین کاری زده بود، و دوست داشت که هر مردی، چنین مردانگی ای داشته باشد، و گرفتار احساسات فردی و شخصی نباشد، و خانواده اش را ننگین نکند. در نظر سارتر، همین عمل، یک عمل خیر

است، چون ضابطه خارجی دیگری وجود ندارد که هر کس بر آن اساس، اعمالش را تبدیل و تقسیم به خیر و شر کند .

فرضاً، این را می پذیریم که اعمال به خیر و شر تقسیم می شوند و تشخیص خیر و شر عمل با خود من است، و هر چه را که انجام دهم و دوست داشته باشم که دیگران هم انجام دهند، خیر است و هر چه را انجام دهم و دوست نداشته باشم که دیگران هم انجام دهند، شر است. مثلاً اگر قصابم و گوشت بز و سگ را به جای شیشلیک به مردم می فروشم، عمل شری انجام داده ام، چون دوست ندارم دیگران هم همین معامله را با من بکنند؛ و اگر گوشت خوب را ارزانتر از معمول بفروشم، عمل خیری انجام داده ام، چون دوست دارم که همه، در هر شغل و حرفه ای، دست به چنین کاری بزنند. و این را هم می پذیریم که به قول آقای "سارتر"، جز خود ما و خواست و تشخیص ما، ضابطه و معیاری نیست. اما از اینجا به بعد، سوالی مطرح می شود که پاسخش را آقای سارتر نیندیشیده است .

"سارتر" تا اینجا را درست آمده است، اما به این فکر نکرده است که اگر فقط منم که انتخاب میکنم، و جز خواست و تشخیص من، ضابطه و معیاری نیست، و من به جای همه و برای همه است که انتخاب و عمل می کنم و بر این اساس، هر فردی مسئول

عموم است، پس چه عاملی وادارم میکند که "شرِ سودمند" را نفی، و "خیرِ زیان مند و خطرناک" را انتخاب کنم؟

اگر ملاکِ خیر و شر و انتخاب و اخلاق، خودِ منم، پس هیچ کس حقِ سرزنش و نصیحت و محکوم کردنم را ندارد؛ و اگر هیچ عاملِ خارجی ای وجود ندارد که خیر و شرِ عملِ مرا با آن بسنجد، چه عامل و ضابطه ای محکومم میکند اگر با علم به خیر بودنِ این، و شر بودنِ آن، شر را انتخاب کنم؟ پس بعد از اصلِ خیر و شر، اصلِ "آمر" و "ناهی" مطرح می شود، یعنی "ضامنِ اجرای خارجی، در انتخابِ اخلاقی".

### ۳. "آمر" و "ناهی"

سومین اصلِ اخلاق، عاملِ امر کننده و نهی کننده است؛ چون اگر تنها من ملاک باشم، و چنین نیرویی در خارج از من وجود نداشته باشد، هرگز "خیر"ی را انتخاب نمیکنم که برایم خطرناک و زیان مند و مرگ آور است، و "شر"ی را نفی نمیکنم که سود و لذت و آسایشم در آن است.

پس اخلاق، براساسِ "ایثار"، "علم به خیر و شر" و تعیینِ عاملِ مافوقِ فردی است که در لحظه انتخاب، فرد را امر یا نهی میکند.

## بحرانِ اخلاق، بحرانِ انسانِ امروز

هم چنان که گفتم "سارتر" تا این مراحل پیش آمد، و فلسفه اخلاقیش در این نهایت لنگید، اما "مارکس"، در بحث اخلاق، پیش تر از سارتر در ماند، زیرا همان طور که در بینش اجتماعی و طبقاتی، مارکسیسم جلوتر یعنی رئالیست تر از اگزیستانسیالیسم سارتر است، در اخلاق عقب تر است؛ به صورتی که اخیراً مسأله اخلاق در مارکسیسم، به شدت مطرح شده است، چون بحران انسان امروز، بحران اخلاقی است .

درست است که تضاد طبقاتی، مسأله اقتصاد و مسأله استعمار وجود دارد اما این در سطح جهانی است، اما آنچه که در تمدن امروز و فرهنگ انسان معاصر، اساسی ترین خطر را به وجود آورده و مهم ترین مسأله ای است که همه اندیشمندان بدان می اندیشند، مسأله بحران اخلاقی است، و فرو ریختن همه ارزش های انسانی و اخلاقی؛ و آن هم نه تنها به دلیل نقش بورژوازی یا نظام سرمایه داری است که دارند معنویت و اعتقاد به همه ارزشها، و به هر آنچه را که معنویت است در انسان از بین میبرند و عملاً با آن مبارزه میکنند بلکه اساساً اعتقاد به ارزشهای اخلاقی و اصل ایثار برای انسان عقلی و منطق دکارتی امروز قابل توجه نیست، و فلسفه های جدید نتوانستند اخلاقی متناسب با جهان بینی و منطبق با ارزش های انسانی و توجه کننده برای بشر امروز، بسازند و جانشین مذهب کنند؛ زیرا همیشه مذهب زیربنای اخلاق بوده است و اکنون با کنار گذاشتن مذهب، همه پایه های اخلاقی فرو ریخته است، چه اخلاق روبنای مذهب است .

به قول ژان ایزوله، از ابتدای تاریخ فلسفه، یعنی از ارسطو و پیش از او سقراط تا امروز، همه کوششها این بوده است که بدون خدا، مکتبی اخلاقی طرح کنند و اخلاق را از زیربنا و پایگاه مذهبیش جدا کنند، و بر خود اخلاق یا بر انسان دوستی یا بر فلسفه ماتریالیسم و یا بر منطق، استوارش کنند، اما همه کوششها بی ثمر مانده و هر گاه که خواسته اند اخلاق را از زیربنای همیشگی جدا کنند، فرو ریخته است<sup>۱</sup>. در فلسفه، ماتریالیست و در اخلاق، ایده آلیست

بحران فلسفی و فکری و فرهنگی انسان امروز، بحران اخلاقی است<sup>۲</sup>، به دلیل اینکه "ایثار" قابل توجه نیست، و در اخلاق مادی، عاملی بیرونی وجود ندارد، تا فرد را علی رغم خود، به انتخاب خیر وادار کند .

در اینجا، مارکسیسم دچار تناقض شده است، که از یک سو چون متکی بر ماتریالیسم است، معتقد به اصالت مادیت انسانی و اصالت اقتصاد در زندگی انسانی است، و از سوی دیگر، چون متکی بر یک تعهد اعتقادی و آرمان اجتماعی است، به رسالت فردی و انسانی و مسئولیت طبقاتی و اجتماعی روشنفکر آگاه، در نظام

---

۱ . . Jean Isoule : La sainte cite. جلد اول : نتیجه گیری conclusion ) )

۲ . این قیدها برای آن است که عوامل اقتصادی و طبقاتی و سیاسی را در بحران اخلاقی فعلی که عامل قوی ترند نادیده نگرفته باشم .

اجتماعی و عصرِ خویش، معتقد است. ماتریالیسم دیالکتیکِ وی، از یک طرف جز اصالتِ ماده و اقتصاد را نمی تواند بفهمد و در مُخِیلِ هاش نم یگنجد، و از طرفِ دیگر، چون ماتریالیس مای جدا از ماتریالیسمِ فلسفی "فویر باخ" یا اپیکوریسمِ "اپیکور" است<sup>۱</sup> و میخواهد رهبریِ اجتماعی و عدالت خواهی و برابریِ عمومی را به وجود بیاورد و تبلیغ کند، طبیعتاً، برای تحققِ هدف، مسئولیت و مبارزه و فداکاریِ همهٔ انسان های آگاه و فردِ فردِ طبقهٔ استثمار شده مطرح میشود و تعهدِ مبارزه با استثمار. پس مادیتِ مارکسیسم، تنها یک بحثِ علمی نیست، که اگر بود، تناقض پیش نمی آمد، و برایش مسألهٔ مسئولیتِ اجتماعیِ فرد عنوان نمی شد .

مارکسیسم میخواهد برای آدمها، ایمان و هدف و ارزش های مقدسِ متعالی ای به وجود آورد که فردِ معتقد به این مکتب، خویشتن را فدای آن ایمان و هدف و ارزش ها کند. بنابراین، مارکسیسم، از یک طرف زیربنای مادیِ مطلق را طرح میکند، و از سوی دیگر مساله و مکتبی را به عنوانِ یک دین و یک ایمان! و در سخن گفتن با انسان ها زبانی اخلاقی و مذهبی میگیرد که برای تحققِ عدالت بجنگید، و برای انقلاب، خود را به آتش بکشید و برای تحققِ رسالتِ خود و تامینِ نان و برابری و فرهنگِ

---

<sup>۱</sup>. گر چه اپیکور، خود معتقد به اپیکوریسم نبوده است! چنان که مارکس هم مارکسیست نیست و... بسیار!

دیگران، همه منافع، و به هنگام اقتضا، جانتان را هم بدهید...! و این دو با هم متناقضند؛ چون کسی که ایدئولوژی و رسالت اجتماعی داشته باشد، نمی شود که اصل فدا کردن خویش و فداکاری برای جامعه، برایش قابل توجه نباشد.

اینکه یک فرد، یا یک گروه روشنفکر، دانشمند، کارگر رسالتش این باشد که در راه تحقق ایده آل های مردم، همه ایده آل ها و منافع، و حتی حیات خویش را فدا کند رسالتی متعالی، براساس یک نوع اصالت معنوی و نوعی بینش عرفانی یا مذهبی و اعتقاد به اصلی مافوق واقعیت زندگی و برخورداری و نفع خویش و اما مکتب باش مبتنی بر اصالت ماده و اقتصاد و واقعیت گرایی محسوس باشد و اینکه برای انسان، چیزی جز برخورداری های مادی این جهانی مطرح نیست، آن رسالت و این مکتب، با هم متناقض اند.

زیرا آنچه جبری و ناگزیر است اینست که، همیشه ماتریالیسم، بیدرنگ به اندیویدوآلیسم منجر میشود و این عقیده که "هر چه هست همین است و انسان و زندگی انسان هم همین چند سال و چند قلم احتیاجات"، این اخلاق را و عمل را هم به دنبال دارد که پس هر چه هست منم و لذتهایم؛ زیرا اگر یک فرد رئالیست مادی، منافع مادی خود را به خاطر منافع مادی دیگران رها کرد، یک عمل غیر رئالیستی کرده است، زیرا وقتی من جانم را دادم، برای نان دیگران، این "نان" برای من دیگر یک



"واقعیت اقتصادی" نیست، یک مسأله معنوی انسانی و فوق مادی است و ماوراء اقتصادی .

زیرا آنچه ماتریالیسم را ناچار دچار تناقض میکند، مواردی است که در آن، یک پدیده مادی به یک پدیده معنوی تبدیل میشود و یک واقعیت اقتصادی و واقعیت گرایانه به صورت یک حقیقت ضد اقتصادی و ایده آل مآبانه در می آید !

کارگری که نه برای ثواب اخروی یا رضای خدا یا وظیفه دینی، بلکه فقط و فقط، به خاطر مبارزه در راه بالا رفتن دستمزد کارگران، مزد خودش را فدا میکند و حتی جان خودش را، وی یک عمل مادی نکرده است؛ برای وی، مسأله "مزد" که مبلغی پول سکه خورده رایج طلا و نقره و اسکناس است : سبب جهانی مادیت مطلق ایده آلیسم مطلق است، یک عمل ضد اقتصادی است ( عملی که به از دست دادن مزد خود منجر می شود ) ، درست از نوع یک عارف خدا پرست یا مجاهد مذهبی است که برای خدا، ریاضت میکشد و یا جانش را در راه خدا نثار میکند ! اختلافی که میان این دو عمل هست، در هدف است و نتیجه کار که دو تا است اما سخن من بر سر "توجیه عمل" و "ذات عمل" است که هر دو در چهار چوب "اصالت اقتصاد" یا "اصالت جهان و زندگی انسان مادی" نمی توانند بگنجند؛ زیرا ماتریالیسم فلسفی، به اندیویدو آلیسم اخلاقی منجر می شود، یعنی به اپیکوریسم، و فارسی سره اش این می

شود که : هر که از نظر فلسفی به مادیتِ مطلق و جهانِ کور و کر و بیحساب و بی احساس معتقد باشد، از نظر زندگی عملی و رفتار اخلاقی، خود به خود، کارش به "فردیتِ اخلاقی" یعنی "خود پایی" و "دم غنیمتی" میکشد. بهترین نمونه اش، قهرمان کتاب "طاعون" کامو، آقای مونسو :

شهر اران طاعون گرفته و مردم دسته دسته می میرند؛ روحانی شهر در متن مردم، کمر به مبارزه با بیماریِ خطرناک بسته و استقبالِ مرگ؛ که وظیفه الهی و مذهبیش او را به چنین مسئولیتی خوانده است و در برابر کسی در جهان مسئول است؛ اما او با خود می اندیشد، وقتی چنین کسی نیست، در جهان هیچ نگاهی که ناظرِ عملِ من و ما باشد وجود ندارد، بنابراین خدمت و خیانتِ من در این پوچستانِ بی کس و بی حساب مساوی است، زیرا وقتی آگاهی، ارزیابی و ملاک و قضاوتی در کار نباشد، خیر و شر چه معنی میتواند داشت ؟ در محله "کوران"، چه پوشیده و نجیبانه بیرون آیی و چه عریان و وقیحانه، یکی است؛ در محله "کرها"، چه نفرین کنی و چه آفرین، هر دو یکی است، یعنی هر دو هیچ است، پوچ است. زشت یا زیبا وقتی نگاهی نیست، سخن یا سکوت، وقتی گوش نیست، یکی است .

پس وقتی همه کارها مساوی است، معقول ترین کاری که هر کس انتخاب می کند، کاری است که "به وی لذت ببخشد"؛ و نامعقول ترین و بی توجیه ترین انتخاب

این است که کسی در چنین جهانی، زندگی خود را به کام طاعون دهد تا زندگی دیگران را از دام طاعون نجات دهد! اکنون که هیچ نیست، آنچه واقعیت مسلم و انکار ناپذیر است این است که "من هستم و من همین چند سال زندگی را دارم و دگر هیچ و سپس هیچ" و "من از این چیزها لذت می برم"! نتیجه؟

خیام نتیجه گیری فرموده است :

گر دست دهد ز مغز گندم نانی      وز می، دو من ی، ز گوسفندی، رانی

و آنکه من و تو نشسته در ایوانی      بز می است نه شایسته هر سلطانی!

"ژرژ پولیتسر" که در میان مارکسیستها، مرد معروفی است و در نزدیک پاریس یک دانشگاه کارگری به وجود آورده است متوجه این تضاد شده است و این مساله را در کتاب "اصول مقدماتی فلسفه" ( که فلسفه اش هم از نوع کارگری است!) طرح میکند و راه حلی که کشف کرده اینست که می گوید: "ما در زندگی و در جامعه و در فلسفه، ماتریالیست هستیم، اما در اخلاق، ایده آلیست!"

ولی این مونتاژ، چگونه می شود؟! چگونه می توان در تمام زندگی ماتریالیست بود و یکباره ایده آلیست شد؟ چگونه و از چه راهی می توان از ماتریالیسم به ایده آلیسم مطلق منتقل شد؟ راهش را "پولیتسر" پیدا نکرده است، چون راهی وجود ندارد.

ماتریالیست بودن در فلسفه و ایده آلیست بودن در اخلاق، نشان می دهد که بین "مسئولیت" و "مادیت"، تضادی وجود دارد که مارکس نتوانسته است از آن فرار کند، زیرا از هیچ کدام نتوانسته است صرف نظر نماید؛ زیرا، اساساً "ایثار" در ماتریالیسم توجیه شدنی نیست و فداکاری را عقل مادی نمی تواند بفهمد و ناچار نمی تواند فرد را به فداکاری برای دیگران یا برای تحقق آرمان که ماوراء زندگی و منافع مادی است دعوت کند، مگر با تکیه بر مفاهیمی چون: نام و قهرمانی و غرور، که بیشتر از هر زبانی و فکری، ایده آلیستی و حتی خیال پرستانه و ذهنی است، و از سوی دیگر، فرد فداکاری که جانش را میدهد ولی بنای اعتقادیش مادی مطلق است، تنها بدین گونه عملش قابل تفسیر است که فداکاری در راه دیگران یا در راه عقیده، یک غریزه خاص در انسان است، یک تعصب اجتماعی است... و غریزی بودن یک عمل، فاقد ارزش بودن آن را می رساند، زیرا هر "ارزش"ی از "آگاهی و انتخاب آزادانه" ناشی میشود و از اینست که می گویند تنها انسان است که "ارزش" (valeur) "خلق می کند؛ آنچه فطری و غریزی و طبیعی است، ممکن است بسیار قیمتی باشد و مفید و خیر و زیبایی عالی و ناب، اما "ارزش" نیست .

## الیناسیون

مسأله الیناسیون را در اینجا طرح کردم و به صورت کنفرانسی مستقل در دانشکده ادبیات تحت عنوان: انسان بی خود"، که از طرف دانشجویان دانشکده ادبیات دانشگاه تهران چاپ هم شده است، و اکنون فقط اشاره ای میکنم و از هر اصلی فهرست وار تعریفی به دست می دهم و میگذرم تا زمینه طرح توحید اخلاقی و انسانی فراهم آید .

"الیناسیون" از ریشه " الینه ( Aliener ) " به معنای حلول جن در انسان است؛ و به همین معنی است که در قدیم برای کسی که دیوانه می شد میگفتند از خود به در رفته، و خودش را نمی شناسد، عقلش را از دست داده، "خودش" نیست، "عوضی" است! یعنی دیوانه یا مجنون شده، جن ( دیو ) در او حلول کرده ( الینه شده )، و عقل و احساس و شخصی تاش را خورده و جانشین هویت انسانی و شخصیت فردی او شده است، که خود را احساس نمی کند و جن را به جای خویش میپندارد .

مجنون به معنای جن زده در زبان عربی، و دیوانه دیو زده در زبان فارسی و " الینه" جن زده در زبان اروپایی، همه به یک معنا است، یعنی حلول جن در شخصیت انسان، و جن یا دیو جانشین "خود" انسان شدن. و این نشان میدهد که همه جا، بیماری جنون یا دیوانگی را در قدیم، به این گونه تعلیل میکردند .

برای اولین بار، هگل این اصطلاح را در قرن نوزدهم، وارد فلسفه اش کرد و پس از او، شاگردش مارکس آن را در جامعه شناسی به کار برد و در رابطه انسان و کار. امروز

در روان شناسی و انسان شناسی بسیار دامنه پیدا کرده است. الیناسیون به هر حال از نظرِ معنی لغوی این اصل را طرح می کند که در شرایطی، انسان به گونه ای بیمار می شود که "خود" را گم میکند، "شخصیت" و "هویت" واقعی و طبیعی خود را نمی شناسد و "وجود حقیقی و فطری" خود را میازد و این حالت که "مسخ" انسان است معلولِ رسوخ و حلولِ یک شخصیت یا هویت غیر انسانی در انسان است و در نتیجه، تبدیلِ انسان به غیر انسان یا مسخ فرد انسانی به صورت یک جن یا دیو، و در آن حالت، انسان بیمار، جن یا دیو را به جای "خود" اصلی و حقیقی و سالمش احساس می کند. نمونه اش فیلم عالی گاو که در آن، "مشهدی حسن"، خود را "گاو مشهدی حسن" حس کرده و در طویله علف می خورد و منتظر بود که صاحب باش، مشهدی حسن، برگردد ( انسانی ترین فیلمی که در ایران تهیه شده است، گاو است ). امروز برای علم مُسلم شده است که جنون، علتش حلول جن در شخصیت انسان، و عاملِ مسخِ هویت انسان نیست، و الیناسیون به آن معنی قدیمش واقعیت ندارد؛ اما، علم گر چه جن را در این کار بی تقصیر اعلام کرد و از این اتهام دیرینه تبرئه اش نمود، ولی به جای آن، عوامل دیگری را کشف کرد که کار جن را میکنند و در انسان حلول می نمایند و شخصیت حقیقی و فطری انسان را نابود میکنند و خود جای آن را در کالبد انسانی میگیرند و این "شبه انسان" که اکنون یک شبیح انسان است دیگر خود را احساس نمی کند، بلکه همه چیز

را به آن "غیر خود" که در او حلول کرده نسبت می دهد و آن را خود و خود را آن حس میکند و در نتیجه میشود انسانی مسخ شده، انسانی بی "خود".

این عوامل که همچون جن یا دیو، دیوانه کن و مجنون ساز انسانند و بویژه انسان امروز، چه چیزها هستند؟

مکتب های اعتقادی (ایدئولوژی ها) و نیز علم، عوامل مختلف را نام میبرند. من در اینجا به همه آنها اشاره میکنم و نیز به عواملی که به آن تاکنون اشاره ای نشده است و یا من ندیده ام که به این عنوان طرح کرده باشند، ولی براساس شناخت بیماری الیناسیون و نیز شناخت حالات انحرافی و عوامل انحرافی بسیاری که در تاریخ و در زندگی مادی و فکری و روحی انسان ها مطرح بوده و هست، معتقد هستم که در شمار عوامل الینه کننده یا مسخ کننده انسان به شمار میروند و انسان را "از خود بیگانه میکنند!"

در اینجا، برای آنکه همه عوامل خطر را خطری که انسان را، در انسان ماندن خویش تهدید میکند در ذهن ها طرح کرده باشم تا نقش توحید در وسیع ترین دامنه اش دیده شود، به همه آنها تا آنجا که دریافته ام و اکنون به یاد دارم اشاره ای فهرست وار میکنم. این عوامل، ممکن است به جای جن، ماشین یا ابزار کار باشد، نظام اجتماعی و شکل زندگی باشد و یا حتی عقاید و عواطف و پیوندهای غیر طبیعی و ضد

فطرت که حتی انسان را به صورتِ یک شیءِ مَسخ<sup>۱</sup> کند: چنان که یک بار گفتم که یکی از دوستانِ روانشناسم که متخصصِ بیماریهای روانی است میگفت که در این بیمارستانِ بیماری های روانی گاه مرض اوج میگیرد و به صورتِ جنون در می آید، جنونِ رسمی؛ مثلاً دسته جمعی میروند به طرفِ سالنِ نهار خوری؛ در بینِ راه، یکی از راه می ماند؛ میپرسم: داداش چرا ایستادی؟ می گوید: "بنزین تمام کرده ام!" ناچار، یک بیسکویت، شیر، یا لیوانی آب و از این نوع به او می رسانیم، راه میافتد و می گوید: "خوب، این تا آنجا می رساند!" (مرحله حادِ ایناسیون توسطِ شیء).

می بینیم، او سال ها رانندهٔ تاکسی بوده است، اندک اندک به وسیلهٔ ماشین "الینه" شده و خودش را ماشین احساس می کند. این، نشان میدهد که انسان چگونه همهٔ ابعادش را فرو می شکند و به صورتِ ابعادِ یک شیءِ خارجی در می آید. این "الینه شدن" است و همین بحث را "مارکس" در بحثِ "انسان تمام" و "هربرت مارکوزه" در "انسان یک بُعدی" مطرح میکند. "مارکس" معتقد است که در همهٔ نظام های

---

<sup>۱</sup>. ایناسیون را دانشمندان و مترجمانِ معاصر، اخیراً "از خود بیگانگی" ترجمه کرده اند که جز اینکه اصطلاحِ درازی است!) (و در حقیقت یک جمله است که یای مصدری به آخرِ آن اضافه شده است، اصلاً تعبیرِ فارسی نیست و فارسی زبان نمی فهمد، کاری که فلاسفه و جامعه شناسانِ غربی در همین باره کرده اند که برای بیانِ یک مسألهٔ فلسفی یا علمی یک اصطلاحِ عامیانه و حتی خرافی را از زبانِ توده گرفته اند باید برای ما درسی باشد، به خصوص که همین اصطلاح را ما هم در زبان توده مان داریم و نیز اصطلاح "مسخ" را در فرهنگ مان.



اجتماعی، در طول تاریخ، حقیقت واقعی "انسان طبیعی" نفی و انکار می شده و اساساً حقیقت واقعی انسان "احتیاج" است یعنی تسلیم به طبیعت و عامل "کار"، او را احساس "ضد طبیعت بودن" و تسلط بر طبیعت می بخشیده، زیرا در حقیقت، "کار" یک عامل "ضد طبیعت" است، در صورتی که انسان یک "پدیده صد در صد طبیعی" و وفق طبیعت است .

"هربرت مارکوزه" می گوید : در نظام اجتماعی امروز، همه ابعاد انسان نفی شده و فقط یک بُعد خشک منطقی برایش باقی مانده است و حقیقت وجودی او که چند بُعدی است، به صورت یک موجود یک بعدی ( Unidimensionnel ) مسخ شده است .

بحث "الیناسیون" را "مارکس"، ابتداءً، از زمانی گرفته است که در گروه سوسیالیست های اخلاقی، جزء شاگردان جامعه شناس و جامعه گرای هگل بوده. سوسیالیست های اخلاقی، پیش از "مارکس"، مسأله الیناسیون انسان را در نظام بورژوازی و نیز در نظام مذهب قرون وسطایی کلیسا، مطرح کردند، چون اینها با هر دو نظام اجتماعی، هم قدیم ( روحانی کلیسایی ) و هم جدید ( مادی بورژوازی ) مخالف بودند، زیرا هم سوسیالیست بودند و هم اخلاقی. و معتقد بودند که انسان هم به وسیله "زهد" و هم به وسیله "پول" الینه میشود یعنی به وسیله دو چیز کاملاً متضاد،

و میبینیم که چقدر هم راست می گویند یعنی هم آنهایی که زاهدِ حرفه ای گوشه گیرند، انسانِ تام و تمام نیستند، و هم آنهایی که پول پرست و ربا خوارند، خویشنِ انسانی را در خود احساس نمی کنند؛ همه ابعاد شان زیر و رو شده، فرو ریخته و به صورتِ شیء در آمده اند، و خود را "پول" احساس می کنند. در اینجا است که مخالفتِ شدیدِ اسلام، هم با "رهبانیت" و هم با "دنیا زدگی"، کاملاً روشن میشود و نیز می توان مفهومِ علمی و راستینِ رهبانیت یا "آخرت زدگی" ( نه آخرت گرایی که نشانه کمالِ انسانی است ) و نیز "دنیا"، که خود گراییِ پستانه مادی یا روح بورژوازی یا پول زدگی است، را فهمید .

### الینه کنندگان

۱. مذاهبِ خرافی یا انحرافی : در طولِ تاریخ، تمامِ مذاهبِ خرافی، انسان را الینه میکردند، چون قدرت های انسانی و ارزش های واقعی و اصالت هایی را که در انسان هست، نفی میکردند و همه چیز را به ارواح و اجنه و نیروهای غیبی و نزدیک و دور شدنِ پدیده ها و ستاره ها و علائم و امارات و نشانه های طبیعی و امثالِ اینها منسوب می کردند؛ انسان را از خود به در می بردند و به صورتِ بد بخت و بیچاره و بازیچه نیروهای نا محسوس و عواملِ بیشمارِ ماوراء الطبیعی می پروردند. انسانِ گذشته را نگاه کنید، که شب و روزش در این فکر می گذرد که چگونه اجنه، دیوها، پری ها، بادهای

شوم، نحوست، دوری و نزدیکی دو ستاره از این همه ستاره ها به هم (!) و ارواح خبیثه و شریره را از خود دور کند؛ خود، قادر به سیر کردن شکم خود نیست، اما باید خیلِ خدایان (الهه) و ارواح و همه آن هایی را که دست اندر کار سرنوشتِ اویند (!) راضی نگاه دارد؛ حتی بچه اش را باید قربانیِ شان کند، و در بعضی معابد تازه داماد زنش را در اولین شب ازدواج به آنها و واسطگانِشان بدهد، تا دست از سرش بردارند، یا با رضایت و خوشنودیِشان به زندگیِش برکت بدهند!

اینها همه "الینه شدن" انسان است، به وسیله این همه نیروهای غیبی و ارواح و اجنه، و این همه عواملِ مسلط بر او و سرنوشت و زندگی و فکر و روح او که برای گرمتر شدنِ کارِ نمایندگانِشان، سال به سال شماره شان فراوان تر می شد و اثرشان روز بروز فزونتر! و انسان بدبخت، نه تنها همیشه باید در زیر سایه اشباح و اوهام و خیلِ خدایانِ آسمان و بیشمار ارواح و اجنه خُرد و کلان که در زمین و آسمان و دریا و جنگل و کوه و صحرا و حتی خزینه های حمام موج می زنند، زندگی کند بلکه، از هر حادثه طبیعی، هر رنگی، شکل و حالتی از طبیعت بهراسد و آن را نشانه بدبختیِ دیگر و نفرینِ دیگری بشمارد و حتی در برخی اشیاء قدرت های مرموز و خواصِ غیبی و عجیب و نیرو و قدرتی اسرار آمیز ببیند و همه را بر روی خود و هر حرکت و حتی حالتی که دارد، موثر بشناسد و بابت آنها باز خیلی از جادوگران و ورد خوانان و عزایم نویسان و فال بینان و مُنجّمان و راهبان و جن گیران و اهلِ ارواح و واسطگان و

متخصصانِ امورِ عجایب و غرایب و متولیانِ مذاهب و متصدیانِ معابد را بر جان و مال و ناموس و جامعه و زندگی و سرنوشتِ فکر و عقل و آزادی و شخصیتِ انسانیِ خود مسلط سازد و هم ثمرهٔ کار و رنجِ خود را به این طبقه که اهلِ روح و ریاضت اند و غرقه در کارِ عالمِ دیگر و عوالمِ دیگر و در نتیجه، مردِ کار و زحمت نیستند باج بدهد و هم از آن همه ترس و از دنیایی که از در و دیوارش خطر و هول و هراس می بارد و جهان را برایش خانهٔ وحشت نشان داده اند، ناچار به تنها پناهگاهِ امنِ معابدِ شرک و دیرها و صومعه ها و پناه گرم و اطمینان بخشِ همین راهبان و کاهنان و احبار و... بگریزد و دست و پا ببوسد و قربانی و نذر و حتی وقفِ دختر و ذبحِ پسر! ( که روسپی گری در آغاز، یک سنتِ رایجِ مذهبی! در این گونه معابد بوده است که زنان را تشویق می کردند تا از زندگیِ پستِ مادی و خود خواهی و دنیا طلبیِ ازدواج و خانه و خانواده دست بشویند و خود را نذرِ خدایان کنند و در معابد، موقوفهٔ عام بر بندگانِ خدا و زائرانِ خدا و زائران و عابدان و متولیانِ معابد ( )!

اینجا است که معنای توحید روشن می شود، بی فهمِ این شرک، معنای توحید معلوم نیست. اینکه خدا یکی است، نه بیشتر، دامنهٔ عظیمِ بحث را نشان نم ی دهد، چرا که توحید، ضرب های است که این همه را هیچ می کند. در همهٔ هستی، در تمامِ این عالم، در این دنیا و آن دنیا، در هیچ کس و هیچ چیز و هیچ جا و هیچ گاه، هیچ نیرو و توانایی و اثر و عامل و علتی و نقشی و اراده ای را بر جا نمی گذارد و همهٔ قدرت های

دروغین و وحش تهای موهوم و نقطه های خطر و عواملِ اثر را برم یچیند؛ همه قدرت ها و عواملِ الینه کننده انسان را نفی میکند؛ تیغ بران و قاطع " لا "، که آغازِ توحید و زمینه سازِ توحید در ایمانِ انسان و جهانِ بینیِ انسان است، همه خدایانِ آسمانی و نمایندگانِ زمینیِ شان را در جهان خلع ید میکند .

وقتی چنان جهانِ پر از کشمکش و تضاد و تفرقه را در مذهبِ شرک میبینیم و انسان را که همچون پرنده معصوم و فریب خورده و عاجزی در چنگ و دندانِ بازها و لاشخورها و دیو و ددها و سایه ها و اشباحِ هول و هراس و دام های فریب و تله های اسارت و گردنه های غارت، می توانیم بفهمیم این شعارِ " لا حول ولا قوه الا بالله " که اکنون تنها شعارِ مرگ است و آنچه مرگبار است تا کجا دامنه دار است ؟ به وسعتِ همه وجود و تا کجا عمیق ؟ به عمقِ روحِ انسانی و فرهنگِ تاریخِ بشری و با چه قدرتی ؟ " انقلابی ! "

۲. جادو : جادو نیز مثلِ مذاهبِ خرافی، انسان را در همه حرکات و رفتارش بازیچه جنها و ارواحِ خبیثه میداند و او را می دوشد، و انسان را استعمارِ فکری میکند؛ آن چنان که میپندارد اجنه آماده حلول در او، و آسیب رساندن به اویند و به این جهت دائماً در حالِ نیایش و ستایش و ترس و گریز از آنها و پناه آوردن به آنها است. اینست که نمی تواند خود را در نظام جادویی و جادوگری، مستقل تصور کند .

۳. شرک<sup>۱</sup>: در این مرحله از تحول و تکاملِ بینشِ مذهبی در تاریخِ ادیان، انسان از مرحلهٔ اساطیر (میتولوژی)، پرستشِ اربابِ انواع و قوای طبیعت و ارواحِ پرستی (Animsime) و فیتیشیسم و جادوگریِ مطلق بالاتر آمده است (هر چند، در هر مرحلهٔ بالاتری و کامل تری، آثار و بقایایِ مذاهب و عقایدِ مراحلِ بدویِ برجا می ماند، چنان که جادوگری و ستاره پرستی حتی در کامل ترین و آخرین مرحلهٔ تکاملِ مذهبیِ تاریخ، یعنی تاریخِ اسلام، علی رغمِ مبارزاتِ شدید و صریحِ اسلام با این دو، وجود داشت و دارد و در گذشته، حتی دربارِ خلفا و سلاطینِ رسمیِ جامعه های مسلمان، برای جهاد هم سعد و نحسِ ستاره میدیدند و با انواع و اشکالِ جادو، پنهان و آشکار، سر و کار داشتند و حتی در برخی کتبِ مذهبی ما نیز بقایایِ آن منعکس است!) در شرک، جامعهٔ مذهبی به مرحلهٔ مشخصِ خدا پرستی در مفهومِ روشن و جهانیِ آن و نیز با صفاتِ متعالی و ماوراییِ خدا رسیده است. ولی خدا، در چند قطب، قدرت و جهتِ مختلف یا متضاد در جهان تجلی دارد و یا به صورتِ یک منظومه و سازمانِ تشکیلاتی با سلسله مراتبی مختلف از رتبه و قدرت و مسئولیت و شأنی که در عالم وجود داریند.

---

<sup>۱</sup>. گرچه، با بینشِ اسلامی، هر جهان بینی ای و عقیده ای که توحیدی نباشد، شرک است در معنیِ اعم، ولی در معنیِ اخص، شرک (شرکتِ دیگری در قدرتِ خلق و تدبیر و تاثیرِ خدای متعال در عالم) لازمه اش اعتقاد به خدا و حتی خدای بزرگ است که در کنارِ آن، عامل یا عواملِ دیگری را هم مستقلاً در کاری موثر پندارند.

شرک، انسان را، به عنوان یک موجود "مخلوق و مجبور و تابع و متأثر از چند یا چندین نیروی متفاوت و مختلف"، متلاشی میکند. وقتی انسان معتقد است که عالم و آدم، ساخته و بازیچه چندین معبود و خالق و خداوندگار و عقل و نیروی دست اندرکار است، تمام زندگی و انسان بودنش، صرف تقسیم وجودیش بین این معبودها و تنظیم رابطه اش بین این قطب های مختلف و حتی متضاد می شود و همچون "تنهای گم کرده راهی" خود را احساس می کند، در صحرایی با چندین جای پا و هر یک به سوی و از هر سمتی ندایی و دعوتی و نقطه هولی .

مذاهب خرافی، اعم است، و شرک یک نوع مذهب خرافی خاص است که به تعداد خدایان، انسان را شقه میکند و وجودش را از خویشتن خویشش تهی می سازد. وقتی عالم تکه تکه بود و خلقت مجموعه تضاد و تفرقه در قدرت و تدبیر و ذات و فلسفه و غایت و... انسان نیز خود را یک ماهیت و جوهر مشخص و وجود معین و معلوم، و زندگیش را و سرنوشتش را نیز دارای یک فلسفه و معنای مسلم و حقیقی نمی تواند دید. شرک در عالم وجود، بیدرنگ احساس "شرک در وجود عالم" را و سپس، "شرک در وجود آدم" را به دنبال دارد که این رنج هولناک و دیوانه کننده ای است. شک و شرک در خویشتن خویش !

۴. زهد: می‌گوییم "زهد"، اما نه به معنای پارسایی و پاکی و بویژه، نه به معنای متعالی و مُترقی و مثبتی که اسلام می‌گوید: "تقوی"! بلکه به معنای مبارزه و نفی و طرد و قتلِ اساسی‌ترین غرایزِ طبیعیِ موجود در فردِ انسانی. این غرائز، جزئی از ابعادِ "بودنِ" آدمی‌اند. آدمِ واقعیِ آدمی است که همهٔ این غرائز در وجودش هست. زهد به خاطرِ یکی از غرائز یا به خاطرِ یک هدف به دستِ خودِ فرد، بعضی یا بسیاری از کشش‌های اصیل و واقعیِ انسانِ عینی را فرو می‌شکند و نفی می‌کند؛ و او بعد به صورتِ انسانِ کاسته شده، کمبود داشته و ناقص درمی‌آید.

زیرا، انسانِ واقعی، همان است که انسانِ طبیعت و فطرت است، یعنی همان که خلق شده است، که خدا هم او را در همان ابعادِ مختلفش، آفریده و سُتوده (لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ... ) و هر عاملی، که کمترین تعطیل یا تغییری در یکی از خصوصیاتِ فطری و طبیعیِ او بدهد، انسان را از ماهیتِ راستینش بیگانه کرده است. اینکه در اسلام کمترین تغییر در شکلِ طبیعی و حتی ظاهری را به عنوانِ نقضِ خلقت تلقی می‌کند و به شدت منع می‌نماید، از اینجا است.

گوشه‌گیری و انزوا طلبی اینجا توضیحِ بدهم که گوشه‌گیری جدا از زهد است، و برخلافِ کسانی که معتقدند "در نظامِ ظلم و جور، گروهی با وضعِ موجود و آدم‌های ناپاک هم دست می‌شوند، و آنهایی که میخواهند پاکیشان را حفظ کنند و دانشمندان



و هوشیاران و شخصیت های بزرگی که میخواهند پاک بمانند، به گوشه ای میروند و منزوی می شوند، و این عکس العملی در برابر نظام حاکم است"، معتقدم که اینها بهترین جاده صاف گنها و مانع بردارهای مسیر هجومِ ظالمند؛ چون وقتی که یک انسان بزرگ منزوی می شود، با دست خویش، شخصیت بزرگی را که مانع ظلم است، در پای ظالم قربانی می کند؛ قاتلی است که مقتولش خود اوست. او جنایتی کرده مفت، به نفع جنایتکار، تا دستش به خون پاکدامنی خوشنام آلوده نشود! و اینها از خود فروشان بدترند، زیرا خود فروشان، تنها خود را میفروشند، وانگهی خود را رسوا میکنند یعنی خود را به مردم نشان میدهند و سپس به ظالم می فروشند و سر از پنجره قصر خلیفه در می آورند، کسی را نمی فریبند، اما اینها که از صحنه غایب می شوند و مردم را با سرنوشت سیاهشان رها میکنند و به سراغ رستگاری و بهشت خودشان، به گوشه ای میخزند و سر از روزنه معبد خدا در میآورند، خیلی ها را از صحنه خارج میکنند .

علی، کی منزوی شد؟ سکوت علی، به معنای منزوی شدن نیست. در شرایطی که ایجاد کرده بودند، اگر علی، احقاق حق را ادامه میداد و برای به دست گرفتن حکومت پافشاری میکرد، وحدت و موجودیت جامعه نوین و نهضت جوان اسلامی متلاشی می شد؛ و علی در آن کشمکش سیاسی داخلی بر سر قدرت، ساکت ماند، اما در زندگی اجتماعی؟ هرگز! تحمل اختلافات داخلی و حق کش یهای فردی به خاطر حفظ قدرت مرکزی و وحدت فکری در برابر دشمنان خارجی در حال جنگ ( روم، ایران و

داخل) معنی اش، برعکس، تعهد، مسئولیت سیاسی و رشد اجتماعی و انجام سنگین ترین وظیفه برای ایمان و در راه مردم و نهضت و قدرت و تضمین موفقیت مردم است؛ تقوی، به این معنا است، نه اینکه فرد در زندگی اجتماعی، برای تکامل دادن به یک بُعد انسانی، بُعد دیگر را بگذرد. زهد، به معنای ریاضت کشیدن و نفي یک بُعد یا ابعاد دیگر است.

اگر با زهد ریاضت کش تماس داشته باشید، ناقص بودن شان را کاملاً در می یابید، و می فهمید که در یک بُعد بسیار تکامل یافته اند ولی در ابعاد انسانی، انسان معمولی نیستند و خیلی چیزها را نمی فهمند و غالباً قدرت و کشش و میل غریزه کشته شده، به غریزه دیگری منتقل شده است! مثلاً، برادر یکی از سیاستمداران معروف ایران (همو که در صدر انقلاب مشروطیت چندین مرتبه شهید شده بود و تا ته مشروطیت هم زنده ماند!) مرد بسیار زاهد و پرهیزکاری بود! یعنی از هر عمل انسانی و غیر انسانی، پرهیز میکرد، تا اشکالی پیش نیاید. هفتاد، هشتاد، نود سالی هم عمر کرد (این جور چیزها چه عمری هم میکنند!) و در این همه سال به تنها چیزی که در دنیا اهمیت میداد، غذا بود.

ضرب المثل معروف "عیاشیتان را با افسران بکنید، ولی خوراکتان را با زهد بخورید!"، در تعریف همین زهد و ریاضت کش هاست!

از او پرسیده بودند : شما که نود سال عمر دارید، در جوانی با غریزه جنسی چه میکردید؟

و او که همیشه مشغول اوراد و اذکار و یا خواندن دعا بود و با کسی حرف نمی زد تا از ذکر باز نماند، و در تمام شبانه روز، فقط سفره که پیش چشمش پهن می شد، کتاب دعا یا قرآن، پیش رویش، جمع می شد (!) و تنها در خلال فرصت کم بین فراغت از دعا و اشتغال به غذا میشد با او حرف زد یا از او حرفی شنید، جواب میداد که :

... "معمولا آن ایام، روغنها برخلاف حالا، چرب بود و زرد، روغن میش، پر و فراوان. هر بشقاب خورشتی نیم بند انگشت رویش روغن می ایستاد !

همه هم با دست غذا می خوردند، مثل حالا نبود که لطف و لطافت و حتی مزه غذا را با پوست دست نتوانی لمس کنی ! این بود که، دستم را به بشقاب خورش که میبرد، به خصوص اگر فسنجان مرغ بود و گرم و نرم و چرب (!)، انگشتهای عریانم را نرم و آهسته فرو می بردم به... خورشت... بعد... انقلاب، حالی دست میداد و... بیخشید... احتیاجم به آب می افتاد " ... !

۵. ماشینیسیم : ماشینی شدن و نظام کار استثماری و تنظیم و تقسیم ماشین گونه اوقات کار، و فرم تکنیکی و مکانیکی یافتن کار انسانی، و یک بعدی شدن کار فرد، و

اینکه هر فرد تنها حرکتِ کوچکِ یک کار را انجام می‌دهد نه تولیدِ کاملِ یک کالا را و در تمامِ عمرش جز این حرکتِ تکراری و جزئی و بی معنی کاری نمی‌کند، موجب می‌شود که انسان در نظامِ کارهای طبقاتی و استثماری در جامعهٔ صنعتی الینه بشود، بهترین نمونه اش فیلمِ خوبِ چارلی چاپلین، "عصرِ جدید" است .

۶. تکنو کراسی و بوروکراسی : تکنو کراسی و بوروکراسی، دو نظامِ حاکم بر جهانِ امروز است، که حتی کشورهای سوسیالیستی هم که پیشرفته شدند و به مرحلهٔ تکنو کراسی و بوروکراسی وارد شدند در امان نیستند. این دو نظام، شکلِ کارِ خاصی است که بر انسان تحمیل میشود. و در این دستگاهِ اداری، یا تکنیکی، انسان به صورتِ یک مُهره، یک پیچ، یک واشر و... هر طور که ماشینِ کار اقتضا کند در می‌آید نه به صورتِ انسانی با ابعادِ گوناگون و آزادیِ انتخاب و تا آخرِ عمر، نه مجموعهٔ کار، بلکه یک عملِ خاص را انجام می‌دهد .

انسانِ کارگر، در نظامِ ماشینی و بوروکراسیِ جدید، نسبت به عملی که می‌کند، احساسِ خودآگاهی ندارد ( اینجا است که معلوم می‌شود الینه شده و خود را نمی‌شناسد و نمی‌داند که چه میکند ).

فرد در یک سازمانِ بزرگی چون سازمانِ بانک ها یا بورس، یا مثلاً در سازمانِ هواپیمایی، کار می‌کند، اما مجموعه حرکاتی را که موجب میشود هواپیما از

فرودگاهی برخیزد و در فرودگاهی بنشیند که یک کار یا عمل واحد است انجام نمی دهد، بلکه فقط یک حرکت خاص و جزئی از این کار اصلی را مسئول است؛ تنها، این پیچ را تکان می دهد، یا زیر این کاغذها را امضاء می کند آقای رئیس است و یا فقط مواظب وضع مزاجی و حالات و سکنات و توجهات و جلب نظرات آقای رئیس است آقای مرئوس است و یا فقط پول می شمارد، و یا فقط او در این "قسمت" کنار نواری نامعلوم که از قسمتی می آید و به قسمتی می رود، ایستاده و "یک پیچ در میان"، یک مهره را یک پیچ می پیچد. اینها هیچ کدام، "عمل" نیست، یک حرکت جزئی از صدها حرکتی است که یک عمل را که معنی دارد می سازد و او که سی سال یک حرکت جزئی بی معنی را تکرار میکند، نسبت به عمل خویش آگاهی ندارد. از مجموعه حرکاتی که در اداره او، هماهنگ با هم، تبدیل به یک عمل، یا یک کالا می شود، بی خبر است؛ اداره است، شرکت یا دستگاه کارخانه است که عمل معنی دار را می کند، انسان حرکات بی معنی را تکرار میکند. بنابراین او یک حرکت مجرد بی معنی را از نظر خودش تا پایان عمر، انجام میدهد. انسان واقعی، موجودی است که "عمل" میکند، "کار میکند"، و نسبت بدان آگاهی دارد، از نتیجه و هدف عملش خبردار است و به خاطر همین هدف و کسب و خلق همین نتیجه است که عمل را شکل میدهد و مقدمات آن را طرح میکند و انتخاب میکند و وسایل و شکل کار را ابتکار می نماید، و او هیچ کدام از اینها را نمی کند .

درست برخلافِ دهقانی که خود بذر پاشیده، خود و جین کرده، خود درو کرده، به آسیاب برده، آرد کرده و اکنون دارد نانش را می خورد، نسبت به کار خویش آگاهی دارد، و عملِ خویش را انتخاب کرده، عملش معلولِ علتِ غائیِ آن است و الینه نشده است، فرد در نظامِ بوروکراسی، یا تکنوکراسی یک انسانی است که "عامل" نیست، به صورتِ یک "مهره" در آمده و یا یک "شعبه" ! "مستخدم" است نه "کارمند" ! "کارمند" به معنیِ واقعیِ آن اداره یا کارخانه ای است که او را "استخدام" میکند، یعنی "استعمال" میکند و بعد از استهلاک هم بازنشسته می شود! اسقاط !

ندیده اید بعضی ها، تا باز نشسته شده اند، دق کرده اند؟ یعنی که فلسفه وجودیش را از دست داده است! "خود" او خودش نیست، "جا"یی است (مقام!) که در آن "دستگاه" داشته و در آن نصب شده بود؛ بیرون از آن "هیچ نیست". وی در آنجا، "جناب آقای رئیس اداره چهارم تنظیم و طبقه بندی مشاغل کارمندان رسمی..." بوده است. چنان که میبینیم در تمام این جمله پر طولی که مثل هزار لای گوسفند، هر چه بکشی کش می آید، هیچ کلمه اش اسم آدم نیست! اسم "وضع" و یا "مقام" است، که این فرد، همین جمله را اسم خودش احساس میکرد و به وسیله "وضع" یا "مقام" اداری الینه شده بود، یعنی آن را به جای "خود حقیقی" و "شخصیت واقعی" خود حس میکرد (بیگانگی از خود، حلول غیر خود در خود)؛ حال که بازنشسته شده و آمده خانه، و دیگر "رسم" ندارد، میبیند که اصلاً "اسم" ندارد! حالا، باید به زور به

یادِ خودش و اطرافیانش و حتی زنش، بیاورد که اسم او، سی چهل سال پیش، حسن آقا فرزندِ حاجی حسین بود! حتی خودش با چنین شخصی پاک بیگانه است!

همیشه، انسانِ کارگر، در حالِ کار، بر شکلِ کارش، مسلط بود، و شکلِ کارش را خود تعیین می کرد؛ اما اکنون شکلِ کار و ماشینِ کار و ابزارِ کار است که بر او مسلط است، و او به صورتِ یک آجر در یک بنای بزرگِ بوروکراسی، و یا به صورتِ یک پیچ در این بنای ماشینی نصب شده است. در فیلم "عصرِ جدید" میبینیم که ساعتِ کارگر از دستش باز می شود و به میانِ چرخ دنده ها می رود، و چون خود به میانِ ماشین می رود که ساعتش را بیرون بکشد، ماشینِ عظیم او را می بلعد، و در لای چرخ و دنده های گوناگون اسیر و له شده می ماند که حتی قدرتِ فریادش نیست، چون تسمه ای به شدت حلقومش را می فشارد. این، تجسّم سمبلیکِ انسانِ امروز در الیناسیون به وسیله ماشین است یعنی ماشینیسْم<sup>۱</sup> که زاینده بوروکراسی و تکنوکراسی است.

---

<sup>۱</sup>. در کنفرانس "ماشین در اسارتِ ماشینیسْم" در دانشکده فنی دانشگاه تهران گفته ام. انتقاد من از ماشینیسْم را برخی "روشنفکرانِ قیاسی و دستپاچه"، سستی عقیده ام نسبت به ماشین گرفته اند و در نتیجه برایم اثبات کرده اند که مثلاً جت بهتر است از خر برای مسافرت! در حالی که ماشینیسْم، ماشین نیست، چنان که سیانتیسْم، علم نیست و ناتوریسْم، طبیعت نیست. ماشینیسْم، نظام سرمایه داری رقابتی صنعتی است که بر ماشین تحمیل شده و بر انسان نیز، و برای نجاتِ ماشین باید ماشینیسْم را در هم شکست. می بینیم که قضاوت های ناجور و سطحی و عجولانه و بی احتیاطی در صدور حکم و فتوی و محکومیت و انتقاد، در میان تحصیل کرده ها هم، گاه آن چنان است که در میان عوام و متولیان و نگهبانان عوام! غالباً، به جای صدها بار

۷. نظام طبقاتی : هر عامل تقسیم کننده ای، انسان را الینه می کند. نظام طبقاتی، انسان را به استعمار کننده و استعمار شونده، آقا و برده و... تبدیل می کند، که هیچ کدام انسان تمام نیستند. یا به تعبیر یونسکو، "کرگدن" هستند، و یا به قول "کافکا"، "مسخ". در نظام طبقاتی، عامل تضاد طبقاتی در جامعه است که انسان واحد و یک ذات را به این قطبهای غیر انسانی، تقسیم میکند .

انسان در نظام طبقاتی الینه می شود، چون اگر در طبقه "استعمار شده" باشد، خود و امکانات خویش را کمتر از انسان سالم، احساس میکند، و اگر در طبقه "استعمار کننده" قرار گرفته باشد، قدرتهایی را که "وضع" و "طبقه" اش بدو داده، جزء قدرتهای ذاتی خود به حساب می آورد و خصوصیات و امکاناتش را بیشتر از امکانات و خصوصیات حقیقی خود، که یک فرد انسانی است، احساس می کند. در هر صورت، از هر طبقه ای استعمار شده یا استعمار کننده که باشد "خود"ش را نمی فهمد و خویشتن را کمتر یا بیشتر از آنچه که هست احساس میکند. زیرا به قول آلبر مَمی نویسنده کتاب کوچک ولی عمیق "شمایل استعمارزده، با پیش گفتاری درباره شمایل استعمارگر"، استعمار تنها چهره انسان دنیای استعمار شده را مسخ نکرده است، بلکه

---

رد کردن و حمله و اتهام و دشنام نسبت به یک نوشته، اگر "یک بار دیگر" آن متن خوانده شود، اشکال رفع میشود و حتی در برخی موارد، اگر "یک بار اول" خوانده می شد، پیش نمی آمد.



انسانِ اروپایی را هم تبدیل به چهرهٔ غیر انسانی "استعمارگر" ساخته است و چنان که گفته ام، همین عاملِ طبقاتی است که "آدم" را تجزیه می کند و به صورتِ موجودِ مظلومِ محرومِ محکوم و یا قاتلِ ظالمِ حاکمِ غاصب در میآورد. آدم تبدیل به قابیل و هابیل می شود و دوام و نفوذ و قدرتِ همین نظامِ قابیلی، حاکمیت و مالکیتِ انحصاری، و در نتیجه نظامِ طبقاتی، انسانِ واحد (بنی آدم) را به چهار تیپِ غیر انسانی تقسیم میکند که هر چهار تیپ، خصوصیتِ یک تیپِ حیوانی را به جای خصوصیتِ حقیقی و فطری و یکنواختِ انسانی شان احساس میکنند و در خود حلول میدهند: گرگ، روباه، موش و میش!

۸. عشق و ایمان: عشق نیز، نوعی "الینه کننده" است، چه عشقِ انسانی باشد، و چه عشقِ خدایی به صورتِ صوفیانه اش در "وحدتِ وجود"؛ بزرگ ترین نمونه اش "حلاج" است که می گوید: "لیس فی جبتی الا الله" این بهترین اعتراف به الینه شدنِ انسان است یعنی "در لباسِ من جز خدا، هیچ کس و هیچ چیزی نیست". در اینکه "حلاج" در این احساس صادق بوده است، شکی نیست. اما این احساس، در حلاج صادق نیست؛ و عوام و نیز متولیانِ عوامِ فرقِ این دو را صادق بودنِ مرد را در احساس، و صادق بودنِ احساس را در مرد نفهمیدند و یا فهمیدند و مصلحتِ شان نبود که بگویند فهمیدیم!

"حلاج" از مرگی که انتخاب کرد، معلوم بود که در احساسی که می کند صادق است و آنچه را که می گوید، واقعا می یابد. اما آنچه را که یافته بود. یک بیماری بود، خود را واقعا در آن حالات احساس نمی کرد و خدا را به جای خویش می دید .

جُنید بغدادی میگفت: " از حلقوم من و بر زبان من، سال ها است که تنها خدا می گوید ". درست مثل همان کسی که خیال کرده بود تا کسی شده است، این هم میپندارد که خدا شده است! یا داستان آن درویش را شنیده اید که برای خدا حافظی و سفرِ مکه، نزد آن پیرِ طریقت آمد و گفت: میخوام به مکه بروم، به خدا حافظی آمده ام؛ جناب، چوبش را بر زمین میگذارد و می گوید: "راه دور مرو، بر گرد من طواف کن". آقا را نگاه کنید، خودش را جای کعبه عوضی گرفته است، که یعنی کعبه خانه خدا است، بنده حقیر هم محل اقامت حقیقی خدا، بهتر از کعبه، آن از آب و گل ساخته شده، این از جان و دل .

و خلاصه از این جور حرف های قشنگ قشنگ!

و آدم "عوضی" یعنی این!

در عشق های زمینی، که جنون آمیز، دیگری را دوست دارند، و یا به صورتِ مُریدی که حماقت آمیز به دیگری ارادت می ورزد، آن چنان که حتی بی سوادها و بی شعوریهایش را هم حمل بر کرامات و فضائلش می کند، که یعنی آقای ما بزرگتر از

این هستند که این جور مطالبِ بی قابلیت را بفهمند، ایشان فقط مطالبی را می فهمند که ما بی قابلیت ها نمی فهمیم! حتی در برابرِ مرادش نه تنها قدرتِ تعقل و تشخیصِ خود را پاک از دست می دهد، بلکه بدیهیاتِ دین و حتی محسوساتِ خود را هم نفی میکند.

می گویند مرادی بود، به تقوی و بی آلاشی به مسائلِ دنیوی در نظرِ مریدانی چند اما متعصب و معتقد معروف و مُسلم! رندانِ شهر کشف کردند که ایشان اتفاقاً خیلی هم از وضعِ دنیا بی خبر نیستند و خلاصه نسبت به بچه های نابالغِ علاقهٔ دنیویِ مخصوصی دارند!

از شادیِ چنین کشفِ آشوبِ گرانه ای به شتابِ پیشِ مریدان رفتند و با گوشه و کنایه و احتیاطهای خیلی دقیق می کوشیدند تا این فاجعه را به این پرستندگانش حالی کنند. ناگهان مُریدان خیالشان را راحت کردند که اینهمه معما و چیستان برای همین؟ ما خودمان سالها است خبر داریم و این که چیزی نیست!

با تعجب میپرسند: چطور؟ برای مُرادِ مقدسِ شما، لواط چیزی نیست؟

مُریدان توضیح میدهند که: "نه، شما وارد نیستید، ما اطلاع داریم، که از نزدیک با ایشان تماس داشته ایم و داریم، ایشان نیتشان از این عملِ خدای نکرده، نفس پرستی که نیست، این کار به مزاجشان افتاده است!"

به هر حال، عشق و ارادت، که از مرحله انتخاب و خودآگاهی و پسند و پذیرش و ارج نهادن و لذت بردن، تجلیل و تکریم از زیباییها و فضیلت‌های مراد یا محبوب و معشوق بگذرد و به سر حد دیوانگی و مجنون شدن برسد، فرد را به وسیله فرد دیگر الینه میکند .

شاید بتوان این پدیده را به چهار صورت مشخص نام برد :

الف) الیناسیون صوفیانه یا الهی : که در وحدت وجود عرفانی و فرقه حلولیه ما دیده می شود. بایزید بسطامی می گوید : "من همچون ماری که پوست بیندازد، از بایزیدی به در آمدم و همه او شدم"، شاید این سخن جنید حتی ذهن خواننده را برای درک زمینه و شرایطی که منجر به چنین استحالته ای میشود کمک کند که می گوید : "من در نور نگرستم و سی سال به نگرستن در نور ادامه دادم، تا نور شدم ."

حلاج نمونه عالی درک الیناسیون صوفیانه است یعنی الینه شدن به وسیله معبود که عاملش یک عشق روحانی است و حالت دگرگون شده ای از جذب و پرستش و محبت دینی . که البته فرق آن با آنچه اوج جذب و اخلاص شور انگیز و پرستش عاشقانه و حتی حالت حیرت در برابر جلال و جبروت خدا است که در علی نمایان تر است نیازی به بیان ندارد، چه این حالت هر چند قوی تر، بیشتر زاده خودآگاهی انسان است. حیرت، حالت طبیعی قرار گرفتن یک "حقارت مطلق"، در برابر یک "عظمت مطلق"

است. این فاصله را و این عظمتِ مطلق را و آن حقارتِ مطلق را بی شک روح و اندیشهٔ حقیر نمی تواند احساس کند، چنان که روح و اندیشهٔ یک الینه شده، که این دو در او فلج است .

ب) الیناسیونِ قُدسی یا روحانی : گاه، در چهرهٔ برخی تیپ ها یک نوع حالت یا جاذبه ای احساس می شود که هیچ نامِ مشخص و مفهومِ معینی ندارد ولی دل ها را همچون مغناطیس جذب میکند. این جاذبه، نه فضیلتِ علمی است، نه فکری، نه هنری، نه اجتماعی و نه سیاسی و نه خانوادگی و... هیچ نیست و چیزی هم هست ! این کشش که به نظر من از عمقِ فطرت و احساسِ مذهبیِ آدمی سر می زند، بیشتر در محیط های مذهبی و در رابطهٔ مذهبی میان مردم مشخص است. این همان است که در یک اصطلاح رایج، روحانیت یا قداست نامیده می شود و همین حالت و همین رابطه است که بنیادِ طبقاتیِ روحانیتِ رسمی را در مذاهب پدید آورده است و تنها اسلام بوده است که به جای آن، حکمت یا علم یا فقه یا ذکر<sup>۱</sup> که همه تعبیراتِ مشابهی است و

---

<sup>۱</sup> . هر چند این کلمات در فرهنگ و علوم قدیمهٔ اسلامی ما معانی اصطلاحیِ مشخص یافته اند ( حکمت = فلسفه، علم = اطلاعاتِ خاص در زمینه های تخصصیِ انسانی، طبیعی، دینی. فقه = حقوق و قوانین و احکام علمی و فرعی. و ذکر = یادآوریِ مُصیبتِ کربلا یا درد... ) ولی این معانی اصیل نیست و مُراد از حکمت : روشن کنندهٔ فکر، خودآگاهیِ انسانی، شعورِ خدایی. و فقه : اسلام شناسی و دین فهمی و ذکر : عمیق تر از همه، یاد و یادآوریِ روح و جوهرِ الهیِ فطرت و چشم

مقصود آگاهی ویژه اعتقادی و شناخت عمیق اسلامی و علم خاص "هدایت" است و اینست که هم اکنون نیز مرجع مذهبی و زعيم دینی یا حاکم شرع، باید "اعلم" باشد، در حالی که در هیچ مذهبی "اعلمیت" شرط نیست. ریاست روحانی دیگر است و عالم و متخصص و مدرس و محقق دینی دیگر<sup>۱</sup> و این نوع، که ارادت میتوان گفت، در

گشودن در اعماق گنجینه ذات ماورایی و خلافت اللہی انسان که "روح خدا" و "آموزشهای اختصاصی خدا" و "امانت ویژه خدا" در آن است و) و انسان آن را (در زندگی در طبیعت، که با جانوران هم خانه است، فراموش میکند!

۱. و این بحث را که چند بار از وجوه مختلف طرح کرده ام) و اول بار در کتاب اسلام شناسی، نه جزوه درسی (و گفته ام کلمه روحانی، اصطلاح مسیحیت است و در میان ما متاخر و در اسلام به جای آن "عالم" داریم و رابطه رهبران دینی و مردم، رابطه جسمانی و روحانی، ظلمت و نور، ذات ناسوتی و ذات لاهوتی نیست، خیلی ساده و منطقی، رابطه معلم و شاگرد است و در تقلید عملی فقهی، رابطه مردم و متخصص فنی. و قدرت علمی جامعه علمای دینی در اسلام، به "ضرورت" یعنی نیاز طبیعی جامعه فراهم آمده است، مثل جامعه علمای طب یا متخصصان ماشین یا اساتید علوم اجتماعی، و اما قدرت روحانی در مذاهب دیگر، به "رسمیت"، یعنی حکم قانونی و سنت رسمی حاکم بر جامعه. آن منتخب مردم است، قدرت و نفوذش را از مردم میگیرد و این یک "چوب قانون" است که بر سر مردم مسلط است. و همین بحث را عده ای از "رسمی ها" همه جا چنین تعبیر کردند که من با "روحانیت" به طور کلی مخالفم، و این شایعه را که برای بهره برداریهای چند جانبه ساختند و درانداختند، با پشت کار و برنامه و هماهنگی با هم به صورت "تواتر" درآوردند و برای برخی هم "تواتر" حتی در اینجا و به این صورت خود ملاک سندیت و صحت خبر است! تا کدام آدم آگاه و بیدار و منصف و پرحوصله و دقیق و در قضاوت محتاط و اهل مطالعه و شناخت کتاب و اهل فن و چندان مستقل که خودش کتابی را بخواند و خودش هم ارزیابی کند و بفهمد) چون بعضی را دیده ام که ذهنشان را به اتهامات و استنادات جعلی و عبارات تحریف شده به کم و یا زیاد آلوده اند و بعد رفته است و خود کتاب را باز کرده و نشسته به مطالعه، و شگفتا که چشمش هم باز همان جعلیات و تحریفات و اسنادات دروغ را که در ذهنش ریخته اند، بر روی کتاب میخواند! یا همان گونه می فهمیده که به او قبلاً فهمانده بودند! و این را دیگر هیچ کار نمی شود کرد، فقط باید متوسل شد! (و آن هم، تازه پیدا شوند مگر چند صد نفر و چند هزار نفرند؟ بقیه هر چه بگوئی می گویند، و از کجا می روند تا بخوانند و بفهمند که من با کلمه "روحانی" مخالفم نه جامعه روحانی و این مخالفتم به خاطر اینست که شان علمای راستین اسلامی را بالاتر از این می دانم

که به آنها صفتِ روحانیِ بدھیم و در دفاع از حوزهٔ علمی و علما و محققان و مجتهدانِ اسلامی است که این مسائل را عنوان کرده ام، و گرنه چگونه من که در خارج همواره ستایشِ گرِ اصالت و شخصیت و ارزش های بزرگِ حوزهٔ علمیِ اسلامی بوده ام و هستم و همین ایام گفته ام که جامعهٔ علمیِ مذهبیِ ما تنها پایگاهی است که در برابرِ هجومِ استعمارِ فرهنگیِ غرب استقلالِ خود را نگاه داشته و تسخیر نشده است و هنوز قدرتِ زایندهٔ روح و اندیشه و حرکت دارد و پاسداریِ حریمِ آن، نه تنها وظیفهٔ مذهبیِ ها که در مسئولیتِ همهٔ روشنفکرانی است که در شرق می کوشند تا در برابرِ یورشهای مداومِ فرهنگِ غربی بایستند و گفته ام، هر قلمی یا زبانی و یا جبهه گیری ای در برابرِ این پایگاهِ یکِ مأموریتِ مستقیمِ استعماری است و گفته ام که "طلبه"، پرولترِ فکری است و در دنیای امروز نمی تواند وجود داشته باشد، جوانی که دانشجو است و با ماهی سی تا چهل تومان و با آینده ای هیچ! و در عین حال این همه عشق و ایمان و مقاومت علیه جبرِ محیط، و چنین عنصری که با این اندازه نیاز به زندگی، زندگی میکند با او چه می توانند کرد؟ ولی به هر حال، آنها که شایعه می سازند و وظیفه شان این است، بر اساس آنچه مصلحتِ اوضاع و احوال ایجاب میکند و سفارش داده شده، می سازند، نه بر اساس آنچه حقیقتِ گفتار و واقعیتِ رفتار اقتضا دارد.

اینست که مثلاً برای آنکه کسی جرات نکند نامی از فلسطین و ضرورتِ وحدتِ خارجیِ مسلمانان در برابرِ غرب و صهیونیسم ببرد، مصلحت ایجاب می کند که ناگهان همه جا به تسنن متهم شود و نداشتنِ ولایت (مقصودشان ولایتِ اسباطِ اثنی عشرِ خاندانِ اسرائیل است!) (تا اگر نترسید و باز هم نامِ وحدت را برد، اتهامش در نظرِ عوام تثبیت شود و حرفش بی اثر، و اگر هم به خاطرِ حفظِ حیثیت و وجههٔ عامیانه اش ترسید و دم نزد که آن حرف مسکوت مانده و به هدف رسیده اند!) بنابراین چنین اتهامی الان لازم است، ولو متهم در همهٔ آثار و افکارِ زندگیِ عاشقِ خاندانِ پیغمبر هم باشد و همهٔ تاریخِ بشریت را هم با نگاهِ شیعی ببیند و بیش از هر کسِ دیگر به تشیعِ علوی تکیه داشته باشد!

و یا روحانی و روشنفکر همیشه باید دو قلمرو جدا از هم داشته باشند و میانِ شان ابرهای سیاهِ بدبینی و تیرگی... پس باید فلان کس یا فلان موسسه که در میانِ روشنفکران اعتباری دارد، به مخالفت با روحانیت متهم شود و عدای از "افرادِ مخصوص" هم با ساختنِ تهمت علیه آنها و سپس دفاعهای ناشیانه و موهوع، این یکِ ایمان و یکِ روح و یکِ آرمان را که در دو چهرهٔ اجتماعی متجلی است، به صورتِ دو قطبِ متخاصم جلوه دهند، ولو موسس های که بدان متهم می شود و حتی فردی که قربانیِ چنین توطئه ای می شود، جدیترین اعتقادات را به حوزهٔ علمی، علما و فضیلتی روشن و ارجمند داشته باشد و بارها نشان داده باشد! ولی مساله به این و آن ربطی ندارد.

با همهٔ این مقدمات و زمینه سازی ها، شک نیست که امروز حوزهٔ علمیِ ما بیدارتر از آن است که محیطِ کشتِ این جُرثومه ها باشد و علمای راستین و بزرگِ ما مستقل تر از اینکه این دستهای آلوده به بامِ بلندِ حریمشان برسد و نیز

مذاهب به تعبیر قرآن به صورت راهب و احبار پرستی است ولی در تصوف شرقی بیشتر تجلی مشخص دارد به صورت ولی پرستی، اطاعت محض و جذب مطلق پیرو مرشد و قطب و دلیل!

ج) الیناسیون قهرمان ستایی: از نوع پرستش جنون آمیز قهرمانان ملی و سیاسی، پیشوا پرستی فاشیستی و حتی پرستش قهرمانان ورزش، پهلوانان و ستارگان سینما...

د) الیناسیون عاشقانه: که در ادبیات عشقی و اساطیر و قصص و شعر و هنر بسیار تکرار می شود که عاشق، معشوق را خود یافته و یا ندانسته خود کدام است. مجنون به معنی الینه است، می گوید:

ترسم ای فصّاد اگر فصدّم کنی بیشتر را بر رگ لیلی زنی!

۹. علم زدگی، کتاب زدگی: نوع دیگر "الیناسیون"، الیناسیون روشنفکر و تحصیل کرده است که ما، هم اکنون، دچارش هستیم به وسیله "علم زدگی" و "کتاب

---

روشنفکران و تحصیل کرده های امروز ما نیز آگاهتر از اینکه معنی این ماجراها را ندانند و هر آوازی را نفهمند که از چه حلقومی است و بالاخره، مردم نیز دیگر عوام گالنعام نیستند، به هر خانواده ای کتاب و رساله و نوار راه یافته و وقتی کتاب از دری وارد شد، دروغ از پنجره به در میپرد و به لانه اش باز می گردد و امروز کتاب در هر خانه ای را میزند و دورترین و تاریک ترین زاویه هایی را که همیشه تیول فریب بوده است، فتح میکند، و کتاب تنها سخنوری است که بر او دروغ نمی توان بست، هر چند دروغ زنان بسیار باشند و بسیار چیره دست و بسیار گستاخ!



زدگی"، که الیناسیونی بسیار فاجعه آمیز اما آبرومندانه است، که نه مردم می فهمند و نه خود طرف! در کتاب زدگی، انسان به صورت کرم کتاب در می آید و دنیایش، دائماً کتابخانه است. آن چنان در میان نسخه ها می لولد، که همه واقعیتهای جهان و زدگی را در نسخه ای خطی، یا چاپی، میبندد، و اگر بحثی عقلی را پیش بکشی، و یا از واقعیتی حسی هم سخنی بگویی، می گوید:

"من این را در هیچ کتابی ندیده ام" به این معنی که چون ندیده است، خیال میکند در جهان نیست، و کسی هم حق گفتنش را ندارد؛ برای کتاب، ارزش هایی قائل است که برای انسان، و برای خودش، قائل نیست و به تعبیر درس تتر، اصلاً خودش نیست، کتابها در او هستند، کتاب ها در او می اندیشند، حرف می زنند و ابراز احساسات میکنند و معتقد یا مُنکر می شوند. او یک کتابخانه است، در کالبد انسان. کتاب زدگی و علم زدگی، نوعی بیماری انحراف ذهنیت و استغراق در مفاهیم کلامی و علمی و منطقی و ذهنی دور از واقعیتهای ملموس عینی به وجود می آورد. نابودی بسیاری از جامعه ها، تمدنها و فرهنگ ها، به این خاطر بوده است که، علما و دانشمندانش، به وسیله خود علم و ذهنیتهای علمی و بحث های لفظی یا ذهنی، الینه شدند، و علمی را که باید از میان طبیعت و زدگی و جامعه می یافتند، در کتابها جستند. زدگی آدمها و سرنوشت جامعه و زمان در بیخ گوشش بود و نمی فهمید و نمی شنید و نمی دید؛ و در عوض، بزرگ ترین حساسیت ها، حساسیتهای ذهنی و لفظی بود که غرق و گرفتارش

کرده بود و غرق و گرفتارشان کرده است. اینها واقعیتهای محسوس و ملموس را مستقیماً نمی بینند و نمی فهمند، حتی حس نمی کنند. تعریف آنها را در نسخه ها میجویند و هر جا نسخه ها ساکتند، آنها هم گنگ می شوند. این کتاب زدگی است که به صورت فلسفه و تصوف، و حتی به صورت سیانتیسم، علم، هنر، و بازی "هنر برای هنر" و امثال اینها، مطرح است .

هنر برای هنر، نویسندگی برای نویسندگی، الینه شدن است، که نویسنده و شاعر، مخاطب و مخاطبانی نمی شناسد، می نویسد، برای نویسندگی. نفس عمل است که برایش اصالت دارد. پس معلوم می شود که به وسیله کلمه، به وسیله نوشتن، به وسیله شعر گفتن، به وسیله بازی، به وسیله هنر، به وسیله مطالعه، به وسیله استنباط احکام، به وسیله تحقیقات تاریخی، به وسیله مفاهیم فلسفی، به وسیله احساسات عرفانی و ...الینه شده است و حقایق را فقط از ذهنیتش استخراج می کند، نه از واقعیت خارج. فلسفه، الینه شدن انسان است به وسیله ذهنیت مجرد و تصوف، الینه شدن انسان است به وسیله احساسات مجرد. میبینیم که میان آثار ادبی و فکری و فلسفی و مذهبی ما در قرون اخیر با واقعیت های اجتماعی و زندگی و سرنوشت مردم بیگانگی چندان است که حتی یک خط کوچک از چهره جامعه بر هیچ یک از این گنجینه های فکر و آینه های احساسهای لطیف نیست .

۱۰. پول : پول بزرگ ترین عاملِ الینه شدنِ انسانها است پول و زهد را از سوسیالیست های اخلاقی نقل میکنم که برای اولین بار مطرح کردند هم چنان که زهد سمبلِ اعراض از زندگیِ مادی انسان را الینه میکند؛ پول سمبلِ اقبال به این زندگیِ مادی و این جهانی نیز الینه کننده انسان است. انسان پول دار، ارزش ها و امکاناتی را که مربوط به پول است نه از خودِ او به خود منسوب میکند و این چنین حس می کند؛ جامعه هم چنین احساسی دارد و ارزش های پول را به او نسبت میدهد. هم خود، هم خانواده و هم جامعه، برایش حُرمت و شخصیت قائل اند، در صورتی که حرمت و شخصیت، مالِ پولهای اوست، نه خودِ او. آنکه تا دیروز فاقدِ همه چیز بود و وقتی به خانه تان می آمد، اندکِ غذایش می دادید تا در آستانه خانه بنشیند و بخورد و برود، امروز در صدرش می نشانید، و با آمدِ ناشِ مثلِ اسپند بر آتش، از جای می جهید، چرا که چون کاسبیش گُل کرده، یا قاچاقی کرده، سر و سامانی گرفته و پولی به هم زده و پول حرمت و شخصیتش بخشیده است .

لیستی از محترمین و بزرگان و معنویین و مُعتمدینِ محل تهیه کنید و ببینید این همه القاب مربوط به انسان بودنِ شان است، یا پولدار بودنِ شان و در مجالس که به اشخاص احترام میگذارند، ببینید کدام به خودش مربوط است و کدام به پولش .

پول در جامعه دارای قدرت هایی است، اما قدرتی خارجی، که دارنده پول، آن قدرتها را از آن خود میپندارد، و خود را پول احساس میکند، آن چنان که در برابر لیست حقوق و در شماره ردیف بودجه اش، خود را بهتر میبیند و "خود" حس می کند تا در برابر آینه؛ و آنجا خویشتن خویش را زودتر می یابد تا در اینجا. یک نزول خوار را ببینید، همه عواطف و خصائص انسانی و مذهبی و اخلاقی و حتی خویشاوندی برایش صدای سکه میدهند و رنگشان طلایی است. "و يتخبطه الشيطان" تعبیر شگفت قرآن است که گویی الیناسیون یا حُلُولِ دیو یا جنِ پول در انسانِ پول زده که تعبیر سوسیالیستهای اخلاقی است ترجمه این آیه است درباره ربا خوار!

۱۱. تمدن : تمدن، هم به معنای شهرنشینی و هم به آن معنایی که تمدن می نامیم، الینه کننده نیرومند و زبردست انسان است، چون نظام اجتماعی و شهرنشینی، به میزانی که پیش میرود، امکانات و استعدادهای فرد انسانی را که خداوند در طبیعت به انسان بخشیده است تکفل می کند. پیش از این بچه ام را باید تربیت میکردم و دفاع از خانواده و شخصیتم را خود به عهده داشتم؛ اما اکنون آن همه را جامعه تکفل کرده است و از این استعدادها، بی نیازم ساخته است، و دیگر امکاناتم را در خویشتن حس نمی کنم، و این استعدادها را ندارم .

در نظام روستایی و ایلاتی، فرد، در برابر خطر، به خودش متوجه می شود و خودش را مسئول و مدافع احساس می کند و می فهمد، اما در نظام های شهری، فرد هرگز به دفاع از خویش بر نمی خیزد، چون دفاع و هر کار دیگری را به جامعه واگذار کرده است و اگر معلمی است، از شاگردش، حتی به ناظم مدرسه شکایت میکند. استعداد های گوناگون دیگر نیز چنین وضعی دارند .

۱۲. هدف : من، به عنوان راننده ای که پشت فرمان نشسته ام و دارم رانندگی میکنم، خود را احساس نمی کنم، فقط و فقط خطر و تصادف و علامت راهنمایی و ترمز و دنده و گاز و فرمان و... را می فهمم، و در کار و هدفم غرق و بیخودم؛ یا اکنون به عنوان یک سخنران دارم سخن می گویم، کلمات را یک یک انتخاب میکنم و پهلوی هم میچینم و هدفم اینست که کنفرانسم معنای خاصی را به شما القاء کند، اما نسبت به هیچ یک از اعمالی که انجام میدهم احساس ندارم و فاقد خود آگاهییم، و خود را در "هدف" نیست کرده ام و اکنون "هدف" را خود میپندارم. وجود واقعی الان "سازنده این کلمات" است، اما آنچه را به عنوان وجود الان احساس می کنم، فقط نظریه ام و عقیده ام و هدف سخنرانی ام است که الان نیستم. به قول "هایدگر"، "در پشت هر کار و هر عمل ذهنی و اندیشه علمی و یا خلق هنری و ادبی، یا خلق مادی و صنعتی، یا عمل اجتماعی و سیاسی، انسان قربانی شده است" یعنی تمدن به قیمت فدا شدن لحظات عزیز و بسیار فراوان خود آگاهی انسانها فراهم آمده است، زیرا تمدن،

مجموعه کارها و تولیدهای معنوی و مادی انسانها است و انسانها در لحظه خلق این کالاها و پدیده های مادی و معنوی، خودآگاهی ندارند. وقتی کسی وارد کاری میشود، دیگر خودش نیست، کار و هدف است .

"سارتر" در این مورد، دختر زیبایی را مثال می زند که تشنه است و میخواهد لیوانی بردارد. با اطواری نرم و خوش آهنگ دست دراز میکند، لیوان را میگیرد و در میان انگشتانش می فشارد، آب میکند، به نزدیک دهان میرد و می آشامد، اما جز تشنگی و نیاز به آب، به هیچ یک از این اعمال آگاهی ندارد، در صورتی که تک تک این حرکات، برای یک شاعر یا عکاس که تشنه او است و به او و ژستهایش می اندیشد، هر یک قابل مطالعه و بررسی است. عکاس این همه را حس میکند، اما دخترک خود، احساس نمی کند. او در حالی که واقعا انجام دهنده و خلق کننده این حرکات و زیبایی ها است، بی آگاهی نسبت به این "خود واقعی" اش، تنها و تنها تشنگی و آشامیدن را حس میکند .

۱۳. جامعه : به نظر من، بیش از هر کسی، لائوتسو فیلسوف مذهبی چین در ۲۶ قرن پیش است که از الیناسیون انسان در تمدن سخن می گوید و به وسیله علم و جامعه .

در بحثی که در "مدرسه عالی مددکاری اجتماعی" داشتم، گفتم که انسان زندانی چهار زندان است؛ و اولین زندان، طبیعت است، که انسانها هر چه ابتدایی تر و از تمدن

دورترند، اسیرِ زندانِ اولیةٔ طبیعت، و گرفتارِ بلاها و خیرات و برکاتِ بارندگی، خشک سالی و شرایطِ اقلیمی هستند. انسان، یعنی آزادِ انتخاب کنندهٔ سازندهٔ اندیشمند، و هر عاملی که آزادیِ او را محدود کند، نفی کنندهٔ انسان است .

چهار زندانِ بزرگ در انسان هست که انسان را الینه می کند، یعنی استعدادها و امکاناتش را از او میگیرد : اول طبیعت و همهٔ عواملِ طبیعت است. دوم، تاریخ، که اگر من در انتهای تاریخِ اسلام و تشیع و ایران قرار نگرفته بودم و مثلاً در بعد از صفویه نیامده بودم، یا در انتهای تاریخِ رنسانس و انقلابِ کبیرِ فرانسه و جنگِ بین المللِ اول و دوم در فرانسه متولد شده بودم، انسانی دیگر بودم. این دوگانگی، به این جهت است که دو تاریخ وجود داشته است و از من دو جور آدم ساخته اند .

مذهبِ اغلبِ ملت ها را تاریخ انتخاب کرده است، و بسیار کم اند آنهایی که خود مذهبِ خود را برگزیده اند. هیچ کدام ما، زبانمان را انتخاب نکرده ایم، بلکه تاریخِ تحولات و حوادثِ گذشته است که زبانِ فارسی را، به عنوانِ زبان، به همهٔ ما تحمیل کرده است. اینها تحمیلی از خارج است و عوامل و موانع و ضرورت های پیش ساختهٔ حاکم بر سرِ راهِ انسانی که متولد می شود ( Les constraints ). بنابراین، تاریخ به جای ما نشسته و ما آنچه را که شخصیتِ تاریخی و وجودِ تاریخیِ مان است، به جای شخصیت و "وجودِ حقیقی" خود، احساس میکنیم، این، الیناسیونِ تاریخی است. یا )

زندان سوم) دهقان که از نظام فئودالیت به شهر که می آید و کارگر می شود، به گونه ای دیگر در می آید؛ در جامعه بورژوازی، کاپیتالیستی، سوسیالیستی و در یک جامعه مثلاً سرواژی، شکل عوض میکند و به شکلی در می آید که نظام اجتماعی اقتضا میکند.

اینجا است که تمام صفات و خصوصیات و ارزشها و امکاناتی را که "جامعه" خلق کرده است و در "من" ریخته است، به عنوان خصوصیات ذاتی، و به عنوان فرد انسانی خودم حس میکنم و به خود نسبت میدهم. در اینجا است که تحول جامعه یعنی تاریخ، جن شده و من مجنونش، و من "شخصیت تاریخی" خود را "شخصیت انسانی" خود می یابم.

چهارمین زندان، زندان "من"، زندان "خویشتن" است. باز هایدگر در اینجا اصطلاحی دارد که میگوید هر کس دو "من" و دو وجود دارد: یکی "وجود مجازی"، که هم اکنون احساسش میکنیم و یکی "وجود حقیقی" است ( *Existence authentique*، وجودی که در زیر این وجود نمودین، مدفون و مجهول است، و وجودی با لذات و پاک و شسته و آزاد و کامل و چند بُعدی است، وجودی که خدا ساخت، طبیعت پرورد، و اکنون در زیر پوسته ای از شخصیت دروغین و تحمیلی و بیگانه پنهان و مدفون و قربانی است.



بنابراین، خویشتنِ مجازیِ ما، که خویشتنِ تاریخی و جغرافیایی و اقلیمی باشد، و همچنین خویشتنی که با این نظام ها و پدیده های مختلف الینه شده و ناقص و مسخ و مُنحرف و جن زده است، زندانِ چهارمِ ماست، که منِ راستینِ آدمی بودنِ مان، در درونش زندانی است. پس، جامعه، اقلیم و جغرافیا و تاریخ، آدم را الینه میکنند و "انسان بودن"، همواره، در زندانِ "بشر" بودن، اقلیمی، تاریخی و جغرافیایی است .

ماتریالیسم : عقیده و نوعِ بینش و کِشش و تلقیِ آدمی از جهان و از انسان و از زندگی، انسان را الینه می تواند کرد .

ماتریالیسم نیز، انسان را الینه می کند، چون جهان را مجموعه ای از عناصرِ مادیِ ناخودآگاه و لشِ مردهٔ مادی می داند، و به ناچار باید انسان را به صورتِ پدیدهٔ مادی ای از جنسِ جهانِ مادی و ناخودآگاه تصور کند. در صورتی که انسانِ حقیقی، خودآگاه و دارای اراده و آزاد و بالقوه مستقل از جهانِ مادی است، و نه زائیدهٔ جهانِ مادی، بلکه در عینِ حال، زاینده و تغییر دهنده و مسلط بر جهانِ مادی است . اینست که ماتریالیسم خود به خود، انسان را الینه می کند، و به صورتِ پدیده ای مادی معرفیش میکند در صورتی که پدیده ای ماوراء مادی است و همهٔ ارزش های حقیقی و امکاناتِ انسانیِ ماوراء مادی او را نفی می کند، و بنابراین، ماتریالیسم نوعی زهدِ مادی است و

یا "کشتنِ نفسِ انسانی" به طریقِ مادی. آن زهدِ عرفانی ابعادِ مادیِ نفس را میکشد و این، ابعادِ متعالی را. فقط قرآن است که به نفس سوگند میخورد!

۱۵. ایده آلیسم هم، در شکل های مختلفِ مذهبی و غیر مذهبی اش، انسان را الینه می کند. چون انسان، در عینِ حال که یک کششِ ماوراء الطبیعی و یک احساسِ ایده آلی و آرزوهای ماوراء مادی و ارزشها و ابعاد و استعدادِ ذاتی ویژه دارد، ساختمانِ واقعیش نیز از خاک است. یک سرِ وجودش در ماوراء هستی است و سرِ دیگر، در عمقِ خاک و لجن و پدیده مادی و غرایزِ حیوانی و واقعیت های زندگی، که لذت و رنج و کشش و گریزش، از آنهاست. اما ایده آلیسمِ فلسفی و اخلاقی به صورتِ عرفان و مذهب و فلسفه و یکی از ابعادِ نیهیلیسم یا اگزیستانسیالیسم هایدگری و یاسپرسی (نه سارتری) به هر شکل انسانِ واقعی، یا واقعیتِ انسانی را نفی میکند و فقط انسان را در یک بُعدِ ماوراء مادی مطرح می کند، و انسانِ نیمه را به صورتِ یک انسانِ تمام به خودِ آدم تلقین میکند.

ایده آلیسمِ انسان را در نیمه دوشم الینه می کند و ماتریالیسم در نیمه اولش و به قولِ مارکس، ماتریالیسمِ فلسفی، جهانِ طبیعت را بدونِ انسان و ایده آلیسم، انسان را بدونِ جهانِ طبیعت تجرید میکند و بنابراین هر دو فلسفه است و هیچ کدام حقیقت نیست. مکتب های فلسفی، اجتماعی و ایدئولوژیکِ جدید هر کدام به نوعی، و در

درجه ای از شدت و ضعف، انسان را الینه میکنند و نیز، اساساً انسان الینه شده را، به عنوان انسان حقیقی و یا حقیقت انسانی، تلقی می نمایند. بدین معنی که چون هر مکتب اجتماعی، اخلاقی و اعتقادی ای، به هر حال، بر بنیاد شناخت ویژه ای از "انسان" استوار است و "وجود نوعی" انسان را به گونه ای، تعبیر می نماید، طبیعتاً هر گونه جهت گیری فکری، علمی و اجتماعی ای که به عنوان مکتب فلسفی، سیاسی یا اخلاق دارد، از این تعبیر ناشی می شود؛ زیرا به هر حال، هر ایدئولوژی یا فلسفه یا اخلاق و یا نظام اجتماعی اقتصادی و حتی نهضت هنری و ادبی ای، خطاب به انسان است، موضوعش انسان است و با نوعی ارائه "راه حل" ها و "دعوت" ها و "نقد" ها و "آرمان نگری" ها و "آینده گرایی" ها و... بالاخره، پاسخ به نیازها و ناهنجاریها توأم است، و همه این مسائل، در هر مکتب یا نهضتی با نوع تلقی و تفسیری که از "حقیقت واقعی انسان" دارد، بستگی مستقیم می یابد، و این که می گویم، مکتب های "فلسفی اجتماعی" و اخلاقی و حتی نظریه ها و فلسفه های علمی مختلفی که امروز رایج است، غالباً "انسان الینه شده" را در چهره "انسان حقیقی و فطری" می شناسند و بنای فکری خود را بر "وجود مجازی" و "واقعیت غیر حقیقی و غیر طبیعی" انسان نهاده اند، روشن می سازد که چگونه در عین حال، خود، عاملی از الینه کردن انسان به شمار میروند و چگونه این مکتبها که خود معلول الینه شدن انسانند، خود، نقش الینه کردن بیشتر او را بر عهده میگیرند .

از این نوع است، سوسیالیسم و اندیویدوآلیسم در اصطلاح ویژه دور کیمی آن که می گوید که در جامعه های قدیم، "فرد ( Individu )" وجود نداشت، هر جامعه ای یک شخصیت واحد و تجزیه ناپذیر و اصیل بود که آحاد خود را همچون سلو لهای یک پیکر، در خود جذب کرده بود ( سوسیالیسم ) و روح جمعی و وجدان جمعی ( Conscience collective ) حاکم بر همه بود و در تن هر یک، روح و وجدان جمع ( قبیله، قوم، ملت، خاندان و حتی یک جامعه شهری، روستایی، ایلی و خانوادگی ) حیات و حرکت داشت و وجود و شخصیت حقیقی هر تنی را که عضو جمع بود می ساخت، و شخصیت فردی و مستقل، در او نبود .

این سوسیالیسم دور کیم است، یعنی اصالت وجود واحد جمع و نفی وجود فردی در جمع. این روح نیز، خود عامل الینه کردن انسان است .

این نکته بسیار عمیق است و شاید در آغاز دیر یاب باشد و حتی غیر قابل تصور و یا قبول، ولی اگر با اندکی دقت دریافت شود، روشن می شود که چگونه انسان در چنین نظامی الینه میگردد .

انسان دارای سه گونه وجود است :

اول : کلی انسان. انسان در معنی کلی آن کلی به همان معنی منطقی و فلسفیش وجود واحد و مشترکی است که همه افراد و اجزایش، به طور مساوی آن را دارند و در

عینِ حال، مفهومی است خارج از همهٔ افراد و اعضائش. مثلاً "درخت" یک کلی است که درختِ توت و درختِ گردو و درختِ سیب یا گل (که جزئی های آنند) همه به طور مساوی "درخت" اند؛ و در عین حال، اگر درختهای موجود میلیارد ها بار افزون شوند و یا همه اش ناگهان نابود شود و تنها یکی بماند و حتی اگر همان یکی هم از میان برود، باز هم "کلی درخت"، یعنی "درخت کلی" کمترین اثری نمی پذیرد. در این صورت یک "کلی" خواهد بود که "جزئی" ندارد. مثل غول که یک حیوان کلی است همچون شتر، اما دارای "جزئی" نیست، یا خورشید، که یک کلی است و تنها یک "جزئی" دارد. در این صورت انسان، یک کلی است. به معنی حقیقت کلی ما فوق همهٔ افرادش، یعنی همهٔ انسان های زمین در گذشته و حال و آینده. میخواهم بگویم، وجود "کلی" یک وجود حقیقی و واقعی نیست. یک "مفهوم عقلی و ذهنی" است؛ یعنی چیزی است که ذهن فیلسوف مآب و عقل منطقی و "کلی ساز" انسان از روی جزئیها ساخته است و اگر این "عقل" نبود، "انسان" هم نبود، فقط "انسانها" بودند.

دوم: جامعهٔ انسان به معنی یک جمع، یک وجود جمعی یا وجود جامعهٔ انسانی است. از قبیل جامعهٔ ملی، نژادی، نوعی و به هر حال، وجود "ما". بی شک، جامعه یک وجود واقعی است، شاید واقعی تر از وجود فرد. این را میگویم تا برخی نپندارند که از فردیت و اصالت فرد و نفی اعتبار و اصالت اجتماع که امروز یک نظریه

"خصوصی" است دفاع میکنم، زیرا من شخصا با این قطب فکری به شدت مخالفم، هم با نظریه شان به عنوان یک نظریه انسان شناسی و علمی و هم بیشتر با خود شان به عنوان یک قدرت، قطب، و بویژه گرایش و نقش اجتماعی، یعنی ضد اجتماعی؛ هر چند به بحثهای علمی روانشناسی، وراثت (ژنتیک) و دموکراسی و آزادی و امثال اینها متوسل می شوند، ولی در پس این نقاب های علمی یا شبه علمی، قیافه جاهلیشان را می شناسم، چه، آنها که اصالت و حاکمیت و مالکیت جامعه را مردود می شمارند، مستقیماً خود را در دامن شخصیت پرستی، فرد پرستی و حتی خود پرستی می افکنند و یا زمینه را برای رشد بیماری اندیویدوآلیسم فراهم می سازند .

اما آنچه در اینجا عنوان میکنم، بحث اصالت اجتماع یا اصالت فرد در معنی جامعه شناسی، روان شناسی و سیاسی و حقوقی نیست، بلکه تنها در مسأله وجود و "ماهیت حقیقی" انسان است .

جامعه، گر چه بدان معنی معتقدم که شخصیتی قائم بر فرد دارد و حق و اصالت و تقدم از آن او است و فرد تابع او، اما این هست که "وجود واقعی" و، به تعبیر دقیق هایدگر، *Existence authentique* که به نام "انسان" می فهمیم، در "فردها"

تحقق عینی دارد، نه در شخصیتِ جمعیِ حاصل از اجتماعِ این "فردها" <sup>۱</sup> که از مجموعه فردهای انسانی تشکیل دهنده اش مستقل است و بر آنها مطلقاً حاکم، و نفی کننده وجود انسانیان .

جامعه انسان یک وجود عینی و واقعیت خارجی و با لذات و مستقل از افراد است؛ اما یک "وجود اعتباری" از انسان ها است، یعنی نه "وجود ذهنی" مثل کلی انسان و نه "وجود حقیقی" مثل انسان ها .

مثلاً "وزارت فرهنگ" یک وجود عینی با لذات و مستقل و باقی است، همه اعضا آن متغیر و میرا و در حال آمدن و رفتن اند، اما یک وجود اعتباری است، در عین حال که با لذات است! چگونه می شود که هم با لذات باشد و هم اعتباری؟ اساساً جنس وجودی آن با جنس وجودی فرهنگیان که این جامعه را میسازند یکی نیست .

سوم: حقیقت واقعی انسان "حقیقت واقعی" آن وجودی که نامش انسان است، در "انسان"ها وجود دارد، نه در کلی انسان که وجود ندارد و نه در جامعه که وجود

---

<sup>۱</sup> . اینکه قید میکنم: "فردها"، نه "فرد"، به خاطر اینست که میخواهم نشان دهم که موضوع سخن ام، اصالت فرد به معنی مشهور آن در برابر اصالت اجتماع نیست؛ و دقیقاً تعیین کنم که زمینه بحث من، بین فرد و جامعه قرار دارد، یعنی "جمع فردها" یا "همه افراد" و یا "فرد انسان ها"، یا انسان به معنی همه انسان ها. فرق است بین "فرد" و "جامعه" و "همه". من از "همه" صحبت می کنم، همه انسان ها: مردم.

دارد، اما انسان نیست. بنابراین، "من" به معنی همان حقیقتِ مشترکِ انسانی، اما حقیقتِ واقعی، نه کلی در سوسیالیسمِ دورکیمی، در سوسیولوژیسم (sociologisme) اصالتِ جامعه‌شناسی)، و نیز در اومانیسیمِ فلسفی، نفی می‌شود. اگر "روحِ جمعی" را که زادهٔ ارتباطِ میانِ انسانها است و "وضعِ مشترکِ" انسان‌ها، جانشینِ روحِ همهٔ انسانها کنیم (کلکتیویسم، سوسیولوژیسم و سوسیالیسم)، انسان، "خودِ انسانی"، "خویشتنِ حقیقیِ خویش" و "هویتِ وجودیِ" خود را گم میکند و وجودِ مطلقِ "جامعه"، "روحِ جمعی" و "وضعِ مشترک" و "وجودِ ارتباطی" یعنی جامعه را به جای خود احساس میکند و این قوی‌ترین حالتِ الینه شدنِ انسان به وسیلهٔ غیر است؛ و شاید از همین جا است که انسانِ امروز به میزانی که زندگیِ جمعی، ارتباطِ اجتماعی و وجودِ اعتباریِ جامعه سنگینتر و پیچیده تر و قوی تر و غالب تر میشود دچارِ گمگشتگیِ وجودیِ بیشتری می‌شود.

فلسفهٔ اومانیسیم در معانی و مکاتبِ مختلفش از آن رو که فلسفه است، و هر فلسفه الینه‌کنندهٔ انسان است (چه، فلسفه از کلیات سخن می‌گوید و مجردات، و واقعیت‌ها را در صورت‌های ذهنی و با ارتباطاتِ منطقی و عقلی میریزد و "واقع" را مستقیماً حس نمی‌کند و ارتباطِ حضوری و معرفتِ شهودی و مستقیم با واقعیت ندارد) و نیز از آن رو که از وجودِ کلی انسان سخن می‌گوید که "وجودِ ذهنی" است و در تصورِ عقلی و مجردِ فیلسوف یافت میشود و نه بر روی زمین (!)، (انسان را "الینه" میکند). .



انسانِ حقیقتی است که نفس میکشد، گوشت و پوست یافته و زندگی میکند و احتیاجات و ضعف هایش همان اندازه در او واقعیت دارند و جزء حقیقتِ واقع او به حساب می آیند که فضیلت ها و قدرتهایش. فرق است میان عشق، ازدواج و خانواده، در تعریفهای منطقی و عقلی و کلش آن چنان که فلسفه از آن سخن میگوید و در "عقل" فیلسوف معنی می شود با آنچه عاشقی در قلبش حس میکند و او را به هیجان و بی قراری و شوق آورده است، یا فلان خانم و آقای که در یک منزلِ ده اطاقی یا آپارتمانی دو اطاقی زندگانی میکنند و حتی صدور رتبه اداریِ مرد یا آشپزیِ امروز زن در آن اثر میگذارد. فلاسفه ای که بر اساس "تعاریف منطقی و فلسفی ای که از انسان و از زندگی یا سعادت شده است" از انسا نها سخن میگویند و زندگی میکنند و سعادت را تفسیر می نمایند، بیگانگیِ شان با این هر سه واقعیت بر هر عامی ای نیز آشکار است. گاه به روشنی احساس می شود که یک روستایی ساده که فکر نمی کند، اما زندگی میکند، معنی زندگی را از شوپنهاور بهتر می فهمد. شارل په گی که فریاد می زند: "به دورانِ طفولیت باز گردیم" و آندره ژید که می گوید: "در اربابۀ جالیز کار شکوهی بیشتر از عصرِ سیسرون نهفته است" همین را میخواهند بگویند. شاعرِ فیلسوف مآبِ عرفان اندیش، که در برابرِ معشوقِ جوانش که شور و شوقِ صد جوانۀ تمنا در او می شکفتد به عشقی افلاطونی، معراجِ آسمانی می کند و جمالِ الهی در او تداعی میشود و به حُرمتِ عشق، جویای دردِ هجران می شود و آرزوی کویِ بلا می کند، بی شک هم

معشوقش را نفهمیده و هم مَعبودش را؛ وی دست خوشِ خیالات و غرقهٔ کلمات، از زمین رانده و از آسمان مانده، در برزخِ اوهامِ زیبا دست و پا میزند و خوش است. این است که هیچ زندگی ای، با زندگی بی شباهت تر از زندگیِ متفکرانِ بزرگی نیست که خواسته اند فیلسوفانه زندگی کنند .

انسانی که فلسفه از آن سخن می گوید، انسانی است که ممکن است بسیار درست و متعالی باشد، اما با انسانی که من هستم و ما هستیم سخت بیگانه است و اگر آن را به جای خود باور کردم، با خود بیگانه شده ام و الیناسیونِ فلسفی این است و اما، در سوسیولوژیسمِ اصالتِ وجودیِ جامعه و یا سوسیالیسمِ دورکیمی استنادِ وجودِ حقیقی به جامعه که افراد را همه نفی میکند و همه را ظرف های خالیِ اندامی تلقی می کند که جامعه در آن تجلی می نماید، انسان باز الینه می شود. چه، "من"، وجودِ حقیقی ام را به عنوانِ یکِ هویتِ انسانی، شخصیتِ اخلاقی و امکانات و استعدادات و خواسته ای مشخصی که مجموعاً آنها را "خود" می یابم انکار میکنم و این همه را به وجودی ما فوق و غالب و خارج نسبت میدهم و ناچار، احساس میکنم که "من جامعه است" ! و این عبارت که غلط است و در سوسیولوژیسم، درست پدیدهٔ الیناسیون یا بیگانه شدنِ انسان را با خود آشکارا خبر میدهد، زیرا وقتی انسان زادهٔ مطلقِ جامعه بود، جامعه را که "غیر خود" است، "خود" می شمارد و بنابراین، با خود بیگانه شده است و در نتیجه همهٔ احساس ها و کِششها و خواستها و عقیده های خود را از وجودِ ماوراء خود میداند

و بنابراین، خود را "هیچی" حس میکند که جامعه او را "چیزی" کرده است و در چنین احساسی که "من" مطلقاً نفی می‌شوم و بی "خود"، حتی احساس مسئولیت در قبال هر احساس و هر رفتارم، بی معنی است زیرا وقتی به انسان بگویی تو میوه ای هستی که در آب و گل جامعه ات روئیده ای و همین (!) و رنگ و طعم و بو و شکل و حتی وجودت را همه از محیط ات گرفته ای و نه از بذرت، طبیعی است که او خود را در هیچ یک از این صفاتش سهم و ذی حق نداند و مسئول نشناسد. چه، نفی مطلق وجود حقیقی برای انسان در متن جامعه، و اعتقاد به جبر مطلق تام و رابطه علت و معلولی یک جانبه میان واقعیت اجتماعی و حقیقت انسانی، انسان را زاده جبری غالب و اسیر مشیتی قاهر و قضا و قدری خارج از اراده او می‌سازد و می‌شود "من آن ام که رستم جوانمرد بود!" و در این صورت انسان به عنوان یک "اراده آزاد خودآگاه انتخاب کننده آفریننده" جای خود را با یک "پدیده قائم به غیر جبری مصنوع مطلق جز خود" عوض میکند و با "خود انسانی" بیگانه می‌شود، چه، انسان حقیقی که عینیت خارجی دارد، که منشاء اراده ای در قبال اراده طبیعت است، که به خودآگاهی می‌رسد، که در برابر جبر طبیعت و تاریخ و جامعه عصیان می‌تواند کرد، که ویران میکند و می‌سازد و تغییر میدهد و می‌آفریند و در برابر انتخاب طبیعت، خود، انتخابی دیگر میکند، که گناه میکند، که همه را فدای خود می‌کند، که خود را فدای همه می

کند، که خود، یک "خدا گونه" ای است در جهان، حاکم بر جهان و نه از جنس جهان، در "من" وجود واقعی دارد .

و شگفتا که اندیویدوآلیسم یا اصالت فردی نیز، الینه کننده انسان است . اندیویدوآلیسم، "فرد" را با "انسان" مترادف می پندارد، "من" را با "تن" یکی حساب میکند؛ فردیت، به همان میزان که به "فرد" اصالت می دهد از اعتبار انسانی می کاهد . اندیویدوآلیسم نمی تواند بفهمد که همه "فرد" اند اما همه "انسان" نیستند؛ گاه "فرد" ضد "انسان" است. اندیویدوآلیسم نمی تواند میان "وجود مجازی" و "وجود حقیقی" فرقی قائل باشد. "انسان" بودن یک "صفت" است، یک "درجه" است. در حالی که، "فرد" بودن، یک "موجود" است، یک "راس" است. همه به اندازه هم "فرد" اند، اما هر کسی به اندازه ای "انسان" است. "من" در برخی از "آحاد وجودی" نوع بشر "تحقق پیدا کرده است و آن عبارت از پدیده خدایی "خودآگاهی و آزادی و انتخاب و آفرینندگی" است و این چهار بُعد، از ابعاد ویژه خداوند است که در او مطلق و در "من" "وجود انسانی" نسبی است و اینست که تنها انسان است که در تمامی جهان طبیعت، "مسئولیت" دارد، زیرا تنها او است که میتواند "گناه کند". هر عاملی و یا هر عقیده ای که این ابعاد را از وجود انسانی بگیرد. او را الینه کرده است و اندیویدوآلیسم، همچون سوسیولوژیسم، ناتوریسم، ماتریالیسم، ایستوریسم ( اصالت تاریخ به عنوان عامل تام و خالق انسان )، بیولوژیسم ( اصالت زیست شناسی و عوامل و

عناصر و قوانین حیاتی به عنوان تعیین کننده شخصیت انسانی، انسان را که مسئولیتی عظیم در جهان تا جانشینی خدا میکشد و در جامعه تا شهادت خویش در تنگنای حقیر و بی ارج و میرنده خود گرایی و خود پایی و به تعبیر اسلام: حصار تنگ زندان دنیا پرستی و انزوای از جمع و نفی پیوند انسانی تعصب و سلب مسئولیت و تعهد و رها شدن از زیر بار آن امانت که بر دوش آفرینش آدمی است و گسستن آن پیمان که در فطرت انسانی است، محبوس میسازد و او را یا به دم غنیمتی اپیکوری می کشاند و یا آزادی های بورژوایی و یا اصالت حقوق فردی و لیبرالیسم تجاری و خودپرستی حساب گرانه بی عاطفه و سود جوینانه فرهنگ امروز غربی و فلسفه اصالت لذت و مصرف و بالاخره آزادی فردی، که در آن تنها افرادی که قدرت دارند، از همه آزادی ها بهره میگیرند و حتی از آزادی غارت و تجارت و فساد و زد و بند و تسلط بر مردم و سرنوشت مردم و کار زدن بی قید و شرط زورشان در صحنه بی حد و مرز زندگی توده ای که تنها در لای کتاب های قوانین و اعلامیه های سیاسی آزادی دارند و اما برای برخورداری از آن "کلمات" دست مایه ای ندارند!

### جهل، نفع و ترس، عوامل اساسی انحراف بشری

در اعتقاد من، همه انحرافات بشری از نظر اخلاقی یا از نظر روان شناسی و تعلیل انسانی ریشه در این سه عامل دارند و اگر عامل چهارمی هم یافتید، خبرم کنید که هم

فردِ انسانی را مَسخ میکنند و هم جامعه را دچارِ پلیدیها و انحراف های فکری و فسادِ اخلاقی می سازند. فسادِ فرد و جامعه، هر دو یکی است، چون آنکه خیانت می کند نه تنها جامعه را بد بخت می کند، بلکه خودش را هم خائن می کند. از قولِ "آلبر مَمی" گفتم که: "استعمارگر، نه تنها کشورهای شرقی را از صورتِ انسانِ مَترقی و متمدن در آورده، بلکه خودش را هم از صورتِ انسان، به صورتِ استعمارگر در آورده است." دزدی که مالی را می برد، ثروت عزیزتری را خود از دست داده است. و آن صداقتِ انسانی اوست .

از نظرِ عاملِ اجتماعی، تضادِ طبقاتی، نظامِ انحصار طلبی و استثماری را عاملِ انحراف ها گرفته ام و گفته ام؛ اما اینجا، مساله را به عنوانِ عاملِ اخلاقی و فردی مطرح می کنم. در همین نظامِ طبقاتی، فردی که در طبقهٔ استثمار شده قرار دارد و می بینیم به جای مبارزه علیه بی عدالتی، تمکین میکند و دعا هم میکند، از ترس است، ترس از خطر. تمکین و رضای او توجیهِ وضعِ او نیست. چنان که در برابرِ این انتقاد که طبقهٔ فقیر، عَمَله، دهقان، کارگر، مثلاً در نظامِ فئودالی یا سرمایه داری استثمار میشوند، و اینکه به کارگر میگویند: "در این ماه، کار داریم اما به روزی پنج تومان، حاضری یا نه؟" و کارگر رضایت می دهد، چون راهِ دیگری نمی شناسد، یکی از آقایانِ متفکرینِ مذهبی که هم آدمِ خوبی است و هم تحصیل کرده می باشد جواب می دهد که وقتی او در برابرِ پیشنهادِ سرمایه دار رضا دارد، استثمار نیست. جبر نیست، انتخاب است !

اگر هر دو طرف راضی اند، از نظر شرع هم اشکالی ندارد، اینکه استعمار نیست، اینجا که به کسی ظلم نشده است چون زوری نبوده است!! و کسی نیست بگوید، اگر رضایت، عدالت باشد، پس همه اماکن فساد، اماکن صلاح اند، چون رضایت طرفین برقرار است! و اگر این عمّله در برابر این پیشنهاد تمکین می کند، ترس است که اطاعت و رضایتش را موجب شده است؛ ترس از اینکه همین شرایط را هم از دست بدهد، اگر نپذیرد؛ و همه چیزش را از دست بدهد، اگر بخواهد این "نظام تمکین و رضای به زور" را عوض کند.

و در طبقه استعمار کننده، عاملی که استعمار گر را وادار میکند تا از دیگری بهره کشی کند، نفع است. البته به عنوان یک احساس و تمایل شخصی و اخلاقی و کشش انسانی می گویم. و در عین حال که عامل فردی و اجتماعی، جدا ناپذیرند. مرادم اینجا عامل فردی است. که اینجا بحث، بحث انسان شناسی است، نه تاریخ؛ روان شناسی است، نه جامعه شناسی؛ انسان است، نه محیط؛ بحث از ذهنیت ( Subjectivite ) است، نه عینیت ( objectivite ) و چنان که گفته ام میان انسان و محیط ( آگاهی و اراده انسانی و عامل تاریخی و اجتماعی ) رابطه علت و معلولی متقابل است، یعنی عامل تام در هر حرکتی عبارت است از فعل و انفعالی که در رابطه میان جبر محیط و اختیار انسان پدید می آید. در اینجا از نظر شیوه تدریس، از انسان به عنوان یک علت سخن

میگوییم و عاملِ انسانی را به طورِ مستقل تلقی میکنم، هر چند که از نظرِ علمی، انسان در همان حال که علت است، معلول نیز هست و برعکس .

عاملِ ترس و نفع ( که دو جهتِ مثبت و منفی از یک واقعیتِ انسانی اند ) که در دو صورتِ "حفظ" و "کسب" یا "داشتن" و "خواستن" تجلی میکند. انسان ها را به چهار تیپ ( سنخ ) از نظرِ طبقاتی و نیز روانی و اخلاقی تقسیم بندی می کند ( در اسلام شناسیِ مشهد گفته بودم؛ سه تیپ ) : گرگ، روباه، موش و میش. موش کیست ؟ همین ها که به انبارِ آذوقهٔ مردم می زنند و میخورند و سیر که شدند، به دزدیدن و مخفی کردن و گنج نهادن ( کَنز ) می پردازند و به جمعِ سکه شروع میکنند در حالی که نه به کارِ خوردنشان می آید و نه به هیچ کارِ دیگری و بیش از نیاز و بیشتر از آنچه که طبعشان می طلبد، جمع و انبار میکنند. سرمایه دار و دنیا طلبِ استثمار گر، موش است، که سکه باز و سکه پرست میشود و برای اینکه دندان هایش رشد نکند، دائماً باید بجود و اگر نجود، دندانهایش به طورِ خارق العاده ای دراز می شود و آزارش میکند. اینست که همه چیز را، فرش و چوب و کتاب را هم میجود و ریز می کند؛ آن هم نه برای پاسخ دادن به نیازش و گرسنگیش، بلکه تسکینِ بیماریش، که دندانهایش رشد غیر طبیعی و بیمارگونه دارد ! موش، سمبلِ آنها است که با پول الینه شده اند و گرفتارِ "شرخریسم" هستند .



این تعبیر قرآن دربارهٔ تیپ اخلاقی ربا خوار که: "یتخبطه الشیطان" دیو دما غاش را مُخَبَّط کرده است معنی دقیق الیناسیون انسان به وسیلهٔ پول است که حتی از نظر لفظی و نوع تعبیر همان است که سوسیالیست های اخلاقی دربارهٔ بورژواها و پول زده ها میگویند و تمامی آن مبحث دقیق و طولانی است در دو کلمه!

این است که از نظر "انسانی" در بحث اخلاق، روان شناسی و انسان شناسی که مسألهٔ آگاهی و مسئولیت مطرح است، درست است که نظام مالکیت، عامل طبقات و در نتیجه جبر محیط اجتماعی است که فرد را در طبقهٔ حاکم یا محکوم، استثمارگر یا استثمار شده قرار میدهد. جامعه فرد را عملاً کرده است یا ربا خوار، کارگر یا سرمایه دار. درست است که فقر را نظام طبقاتی می آفریند، نه انتخاب فقیر، ولی بحث من بر سر "فقر" نیست، بر سر "فقیر" است؛ بر سر "ستم" نیست، بر سر "ستم پذیر" است. چرا فقر را تحمل میکند؟ چرا ستم را میپذیرد؟ چرا نفی نمی کند؟

یا نمی داند: جهل،

یا می ترسد: ترس،

و یا به امید کسب امتیازی فردی جدا از سرنوشت طبقه اش می سازد: نفع

و اینست که مسئولیت مطرح میشود. و مسئولیت، بی آنکه به اصالت انسانی "من"

معتقد باشیم، معنی نمی تواند داشت.

اما جهل که گاه خود عامل انحراف است و در "توده" بیشتر این عامل در کار است به معنی نفی علوم نیست، علوم مادی یا انسانی و یا مذهبی: فیزیک، حقوق یا فقه، بلکه نفی آن آگاهی ویژه ای است که انسان بدان تعریف می شود؛ آگاهی ویژه ای که در یک "روشنفکر" سراغ داریم، آگاهی ای که عبارت از "اطلاع بر واقعیات" یا "حصول صورت شیء در ذهن" نیست، "علم هدایت" است، دانش "شدن" است، روشن بینی و روشن اندیشی و حق یابی و تشخیص "جهت" است، و این آگاهی است که "مسئولیت انسانی و اجتماعی" ایجاد می کند. این آگاهی با تحصیل و تدریس و کتاب و مطالعه حاصل نمی شود هر چند در قدرت بخشیدن آن موثر است این آگاهی از "جهان بینی" ناشی می شود.

وجود همین آگاهی است که همه متفکران و نیز پیامبران از آن سخن می گویند. در یونان، "سوفیا"، در مذهب زرتشت، "من" و در مذاهب ودا، "ویدیا" و در قرآن (نه کتب اسلامی)، "حکمت" این است.

این همان است که امروز متفکران اروپایی آن را "علم پرومته ای" می نامند. آتشی خدایی که از آسمان آورد و به انسان بخشید، علمی که چون آتش، گرما (حرکت) و نور (بینایی) می زاید.

پیامبران برای دادن "حکمت" به انسان آمده اند. در زبان اسلام اولیه (قرآن و حدیث)، هر جا از علم هم سخن میرود، همین علم است. این علم است که به نور تشبیه میشود، و گرنه فیزیک و جامعه شناسی و فقه و اصول، دانش است، نه بینش، نه روشنایی :

ليس العلم بكثره التعليم و التعليم، بل نوريقذفها الله في قلب من يشاء !

این همان خود آگاهی انسانی است که یک عالم ممکن است نداشته باشد و یک بی سواد ( امی ) می تواند مظهر آن باشد. همان که ابوذر صحرايي دارد و ابوعلی دانشگاهی ندارد .

این آگاهی است که همچون آتش در میان توده ای رام و آرام و خفته در شب جهل میافتد و همه را "جهت می بخشد"، "به حرکت می آورد"، و به هر کس "احساس مسئولیت اجتماعی" می بخشد و یک فرد عالم یا بی علم را رسالتی پیامبرانه در زمان خویش و در میان مردم خویش میدهد. همان که در تاریخ، پیامبران حامل آن بودند و امروز "روشنفکران"، که وارثان پیامبران اند. نفی این علم نور و حرارت، علم آتش جهل است و عامل بخش بزرگی از بدبختی ها و تحمل ها .

و توحید به معنای یک وحدت فکری جهانی، یک "جهان بینی" می تواند کانون اشتعال این علم باشد :

درس هشتم

شجره مبارکه زيتونه، لا شرقيه و لا غريبه، يكاد زيتها يضيء ! ولولم تمسسه نار نور  
على يهدى الله لنوره من يشاء و يضرب الله الامثال للناس و الله بكل شئ عليم ( سورة نور  
آيه ۳۵ )

درس نهم

## "حج"، تجسم عینی توحید و اسلام

در مباحث گذشته، توحید را از نظرگاه های مختلف دیدیم، و ابعاد چهارگانه اش را بررسی کردیم، که اول، توحید به عنوان یک جهان بینی بود، در برابر جهان بینی های مادی، طبیعی، عرفانی، و در یک تعبیر کلی، جهان بینی ماتریالیستی و ایده آلیستی. و دوم، به عنوان فلسفه تاریخ و نقش تاریخی توحید در مسیر زندگی نوع انسان در زمان، و رسالتی که در مبارزه تاریخی بشر از آغاز تا حال و تا آخر زمان، در برابر فلسفه تاریخی مبتنی بر شرک در اشکال گوناگونش به عهده داشته است. سوم، توحید به عنوان نوعی بینش اجتماعی و زیربنای فکری نظام جامعه بشری، در برابر فرهنگ های طبقاتی، اشرافی مبتنی بر ملاک های نژاد، طبقات، اقوام و خانواده ها، که همه توجیه کننده نظام های تفرقه، تبعیض و جدایی گروهی انسان ها در یک جامعه بشری هستند. و چهارم، توحید به عنوان زیربنای اخلاقی، یا یک فلسفه انسان سازی، یا انسان پروری، و توجیه کننده سیستم خاصی از ارزشها در برابر نظامهای اخلاقی یا سیستم

های ارزش های انسانی مثل ماتریالیسم، اگزیستانسیالیسم، اومانیزم، رادیکالیسم و میستیسیسم در ابعاد گوناگونش ( عرفان، تصوف، و مذاهب ). چون بحث، جنبه نظری و فلسفی و روانی خاصی داشت و ادراک و احساس اش دشوار بود، به خصوص در ذهن های ما، که اذهانی شسته نیست، و مباحثی چون : مذهب، اسلام، توحید، احساس دینی و اخلاقی، با عناصر بسیار منحنی موروثی جاهلانه و عامیانه و مغرضانه در هم آمیخته، و تشخیص جوهر حقیقی این معانی، برای مان مشکل است، حتی مشکل تر از کسانی که از این مسایل، هیچ تصور ذهنی ای ندارند، این بود که خواستم با نگرش توحیدی، سنت اسلامی خاصی را تحلیل کنم، که تجسم ابعاد مختلف توحید است، و این سنت، "حج" است .

"حج"، در یک کلمه، سنتی در کنار سنت های دیگر نیست و همچون توحید که گفتم، زیربنای همه عقاید است، و عقاید را نه در کنار توحید، که بر روی توحید، باید بنا کرد، و باید یک تقسیم بندی طولی کرد نه عرضی ( آن چنان که خود، در اسلام شناسی مشهود کرده ام و امروز، باید شکل تقسیم بندی را اصلاح کنم ) نباید حکم یا عمل و یا حتی سنتی در کنار اعمال و سنن دینی دیگر تلقی شود، که حج، تجسم نمایشی و عینی و رمزی مجموعه ای است که اسلام نام دارد، در همه ابعادش. بدین معنی که اسلام در آن تصویری که عرضه کردم از زیربنایش که توحید است تا جهت نهاییش که تا خداست مجموعاً اعضاء عملی و فکری و احساسی متعددی دارد، با یک

روح و یک جهت و یک آهنگ، و این همه در حج، متنِ نمایشی قرار گرفته است، که هر فردی آن را با حرکات و سملها و رمزهای خویش، در صحنه حج به نمایش میگذارد. و هر فردی باید یک بار در عمرش، متنِ اسلام را، در این صحنه به نمایش بگذارد، نمایشِ تجسمیِ مفاهیمِ مجرد! بیانِ عقاید و احساسات، با حرکات!

تجسم دادنِ مفاهیمِ اعتقادی یا فلسفی و یا احساسی، یک نوع کارِ هنریِ بسیار بزرگی است، و هنرِ متعالی است، که قویترین هنرِ "هنرِ متعالی" که دشوارترین نوع هنر است (به خصوص اگر متعهد نیز باشد) بیان کردنِ مفاهیمِ مجرد ایده ها است به شکلِ حرکاتِ تجسمیِ عینی. در این صحنه، توحید، در هر چهار بُعدش که مکتبِ فلسفی و اعتقادی است و اسلام، در همه ابعادش که مجموع های از احساس ها اعتقادات و عمل هاست نمایشِ رمزیِ تجسمی پیدا کند. و در این نمایشنامه، همه انسان ها به عنوانِ بازیگر، مسئولِ شرکت اند. ولی در این نمایشگاهی که میلیون ها فرد یک متن را بازی میکنند، نقش ها تقسیم نشده است و هنرمندانِ اصلی و فرعی وجود ندارد، بلکه هر کس بازیگرِ اول است و نقشِ قهرمانِ نمایشنامه را بازی میکند که غالباً ابراهیم است.

در این صحنه، نقشِ قهرمان و ضد قهرمان، مادی و معنوی، نوکر و آقا، برده و ارباب و و زن و مرد، وجود ندارد، هر فردِ انسانی مجموعه این نقشها را خود به عهده



دارد، و بازگویی این حقیقتِ اسلامی است که هر فرد، در ارزش و ماهیت و حقیقت، با همه انسان‌ها مساوی است .

این است که در اسلام، اگر کسی انسانی را بکشد، انگار همه را کشته است. و هر کس انسانی را احیای معنوی و انسانی کند، انگار همه انسان‌ها را زنده و احیا کرده است.<sup>۱</sup> و اولین درسِ انسان‌شناسی، در اینجا داده می‌شود که "کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیتة" چون، هر فرد، مساوی همه است، پس مسئولیتِ رهبری بشریت، نه بر عهده افراد که بر عهده فردِ انسانهاست .

اکنون برای نتیجه‌گیری از مباحثی که در توحید مطرح کرده‌ام<sup>۲</sup>، به جای پرداختن به مفاهیم کلامی و ذهنی و استدلالی، و توسل به فلسفه و احساس و اشراق و عرفان و علوم و مسایل اجتماعی و انسانی، می‌خواهم همچنان که اسلام، در حج، ایدئولوژی را به شکلِ نمایشی عینی بیان می‌کند، و مسئولیتِ انجام و تجسم عقاید را در این نمایش، به همه افراد می‌بخشد، من نیز، حج را به عنوانِ یک مثالِ عینی، تحلیل کنم. و آنچه را

---

۱. "من قتل نفساً بغير نفس او فساد فی الارض فکانما قتل الناس جميعاً و من احياها فکانما احيا الناس جميعاً"

۲. در درس پیش عرض کردم که، توحید، عامل و نیرو و ضامنِ اجرایی در اخلاق و یک نوع مکتب و روح و بینش در فلسفه تاریخ و نظام اجتماعی و در شناختِ انسان و جهان است، و تنها عاملِ نیرومند و بزرگی است که می‌تواند آدمی را از همه آنچه او را از "آدمی بودن" سقوط دهد همه نیازها و دردها و بیماری‌ها و کمبودهایی که بشریت را رنج می‌دهد نجات بخشد.

که باید به عنوان نتیجه گیری از این مباحث بگوییم، در تجزیه و تحلیل این سنت است که باید بیان کنم. تا هم مسایل فلسفی و مجرد و علمی ذهنیت ها به شکل عینیت‌های ملموس و محسوس بیان شود، و هم همه آنچه را که به شکل یک مکتب، در اسلام شناسی، مطرح کردم، در اینجا، در شکل تجزیه و تحلیل یک نمایش، تحلیل کنم. و هم اصالتاً، حج شناخته شود. و کسانی که به هر حال با این سنت تماس اعتقادی و اجتماعی دارند، در تصویر تازه ای، این سنت بسیار کهن را که یکی از اساسی ترین مسایلی است که در مکتب و جامعه و عقیده ما مطرح است بشناسند.

در ضمن، ناگزیر از تکرارم که آنچه پس از این می‌آید مثل همیشه نوعی برداشت و تلقی ویژه ای است که به عنوان تجربه ( Experience ) یا آزمایش، احساس و اندیشه ای که خود از مطالعه و شرکت در این مراسم دارم، می‌گویم. و شما آزادید که بپسندید یا نپسندید، همه را بپذیرید، یا همه را رد کنید و یا "به سخن گوش کنید و بهترینش را تبعیت کنید" که مسلمان قرآنی چنین میکند.

برای شروع کار، ابتدا مسایلی را که به عنوان مکتب طرح کرده ام، نمره گذاری میکنم و فهرست وار می‌گویم، تا مسایل در ذهن خود آگاهتان مطرح شود، تا بعد به مسأله تجزیه و تحلیل توحیدی حج، متصلش کنیم.

صورتِ مساله این است: "حج، تجسمِ عینیِ رمزی است از تمامی آنچه که به نام "اسلام شناسی"، با بیانِ علمی و ایدئولوژیکی، عنوان کردم."

### توحید به معنای زیربنای اسلام

اسلام، بیشتر از یک اصل ندارد که اصل، اصلاً یکی است، و چند اصل بودن ناممکن و بی معنی است، چه، اصل یعنی تنه درخت، و درخت اگر هزاران شاخه هم داشته باشد، بیشتر از یک تنه ندارد و آن هم "توحید" است که زیربناست، و هر چه جز این، روبنا. بنابراین، نمی توان چند "جهان بینی" داشت. جهان بینیِ اسلام یکی است: جهان بینیِ الهی، در چهار بعدِ انسانی. اول: جهان بینی به معنای اخص، یعنی کیفیتِ تلقی از هستی، با نگاهِ توحید. دوم: کیفیتِ تاریخ، یعنی حرکت یا توجیهِ تاریخی، با رسالتِ توحیدی. سوم: نظامِ اجتماعی، یا جامعهٔ بشری در بینشِ توحیدی. چهارم: اخلاق یا چگونگیِ انسان، یا توجیهِ ارزشهای بشری در مکتبِ توحید. این توحید به معنای زیربنای اسلام.

### روبنای اسلام بر بنیادِ توحید

الف: سه بازویی که ایدئولوژیِ اسلام را بر سرِ دست نگه می دارند:

۱. انسان شناسی است: انسان را ما چگونه معنی کنیم، یعنی اسلام چگونه معنی

میکند.

۲. فلسفه تاریخ: یعنی اسلام چگونه فلسفه تاریخ را مطرح کرده، یعنی حرکتی را که از آغاز بشریت پیوسته جاری است، و یک جریان پیوسته از حقیقت است که با جریان پیوسته ضدش درگیری دارد؛ که تا الان ادامه دارد و هم اکنون جاری است و از اکنون هم تا آینده جریان دارد، در همان نوع و جنسی که آغاز تاریخ بوده است؛ منتهی تا یک نقطه خاص معین انقلابی در آینده بشری.

۳. فلسفه اجتماعی: یعنی نوع تلقی جامعه شناسانه ای که در این مکتب از جامعه وجود دارد.

ب: ایدئولوژی اسلام

بر روی این سه بازو، ایدئولوژی اسلام قرار دارد ( که مجموعه ای از اعتقادات و احکام و راه‌حلهایی که اسلام عرضه می‌کند و در یک کلمه: "رساله پیامبر" ج: امت

سپس: امت ( یعنی جامعه ایده آل بشری براساس این ایدئولوژی ).

د: انسان ایده آل

و در پایان، انسان ایده آل ( انسانی که اسلام میخواهد براساس این مکتب بسازد، با ارزش‌های خاصی که برای انسان ایده آل قائل است ).

همه رسالت افراد و هم چنین رسالت جامعه های معتقد به این ایدئولوژی، شدن، یعنی سیوروت، و رفتن و هجرت دایمی انسان ها و جامعه های عینی به سوی آن انسان ایده آل با آن ارزش هاست. این امت، جامعه ایده آل است و براساس عدالت و رهبری مبتنی است و حکمت و قسط، و آن انسان ایده آل که جانشین خدا در طبیعت است و با خلق و خوی خداوند آفریده شده است و به این معنی است که می گویند بر صورت خداست، یعنی با خلق و خوی خدا یا خلق و خوی خدایی ساخته می شود و خلیفه الله، او است. توحید در آن چهار بُعد و هم چنین مجموعه ایدئولوژی اسلامی و هم چنین انسان ایده آل و هم چنین اجتماع ایده آلی که اسلام می خواهد بسازد، یعنی مسلمین، مسئول ساختن آن جامعه ایده آل هستند، همه این ها در حج به صورت رمزی و با حرکات منظم و آگاهانه و دقیق نمایش داده شده است .

کسانی که با مسائل هنری و تأثر آشنایی دارند، به خصوص در مکتب های جدید با این اصل آشنایند که چگونه هنرمندان بزرگ میکوشند تا ایده های مجرد را به صورت حرکات عینی نمایش بدهند، بهتر می توانند بفهمند که حج، چگونه مفهومی و فلسفه ای دارد و چقدر آگاهانه کارگردانی شده است .

این صحنه ای که در آن همواره و هر سال بشریت همه اعتقاداتها و ایده آنها و برداشت ها و بینشها و ارزش ها و آرمانهایش را آنجا به نمایش می گذارد و همه مکتب اعتقادیش را با حرکات تفسیر میکند .

## من ما

گفتم که توحید با این مسائل رویاروی، درگیری دارد و پیشنهاد دارد و مبارزه دایمی دارد، آن مسایل عبارت است از، یکی، مسأله اصالت من، و یکی، مسأله "من" و "ما". دو نگرش و دو گرایش است که مکتب های مختلف و ایدئولوژیهای مختلف فلسفی، و اخلاقی دارند. مسأله "من" و "ما" هم بحث جامعه شناسی، هم بحث روان شناسی، هم بحث فلسفی، و هم بحث اخلاقی و دینی است، همه این ها را نمی توانم اینجا عنوان کنم اما به هر حال به این معنی می توانم خلاصه کنم که دو گونه گرایش وجود دارد، چه مذهبی، چه فلسفی، چه اخلاقی، چه در شیوه زندگی فردی، چه در شیوه بینش جهانی و فلسفی .

یکی اصالت "من" است، که در این گرایش به صورت اخلاقی آنچه اندیویدوآلیسم اخلاقی می توان نامید فرد زندگی میکند برای خود، و فرد، جهت همه حرکات و همه رابطه های انسانی را از دیگری و دیگران به سوی خود تدوین میکند، این اصالت فرد است، اندیویدوآلیسم اخلاقی. اما اندیویدوآلیسم فلسفی به این معنی

است که میگوید آنچه واقعیت است و آنچه حقیقت دارد، فرد است، جامعه واقعیت نیست، جامعه یک وجود اعتباری است. جامعه یعنی مجموعه ای از فردها، خودش هیچ چیز نیست؛ مثلاً یک میلیون آجر را شما روی هم انبار کنید، هیچ پدیده ای تازه به وجود نیامده؛ جز یک آجر حقیقت دیگری نیست، ضرب در یک میلیون، دو میلیون. بنابراین وقتی می گوئیم انسان، کجا قرار دارد انسان؟ در فرد؛ جامعه، حقیقت عینی مستقل از فرد نیست، بلکه یعنی افراد و دیگر هیچ. این یک بحث جامعه شناسی و هم چنین فلسفی و هم چنین ایدئولوژیک بسیار رایج است از قرن ۱۹ تا کنون. در قرن ۱۹ به عنوان اصالت فرد یا جامعه مطرح بود. جامعه حالا اصل است یا فرد؟ امروز همین بحث هست؛ حالا این بحث کهنه شده است ( ولی ) توی روشنفکرهای ما هنوز هست، اما در اروپا توی علم نیست، دیگر به جای آن، بحث اصالت روان شناسی و اصالت جامعه شناسی جانشین آن شده، یعنی روان شناسی واقعا اصل است یا جامعه شناسی. این دو علم الان با هم میجنگند. البته هر چه میگذرد جامعه شناسی، فرصتها و هم چنین امکانات و هم چنین سرزمین های تازه ای را از روان شناسی میگیرد به طوری که روان شناسی اکنون چیزی برایش نمانده، جز مسائل بسیار محدودی مثل غریزه، حافظه و هیجان .

در مسائل اخلاقی و عرفانی و مذهبی به شکل دیگری باز بحث "من و ما" مطرح است. آنچه در عرفان شرقی در شکل وحدت وجودی یا در شکل تصوفهای ایده

آلیستی غیر وحدت وجودی، و به شکل مذاهب، هم مطرح است این است که، فرد من یک موجود پلید محکوم است و هدف این است که "من" خود را قربانی کند، قربانی وجود حقیقی مطلق، که "من" وجود مجازی نسبی است، این باید نفی شود در وجود برتر جاوید مطلق و کمال مطلق، که معبود است، که خداست. بنابراین فناء فرد در ذات الهی به شکل ریاضت، به شکل کشتن نفس یعنی خود کشتن و به شکل مبارزه با هر چه به فرد، لذت و اشباع و رضایت می‌دهد و به شکل احساس کردن، اندیشیدن و عمل کردن نه برای خود، که همه برای او و فنا در ذات خدا، (تجلی میکند.) "فناء خود در خدا" و "بقاء در خدا"، مفاهیم اصلی این گرایش است که در مکتب و فرهنگ ما نیز، بسیار مطرح است. بنابراین در اینجا، فرد، به کلی در ذات مطلق نفی می‌شود. و در نظام های اجتماعی هم که بحث فلسفی و مذهبی نیست همچون فاشیسم و حتی سوسیالیسم در معنای فلسفی، اجتماعی و انسانیش فرد، حقیقت و وجود ندارد و این جامعه است که دارای وجود حقیقی و اصیل است، که وجود حقیقی خود را در "تن ها" تجلی میکند .

بنابراین هر فرد یک تن است، که شخصیت انسانیش از خود او نیست و شخصیتی که احساس می کند یا به دروغ به خود منسوب میکند شخصیت انسانی اجتماع است که فرد از جامعه گرفته است .



ناسیونالیسم، فاشیسم، نازیسم ناسیونال سوسیالیسم و سوسیالیسم و سوسیولوژیسم میگوید که: چون اصل، جامعه است، پس هر چه که حق و ارزش و نفع و مصلحت نام دارد، باید انحصاراً متعلق به وجود جمعی و اجتماعی ای که "جامعه" نام دارد، باشد. و فرد در برابر جامعه، صاحب هیچ حق و هیچ مصلحتی نیست، چون وجود ندارد، نمی تواند مالک باشد، و نمیتواند اراده ای داشته باشد و اثری، چون وجود ندارد. و مصالحی متوجه اش نیست، پس فرد به سادگی قربانی جامعه میشود و وجودش نفی میگردد.

این است که فاشیسم، به سادگی افراد را قربانی چیزی میکند که مصلحت جامعه می داند و معمولاً مصلحت خود است و اعتراف دارد که میتوان افراد را قتل عام کرد، تا جامعه که وجودی حقیقی و اصیل است، بماند. اما تجسم و تجلی جامعه وجود اصیل در کجاست؟ در دولت و حکومت. و تجلی قدرت و وجود حقیقی حکومت و دولت در کیست؟ در فرد پیشوا. پیشوا پرستی، به این معنی است، به معنای جامعه پرستی، نه فرد پرستی. چرا که پیشوا، فرد نیست؛ وجود حقیقی است و به اندازه همه جامعه وجود

دارد، و همهٔ افراد به سادگی قربانیش میشوند زیرا او وجودِ حقیقیِ اصیلِ جامعه را، در وجودِ خود تجلی می بخشد<sup>۱</sup>.

در برابر این دو تزِ متضاد، "اصالتِ فرد Individualisme" یا "اصالتِ جمع" Nationalisme و Socialisme، "اصالتِ خدا Theisme" یا "اصالتِ انسان" Humanisme که همیشه به صورتِ دو قطبِ متضاد و جهتِ متنافر، در مذهب و فلسفه و سیاست مطرح بوده است، اسلام طرحِ سومی دارد، که اگر "فرد" را اصالت بدهیم، فرد پرستی و خود گراییِ ضد اجتماعی را به نام مذهب و فلسفه و عرفان و اخلاق، مطرح کرده ایم، و اگر "جامعه" را اصالت بدهیم، دیگر حقوقِ انسانیِ افراد، زیربنا و توجیه ندارد، و قتلِ عام ها، توجیه فلسفی و اخلاقی و سیاسی می شود. و دیگر نه فرد برای خود ارزشی قائل است و نه جامعه برای کسی، و در هر دو صورت، انسانِ حقیقی به وسیلهٔ محیطِ اجتماعی و یا وجودِ فردی آن چنان که هست آینه می شود.

اگر در مذهب، انسان را در برابرِ خدا که ذاتِ برتر است اصیل قرار دهیم چنان که بینشِ یونانی چنین است، شرکِ جهانی به وجود آوردیم (یک ذاتِ اصیل خدا را در برابرِ یک ذاتِ اصیلِ کوچکتر انسان قرار داده ایم)، و اگر همچون بینشِ شرقی

---

<sup>۱</sup>. این چنین لاطائلاتی را حتی آقای "هگل" می فرمایند. اینجاست که وقتی مقایسه پیش بیاید، و همهٔ مکتب ها روشن بشود، ارزش های انسانیِ اسلام هم معلوم میشود که چیست و این است که: "در حسینه باید درس بودا هم داد!"

صوفیانه، نه به اصالتِ انسان، که فقط به اصالتِ انحصاریِ خدا و ذاتِ برتر و متعال در برابرِ انسان قائل باشیم، ارزش های انسانی را قربانیِ ماوراء الطبیعه کرده ایم، و در نوعی ریاضت و خودکشیِ زاهدانه، نوعیتِ بشری را نفی کرده ایم. و آنگاه موهوم پرستی و انحرافِ انسانی را به شکلِ معراجِ روحانیِ انسان، به خوردِ خود و بشریت داده ایم، و همهٔ انسانها را قربانیِ افرادِ معدودی کرده ایم که واسطه اند بینِ ذاتِ فانی، انسان، و ذاتِ باقی، خدا.

پس با اندیوید و آلیسم، در اخلاق به فرد پرستی می رسیم و در نظام اجتماعی به نفیِ اصالتِ جامعه، و به اصالتِ فرد و خود گرایی، و در فلسفه به اصالتِ فردِ انسانی، بی پایگاهِ جهانی.

و با " اصالتِ جامعه " یا " اصالتِ خدا " به معنای وحدتِ وجودی اش به نفیِ بشریت و نفیِ حقیقتِ انسانی و وجودِ حقیقی و جوهرِ اصیلِ آدمی می رسیم، و به اینکه همهٔ تلاشها، به جای پرورشِ انسان، باید مصروفِ متلاشی شدن و نفیِ انسان در برابرِ خداوند شود. ( به همان مفهومی که در تصوف و مذهبِ شرقی هست و به معنای کلی آنچه که در تحتِ این اصطلاح معروف است، می گویم ).

در اینجا، مساله را باید به گونه ای دیگر مطرح کرد. تا معلوم شود که بینشِ ویژه و بدیعِ اسلام چیست.

مشکل اینجا است که واقعیتِ "من" روشن نشده است، و به همین دلیل است که چون به نفی فرد و "اندیوید و آلیسم" میپردازیم، دچار نفی بشریت و جوهر و حقیقتِ انسان می شویم، و هنگامی که به اثباتِ فرد، و واقعیتِ فرد، رو می کنیم، به نفی جهان بینی و اجتماع و واقعیتِ اجتماعی و سوسیالیسم به معنای دورکیمی اش می رسیم .

در اسلام شناسی، و به خصوص در "کویر" مقاله "من کدام؟" کوششی داشته ام برای روشن کردن معنای "من".<sup>۱</sup>

### "من" چیست

"من" یک واقعیتِ بدیهی است؛ یک وجود است. و کسی در یکی بودنِ ماهیتِ انسان، ماهیتِ فرد، شک نکرده است. هر کس، یک فرد است، و یک شناسنامه هم دارد، بلکه در وجود داشتنش شک کرده اند. در فلسفه جدید، "دکارت" اولین کسی است که می گوید: "چون فکر میکنم، پس هستم"، و "آندره ژید" میگوید: "چون احساس می کنم، هستم". و "آلبر کامو" میگوید: "چون شورش و عصیان و اعتراض می کنم، هستم"، و "اقبال" می گوید: "موجم، اگر میروم، اگر نروم، نیستم" یعنی

---

<sup>۱</sup> . و از این رو است که برخی ناقدین ایراد کرده اند که: "... چقدر از خودش حرف می زند و هی "من، من"

میکند"...

اگر این آب، خود را به ساحل و صخره های ساحلی بکوبد، موج است و اگر نه، نیست. موجی که حرکت ندارد، وجود ندارد. در اینجا است که حرکت، مساوی وجود می شود. و میبینیم که وجود حقیقی، چنین است. آنچه که در ذهن ماست، و با "قد" و "وزن" همراه است، وجود کیلویی است و باید قیاسدار درباره اش سخن بگویید، نه فیلسوف .

در "من کدامم؟"، دچار احساس تضاد و تفرقه و تشتت عجیبی شدم. دچار "شک در بودن" و بدتر از این، دچار "شک در کدامین بودن" و این بدترین دردی است که خدا هیچکدامتان را گرفتار آن نکند و گم شدن ماهیت آدم، در وجودهای گوناگون خودش .

این حالت، مربوط به آن دوره های بحرانی است، که میکوشیدم تا از دوره مذهب سنتی و موروثی، به دوره مذهب انتخابی و خود آگاه برسم. و این، دوره ای است بحرانی که همه به نوعی و به شکلی گذرانده اند. که اگر دوره بحرانی جوانها، خوب رهبری شود، به صورت بزرگ ترین انقلاب ذاتی در درون شان و عامل جهش و تکامل در وجود شان و اگر خوب رهبری نشود به صورت بزرگ ترین سقوط، در می آید. و متأسفانه خوب رهبری نمی شود، زیرا امروز، این نسل را نمیتوان چون گذشته در قالبهای سنتی موروثی نگه داشت؛ خود به خود، متولد میشود و خویش را دوباره می

زایاند. این است که اگر مامای وجودی و فکری ای نباشد، به صورت تولد انحرافی و پلیدی در میآید که حتی از وجود قبلی موروثیش نیز بدتر است .

به قول "هایدگر"، هر فرد یک "من مجازی" دارد و یک "من حقیقی" (اوتانتیک (به عقیده من، این همان "انسان" است که حقیقتی واحد و جوهری ثابت دارد و در طول تاریخ زندگی میکند و در اندامهای گوناگون وجود دارد، و همواره در زیر "من"های دروغین مدفون است. هر فرد گوری است که انسان را در درون خود، مدفون نگاه داشته است. هر کس یک خاک لجن حماء مسنون است که روح خداوند در درونش پنهان است. و هر کس، کشتی است که بذر "انسان بودن" در درونش نهفته است، که اگر نسبت بدان آگاهی داشته باشد، و آب و آفتاب و بارش بدهد، و پیوراند و بشکوفاندش، درخت "انسان بودن" از قبرستان "من مجازی" آزاد می شود و رشد می کند، "شجره طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السماء" درخت پاکی که ریشه در اعماق "خاک" دارد (ماده) و سر بر "آسمان" (خدا) ! (این چنین واقعیتی است. کسی که آن بذر آدم بودن را در قبرستان وجودیش برویاند و ببالاند، پیروز و رستگار میشود، و هر کس زیر خاک، پنهانش نگاه دارد ناامید شده است و بهره ای نگرفته است "قد افلح من زکیها و قدخاب من دسیها" بنابراین هر فلسفه و هر مذهب و هر نظام اجتماعی و فرهنگی و تربیتی ای، باید روشن کند که وقتی میگوید اصالت از فرد، از جامعه، از انسان، یا خداست، مرادش کدامین "من" است .

در اسلام، "من" فدا و نفی و قربانی و ذبح می شود، اما نه به عنوان نفی و حلول و فناء در خدا، نه به عنوان نفی مطلق در جامعه که بشود هیچ بلکه نفی "من فردی" و فناء من مجازی نمودین دروغین، در پای وجود، یا من حقیقی متعالی انسانی!

آیا باز به نوعی "اندیویدوآلیسم" نرسیدیم؟ آیا باز نمی رسیم به این که: "من" فردی است که وجود پیدا میکند و یک من فردی در برابرش نفی می شود؟ و باز به اصالت جامعه، اصالت انسان، اصالت "ما"، اصالت ذات باری و ذات مطلق نمی رسیم؟ آیا این خود گرایی منتها خود گرایی متعالی نیست؟

### "تقوی" نه "پرهیزکاری"

در آن تعریف ابتدایی که از "من حقیقی" کردم که در هر فرد مدفون است و مساوی است با انسان، و نامش انسان و آدم، وقتی "من دروغین نمودین" فدای "من متعالی انسانی" می شود، مکتب خود گرایی و فرد گرایی، تحقق پیدا نکرده است، بلکه درست برعکس، مکتب خدا گرایی و انسان گرایی و "ما" گرایی است که به این شکل تحقق یافته است؛ زیرا وقتی "من فردی محکوم و مجازی" فدا می شود و "من حقیقی متعالی" در فرد رشد و رویش میکند، آن "من متعالی"، "من انسانی" ماست که در فرد و در من وجود داشته است، و آن من خدایی است که در "من فردی" حضور دارد، بنابراین، به این معنی، تکیه بر "من انسانی" و "من متعالی"، خود به خود تکیه بر "مای

انسانی"، "مای اجتماعی" و "ذاتِ مطلق" و "منِ مطلق" خدا است؛ همان منی که روح خداوند است، و نامش "آدم" و "انسان"، و دیگر "فرد" از "افراد" جدا نیست، شخصیتی نیست. همه رنگ ها، بَعْدَها، آرایه ها و پیرایه ها و همه نشانه هایی که من را به عنوان فرد از من های دیگر مشخص و جدا می کند، خُرد و نفی میشود، و وقتی تشخص فردی نفی شد، شخصیتِ مشترکِ انسانی اثبات میشود، وجودِ حقیقیِ فاقدِ این خصوصیات، همان وجودِ نوعیِ انسانی، و همان تجلیِ مطلق در منِ فردیِ نسبی است و در اینجا است که هر "نفس" مساوی با همه می شود. این است که در اسلام کوشش می شود تا نفس کشته نشود، "قتلِ نفس" به هر دو معنی است "کشتنِ نفس"، اصطلاحی صوفیانه و شرقی است، نه اسلامی باید نفس را پرورد و در آب و هوای پاکِ خدایی و در زیر تابشِ وحی و شعور و کمال و در لبخندِ آفتاب، تابشِ ماه، جلوه روز و پناهِ شب و بلندیِ آسمان و پهنه زمین و ... رشد و رویش داد، و پاکش کرد و از همه بلاها، بیماری ها، ضعفها که عاملِ عدمِ رشدِ این درختِ انسانی است باید نگاهش داشت. این، "تقوی" است، کاری مثبت و آگاهانه و علمی، نه "پرهیزکاری" که کاری منفی است .

---

<sup>۱</sup> . و الشمس و ضحیها، و القمر اذا تلیها، و النهار اذا جلیها، و اللیل اذا یغشیها، و السماء و مابنی ها و الارض و ما طحیها، و نفس و ما سویها، فالهمها فجورها و تقویها : "قد افلح من زکیها و قد خاب من دسیها."



## فلسفه اخلاق در اسلام

فلسفه اخلاق در اسلام، در یک معنی، پرورش و احیای "من" است، به وسیله مرگ و نفی "من". اما چگونه میتوان من "دروغین" را نفی کرد و "من حقیقی" را احیاء؟ آیا اگر گوشه ای بگیرم، با تیغ های خیالی و شلاق های احساسی و فرضی میتوانم آن من نمودین دروغین منافق را بتراشم و نفی کنم، و آن "من خدایی" را در خویش، کشف کنم؟

نه، این نوعی خیال پرستی انحرافی، و خود پرستی فریبنده است، و همچنان که بودا می گفت، نوعی بازگشت به من دروغین است، نوعی غرور مذهبی و خودخواهی روحانی است، با نام ریاضت، عبادت، رهبانیت و انزواطلبی و امثال اینها .

پس، من دروغین را چگونه و در کجا میتوان نفی کرد؟ و چگونه می توان "من بزرگ" را احیاء کرد؟ در جامعه بشری، یا در ذات الهی؟

در اسلام، این دو با هم منافات ندارند و مغایر نیستند، بلکه لازم و ملزوم همدند .  
"من" ( در "ما" نفی می شود تا به خدا برسد، و خود نفی "من"، در جهت "ما"، جهت دادن من خدایی فرد، رو به خداوند است. بنابراین، در اسلام، "من" نه در ذات خدا و نه در مصالح اجتماعی نفی می شود و نه در برابر خدا و مصالح اجتماع، اثبات می شود، بلکه برای اثبات و پرورش و رشد و کمال "من انسانی" منی مساوی با همه انسان ها

است که "من دروغین"، نفی میشود. پس اگر "من" دروغینم را قربانی "ما" کردم، در برابر خدا و برای خدا و نیز خود را نفی کرده ام، و در عین حال به من راستین خویش نیز اصالت داده ام و بر آن تکیه کرده ام.

## "من دروغین"

همه خصوصیتی که یک وجود، یا مجموعه ای از وجودهای انسانی، یا یک تیپ از وجود انسانی را، قطعه قطعه میکند، و هر قطعه را در برابر قطعه های دیگر قرار میدهد، و بشریت را که یک پیوستگی ذاتی است، در خصوصیتها و مرزها و رنگ های قومی، جدا و متلاشی می کند و به قطعه ای از بشریت، "من بودن" میدهد، بر چند گونه است:

۱. "من نژادی": پس "ما سفیدها" در برابر "آن سیاهها"، نوعی فردیت است، و فردیت نسبی است، نه جمعی.

۲. "من قومی و ملی"

۳. "من طبقاتی": "من ارباب" در برابر "نوکر"، "من نوکر" در برابر "ارباب"، "من حاکم" در برابر "محکوم"، "من خواجه" در برابر "برده"، "من دارنده" در برابر "نادار"، و "من کارگر" در برابر "کارفرما"؛ اینها دیوارهایی است که واحد بشری را تکه تکه میکند.

در اینجا "من طبقاتی" به "من فردی" هم تبدیل می شود، که وقتی دو نفر کنار هم نشستند، یکی با خصوصیات و لباس و وضع و جایی که اشغال میکند، با آن دیگری که باز فرد است با لباس و وضع و حرکات و رابطه اش، جداست. این دو هم دو فردند و هم دو طبقه، و هر کدامشان با طبقه خویشند، و رابطه شان رابطه دو "من" نیست، رابطه دو طبقه است. بنابراین در "من طبقاتی"، گرچه هر طبقه دارای میلیونها آدم است، اما هر فرد با میلیونها افراد طبقه اش مساوی است .

۴. "من خانوادگی": که در اشرافیت، خصوصیت، حیثیت، فخر و عدم فخر و امثال این ها، از هم جدا می شوند، و به خانواده و فرد فرد خانواده فردیت می دهد .

۵. "من صنفی": استاد در برابر شاگرد، مراد در برابر مرید، رئیس در برابر مرئوس، بازاری، دانشگاهی، ارتشی، کشوری و ... برو بشمار!

"من" های دیگری هستند که شمارش تک تک شان را فرصت ندارم .

هر فرد دارای چندین "من دروغین" است، یعنی ضمن اینکه به نژادی وابسته است، در آن واحد، وابسته به قوم و طبقه و خانواده و شغلی نیز هست. حتی مذاهب نیز به معتقدین شان "من بودن" می دهند که از "من" های دیگر مشخص و جدا است، این است که "مذاهب"، دروغ است و "مذهب"، راست، و اسلام تنها یک دین را در جهان میپذیرد نه "ادیان" را؛ و تمام ادیانی را که حقیقت داشتند و در جهتی راستین بودند،

اسلام می نامد، از آدم بگیر تا آخر الزمان، چه پیش از پیامبر اسلام و چه بعد از پیامبر یعنی معتقدین به مکتب او بنابراین مسلمانها، هم پیش از پیغمبر اسلام بوده اند و هم پس از پیامبر اسلام، چون اسلام، یک دین، و حقیقت، یک وجود و یک جریان است و یک حرکت دارد. و وجود انسانی هم یک ذات و وجود است و آدم، یکی و یک نژاد است و "من" های گوناگون همه دروغینند، و به وسیله شخصیت های گوناگون و قومی و طبقاتی و خانوادگی و صنفی، و حتی اعتقادی، تجلی میکنند که اگر بتراشیم و نفی شان کنیم و همه رنگ ها را پاک کنیم، یک ذات بی رنگ و سپید و روشن می ماند و نوری از درون تجلی میکند که در همه یکی است؛ یک عقیده و یک احساس و یک ذات بشری است، و "من راستین" او است که هر فردی، در نفی خود به "او" میرسد و "او" میشود و این "او"، هم وجود خدایی است و هم جوهر متعال انسانی است و این است که اسلام فرد را برای نیل به خدا، به نفی در خلق خدا مردم دعوت می کند.<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup>. من با ارادت و حرمت زیادی که برای مولوی قائم که او را در میان هنرمندان، دانشمندان و احساس ها و روح های عظیم در ردیف پنج، شش آدم بزرگ در تاریخ بشری میدانم در عین حال او را برای جامعه مضر می دانم. این است که همیشه مایل بودم به عنوان فرد شاگرد با استعداد و وفادار عارفان و اشرافیون بزرگ مثل عین القضاة و یا مولوی باشم؛ حتی دوست دارم در لحظاتی که برای جامعه احساس تعهدی نمیکنم، با روحهای بزرگی چون اوپانیشادها و بوداها و امثال این ها باشم. اینان به عنوان معلم اخلاق و تربیت و تصفیه و تزکیه، پرورش روحی میدهند. اما همواره از اینکه جامعه چنین گرایشی پیدا کند، وحشت داشته ام؛ زیرا بعضی از عناصر برای جامعه مضرند و برای فرد مفید و برعکس. اسلام از اینکه تضاد هر دو بُعد مصالح فرد و جامعه را از بین برده، برایم ارزش دارد؛ و چنان عرفان بزرگ که روح می سازد و عقل نیرومند را که

## گسستگی فرهنگی و تاریخی

همیشه بشر را یک بیماری خطرناک تهدید میکرده است، که همواره حادثه های بزرگ، فتوحات، قتل عام ها، ویرانیها و عوامل و بلاهای طبیعی، انقلابات فرهنگی و تصادم و هجومهای مذاهب و فرهنگ های خارجی، تسلسل فرهنگی یک نسل را با گذشته اش قطع میکرده اند و تاریخ یک قوم و یک جامعه بشری را از هم می گسسته اند. و هم اکنون عوامل آگاه دست اندرکارند که تسلسل تاریخی وجود نیابد، به خصوص در مشرقی که دارای تسلسلی تاریخی و نبرد مستمر فرهنگی انسانی پرشکوهی است و صاحب سرمایه های عظیم انسان سازی .

قطع تسلسل تاریخی، "دور"ی جاهلانه را باعث می شود، که بازگشت به اول و بازگشت دوباره و دوباره و دوباره است. جامعه دچار سرنوشت "سزیف" می شود و در فرهنگ، در تکامل روح، در انسانیت، در تمدن، در تجربه های علمی و روابط اخلاقی و اجتماعی، مسیری را طی میکند و به قله ای بلند می رسد، و در آنجا با یک قطع تاریخی و گسستگی ناگهانی، به نقطه آغاز باز میگردد و دوباره باید از جاهلیت شروع کند .

---

جامعه و تمدن می سازد در هم ریخته و عجین کرده که قابل تفکیک نیست، مگر به وسیله فلاسفه و متکلمینی که بعد آمده اند!

جامعه اسلامی در قرونِ دوم و سوم، بی سوادی را در آندلس ریشه کن کرده است. با اینکه دوره انحطاط است و حکومت بنی امیه، در جامعه اسلامی اسپانیا یک بی سواد هم وجود ندارد، و فرهنگ آن چنان نیرومند است که به دست عناصر پلید و در حکومت های ظلم نیز، حیات و حرکت انسانی را ادامه میداده است. اما بعد از مدت ها می بینیم که در منطقه خاصی، که کانون علوم اسلامی است، فقط ۴۸ زن با سواد وجود دارد، و لابد تمام کوشش این جامعه این است که این چهل و هشت لکه را پاک کنند و به جای دیگری کوچشان دهند، چون شنیده اند که پیغمبر گفته است: "زنان را فقط دو چیز بیاموزید، نخ ریزی و سوره نور"! در حالی که در زمان خود پیامبر که فقط ۱۱ تا ۱۷ نفر با سواد در مکه هست، همسرش عایشه و هم حفصه هر دو باسوادند. بعد از قرن ها و رسیدن به قله، این قطع تاریخی است که جامعه را دوباره به دوره جاهلیت باز میگرداند. یونان را ببینید که دو هزار و پانصد سال مرکز فلسفه و کانون درخشش هنر و فلسفه و دموکراسی بوده است، و حالا مرکز کسانی است که آمریکا هم قبول شان ندارد! یا شرم میکند! که به پذیرششان اعتراف کند. و آسیای صغیر، مرکز بزرگترین امپراطوری روم که هر چه از روم و تمدنش در تاریخمان می شنویم، تمدن اینجاست نه ایتالیا و بعد مرکز تمدن اسلامی و تا دویست، سیصد سال پیش، سرچشمه نبوغ های بزرگ و کانون های بزرگ فرهنگی و تمدن جهان، اینجا بوده است، اما بعد با تغییر نظام اجتماعی و فرهنگ، و مدرن بازی افراطی و تقلیدی و

هجوم (تسری) دادن همه ارزشهای فرهنگی و غیرفرهنگی بیگانه، به داخل یک جامعه فرهنگی و سنتی، "قطع" به وجود آورند و نسلی خالی، لاغر، فقیر و بی فرهنگ به وجود آمد که هیچ پیوندی با گذشته و فرهنگ و تمدن قدیمش ندارد.

بنابراین "گسستگی و بیگانگی تاریخی و فرهنگی"، بلایی بشری است، که هم اکنون جامعه اسلامی به معنای اخص و مشرق به معنای اعم از آن رنج میبرد، و از همه موارد و مفاخر انسانی و عناصر و سرمایه های معنوی اش جدا شده و درختی است که ریشه هایش از خاک بیرون افتاده است و در معرض سموم مرگبار! با "گسستگی تاریخی"، نسلی از نسلهای پیشین جدا می افتد، و تمام موفقیتها و ارزشها و اندوخته هایش را از دست میدهد، و آن وقت، اسلامی که مثلاً در چهار هزار سال پیش علیه بردگی و نظام قارونی و فرعونى و نظام شرک، بزرگترین موفقیتها را داشته است و با ابراهیم ها و موسی ها، صاحب بزرگترین و عمیق ترین مکتب فکری و انسانی بوده است، پیوستگی اش میگسلد و نسل گسسته از نهضت و فرهنگ ابراهیم به صورت جاهل های بت پرست عرب پیش از پیامبر در می آیند. و حتی قیام خود پیامبر و آن همه موفقیت های بزرگ اسلامی در سرزمین های مختلف و روح و تمدن و تاریخ اسلامی بعد از چند قرن، همه متوقف می ماند و نسلی به وجود می آید که از این فرهنگ و حرکت و جریان، جز تصویرهایی موهوم و شکسته ندارد.

توحید به معنای فلسفه تاریخ، می‌کوشد تا آنچه را که قیچی حوادث و حرکات و غرض‌ها، قطع میکند، پیوند دهد. توحید یک وحدت پیوسته و مستمر و جاری به همه تاریخ بشری می‌دهد، و با اعتقاد به اینکه در طول تاریخ، یک دین و یک جهاد و یک حقیقت و یک انسان است، هر نسلی را با این جریان در طول اعصار و قرون و سرزمین‌های گوناگون متصل می‌سازد و بدین گونه است که وحدت و تسلسل تاریخی، و اعتقاد به جریان پیوسته واحدی از آدم تا آخر زمان، هر نسل را همچون حلقه زنجیری به آن وصل میکند و هر فرد را، آن چنان بار می‌آورد که گویی با همه انسانها، در همه قرن‌ها زیسته است.

### تفرقه

انسان‌ها در طول تاریخ، همواره به وسیله عوامل اقتصادی، سیاسی، طبقاتی، نژاد پرستی و قومیت، و هم چنین خودپرستیهای فردی از همه دور می‌شدند و می‌شوند؛ و انسان به طور مستمر در تاریخ قطعه قطعه می‌شود. بنابراین تفرقه بشری به شکل رایج و جاری و در اشکال و بهانه‌ها و نام‌های مختلف قومیت، مذهب، نژاد، مرز، طبیعت، کار، طبقه و خانواده در تاریخ و در زندگی بشری بوده است. تفرقه و تشتت یعنی، قطعه قطعه شدن اندام واحد انسان.

### تبعیض



تبعیض هم به معنای تفرقه است، اما تفرقه ای ضدانسانی که رابطه انسان را با انسان، و یک گروه انسانی را با یک گروه انسانی دیگر، براساس ستم و تجاوز به شکل قانونی، به شکل شرعی، یا بدون هیچ شکلی تعیین میکند .

تبعیض در دو شکل کلی همیشگی، از نظر اقتصادی، به صورت استعمار طبقه از طبقه، ملت از ملت است، که ملت از ملت، استعمار است و طبقه از طبقه، استعمار. و از نظر سیاسی، سلطه جویی زور است بر ملتی ( استبداد ) و بر ملتها ( امپریالیسم = امپراطوری ).

این تبعیض نیز بیماری همیشگی بشر است و نظام همیشگی حاکم بر تاریخ که عدالت، آزادی خواهی، اسلام و مکتب توحید و راه ابراهیم، در طول تاریخ بشری، به صورت نهضتی پیوسته، در برابر نظام حاکم قرار داشته است .

خود پیامبر، تا سر بر زمین میگذارد، همچنان که خود پیش بینی کرده است : "پاره های شب سیاه، سر در دنبال هم فرا می رسند"، و رسیدند .

و موسی، منجی بردگان، تا خاموش می شود، نظام هارونی وارثان او میآید و وارث "فرعون" و "بلعم باعورا" می شود .

و نیز "عیسی"، پیامبرِ عشق و صلح و دوست داشتن، تا میمیرد، وارثانش کشیشان دیگر بار نظامِ سزاری و قیصری را بدتر از آنچه که بود به نام او ادامه میدهند و فقط اسم ها را عوض میکنند، سزار نامش پاپ، سناتور نامش کاردینال و ...

هر پیامبر و رهبری که می مُرد، دشمنانش، به صورتِ جانشینانِ او، نظامِ دشمنانش را ادامه میدادند، و این، "نظام" حاکم بر تاریخ بوده است و آن، "نهضت" محکوم همیشه تاریخ .

### سکون و سکونت

برای فهمِ کاملِ این مبحث، مراجعهٔ تان می دهم به مقالهٔ "از هجرت تا وفات"، که در کتاب "محمد خاتم پیامبران" چاپ شده است در آنجا از نظرِ جامعه شناسی نشان داده ام که همیشه جامعه ها، در تاریخ، با زمین پیوند می یابند، و هرگاه که انسان در جایی می مانده، به صورتِ قبیله، قوم، جامعه، حتی امپراطوری، متوقف میشده و در چهارچوب های سنتی و غلها و زنجیرهای موروثی و نظامهای اجتماعی، قالب ریزی و منجمد می شده، و حرکت می مرده است، تا اینکه یک انقلابِ ناگهانی، میآمده و به حرکتِ شان در میآورده است .

در تاریخ بشری، تاربانۀ هجرت، همواره اقوامِ منحط و متوقف و ساکن را در مسیرِ زمان و بر روی زمین، و در درون های خفتهٔ منجمد، به حرکت می آورده است .

بنابراین جمود و سکون نفی حرکت بیماری همیشه و همه جایی است، که جامعه ها و تمدن های بزرگ را نابود کرده است و یا مرداب وار پوسانده و گنداب ساخته است. یونان به همین جهت نابود شد که در چهارچوب "کشور شهر" ها (cite – Etat) و حصار محدود و بسته شان، منجمد ماند و طعمه بسیار ساده ای شد برای رم. و رم نیز پس از طی منحنی کشورگشایی ها و فتوحاتش، قدرت و نظام ثابت و منجمد و متوقفی ماند و مُرد .

### بیگانگی با زمان

نهضتی که نیاز زمانی خاص و یک حرکت بزرگ انسانی و مکتب نجات بخش بشری بوده است، به وسیله عوامل گوناگون اقتصادی، سیاسی و فکری، به صورت سنت در می آمده و ساکن میشده است. و می دانیم که زمان حرکت دارد، اما "سنت" ثابت است، و مذهبی که به شکل سنت اجتماعی موروثی و تکراری و یکنواخت در بیاید و در فرم های تعصب آمیز و جامد، منجمد بماند، جبراً از زمان فاصله میگیرد، چرا که زمان، حرکت پیوسته است و "سنت"، شکل منجمد واحد و یکنواخت. این است که اگر ماسک آنچه را که به صورت سنت های بومی و موروثی در آمده، خود نشکنیم و روح و هدف و حرکت را از درون این قالبهای منجمد، رها نکنیم و نجات ندهیم، زمان، قالب و محتوی و حق و باطل را تفکیک نمیکند، و همچون سیل

خروشان، توقف ناپذیر هر چه را که ماندنی و جامد است و به زمین پیوسته است می شکند و نابود و نفی میکند و میگذرد. و ما در درونِ قالبهای منجمد، عزیزترین عناصرِ انسان سازی و تکامل و سرمایه های ایمانمان را نابود کرده و به گذشته خواهیم فرستاد و زمان بر این همه خواهد گذشت. و هم اکنون میبینیم که چگونه زمان دارد به سرعت از فرهنگ و اعتقادات، و عزیزترین ارزش های اسلامی، دور می شود و ما کاری نمی کنیم. و ما که با حرکتِ زمان آشنایم، هر روز شاهدِ این جدایی، و عقب ماندنِ ایمانمان و جلو رفتنِ زمانمان، هستیم. در زمان، حرکت میکنیم، جبراً، رو به پیش میرویم، جبراً، اما در ظلمت! چه، گذاشته ایم تا اسلام، همچون آتشی که از کاروان به جا ماند، بماند و ما بگذریم و حرکتِ کنونی (!) در زمان این چنین است، چراغِ راه را پشتِ سر، در منزلهای پیشین گذاشته ایم و در شب به سوی نامعلومی در حرکت ایم. جبرِ جدا شدن از زمان و حرکتِ زمان، بیماری همهٔ مذهبها، تمدن ها، مکتب ها، و انقلابها و نهضتهاست. و این چنین است که هر مکتبی، حرکتی، نهضتی، انقلابی در جامعه میمیرد. جدایی با زمان، نیامدن با زمان!

راست است که خدا، خود حافظِ اسلام خویش است و اسلام بی نیاز از ماست چه اسلامی که نیازمند ما باشد، به دردِ خودش میخورد اما این ماییم که نیازمندِ اسلامیم و چه خاطر جمعی ابلهانه ای که هر وقت از دست رفتنِ اسلام مطرح می شود، با اطمینان و بی اضطراب، میگویند: غصه نخور، خدا خودش حفظِ اسلام را تضمین کرده است!

کی گفت غصهٔ اسلام را می خوریم؟ ما غصهٔ مسلمین را می خوریم. این خاطر جمعی تو مثل این می ماند که هر چه موجودی داری دزد ببرد و لات و گرسنه و محتاج بمانی و من دلداریت بدهم، که غصهٔ پولها را نخور، هیچ کار نمی شود، پول از بین نمیرود، پشتوانه اش در خزانهٔ بانک مرکزی محفوظ است!

### بی هدفی، بیگانگی میان عقیده و عمل

این، بیماری ای استثنایی نیست که خاص ما و جامعهٔ ما باشد؛ به نسبت هایی در همه جا هست، منتها در بعضی چیزها، ما اولیم! و ناهماهنگی اعمال و عقاید، بیماری عجیبی است، که عوارضش را به وضوح می بینیم. کسی می آید و دست به عملی می زند، فقط به دلیل اینکه کار خیری انجام دهد، بی توجه به اینکه با زمان هماهنگی دارد یا نه. در حالی که ساختن آب انبار، در تهران امروز، نه تنها کار خیر نیست که کاری بی هدف و بی معنی است. در اعمال مذهبی نیز اگر عمل میکند فقط به دلیل "سنت دینی بودن" است، و تنها شکل برگزاری برایش مطرح است. این است که در مجموعهٔ اعمال افراد مسلمان، یا غیر مسلمان، تشنگی و ناهماهنگی عجیبی می بینیم. بعضی از اعمالشان، نشاندندهٔ هدفی بزرگ و انسانی است و اعمال دیگرشان، نقطهٔ مقابل و ضد این اعمال. مثلاً در مجلس یادبود "حسین" شرکت میکند، میگرد و تجلیل می کند، اما به سادگی ابزار دستِ ظلم می شود. یا به شعائر دینی معتقد و متعصب است، اما در

همان حال، با سخن و قلمش، جامعه را به انحراف و انحطاط می کشاند. معتقد به "علی" است، مردی که به قیمت از دست دادن همه چیزش، باطل را "آری" نگفت، اما این، با حرکت و عمل و بدن اش، در برابر هر پستی و پلیدی و جنایتی "آری" می گوید، و تسلیم، حتی در فیزیولوژی متجلی است. در برابر هر چیز و هر چند هم پست و بی مقدار به طور اتوماتیک، خم می شود. "الذین یقیمون الصلوه و یؤتون الزکاه و هم راکعون" را درباره علی تفسیر میکنند، منتهی او با حال رکوع در برابر خدا، به خلق می بخشید، این ها با رکوع در برابر خواجه، از خلق میگیرند! و این تضاد و ناهماهنگی در اعتقاد و عمل را نمی توانند حس کنند. معتقد به قرآن است و از تجلید و تذهیب و تجلیل قرآن، هرگز غفلت نمیکند و از لحاظ اعتقادی قرآن را برتر از کتاب دعا می داند. اما در عمل، حتی یک بار قرآن نخوانده است و نمی خواند. کتاب دعا برایش قرآن (خواندنی) است و قرآن برایش شیء متبرکی که فقط با آن "شیر یا خط" می اندازد و استخاره میکند. و در حج، جایی که برابری و انسانیت در اوجش متجلی است، برای زندگی پست فردیش، تملق می گوید و چاپلوسی و مداحی می کند. به آنکه پول ندارد، توهین میکند، و به پست تر از خودی که پولدار است، تعظیم. و ای نها هیچ کدام با هم منافات ندارند، هر چند که دارد در سنت "هاجر" و "ابراهیم" شرکت میکند.

این آدم، همچنان که در "پدر، مادر! ما متهمیم" گفته ام، در حج هزار بار می پرسد: چگونه؟ اما یک بار نمی پرسد: چرا؟ صد بار رفته و هی برگشته و پرسیده: آقا، این نعلینِ پلاستیکیِ من، رویش طرح یک بندِ کفشِ گره خورده دارد البته قالبِ پلاستیکی است این عیب ندارد؟ چون کفش نباید دوخته باشد، اما یک بار نپرسیده و نپندیشیده که اصلاً به حج آمده چکار؟

تضاد را نمی فهمد، ذهنیت او منجمد است و سقوط کرده است و خود را به عنوان فردِ انسانی نمی تواند بپذیرد، و به جای خدا آن چنان که قرآن میگوید احبار و رهبان، و قدرتمندان و زرپرستان را میپرستد و نمی داند که میپرستد! چرا که به وسیله کسی که روحانی است، یا ثروتمند و یا صاحبِ زور و مقام، الینه شده است. و حرمت های انسانی و ارزشهای خدایی ای را که به مذهب مربوط است و به انسان، و یا قدرتهایی را که متعلق به مقام است و یا پول، به افرادی که به اینها متصل و منسوبند، متعلق میبندد، و در برابرشان اندیشیدنِ بسیط و ساده را هم قدرت ندارد.

یکی از دوستانم که عالم مذهبی آگاه و متفکری است از علمای تشیع علوی که در میان روشنفکران برگزیده طراز نوین هم نظیرش را کم دیده ام<sup>۱</sup> می گفت: در مسجد،

<sup>۱</sup>. و این عجیب است که در اسلام هم قویترین عواملِ تخدیر و انحطاط و هم قویترین عناصرِ تحریک و ارتقاء در میان همین جامعه علمای مذهبی بوده اند. تاریخ اسلام را بنگرید، در عصرِ خلافت بیشتر از همه (در تسنن) و در عصرِ صفویه بیشتر از همیشه (در تشیع) عواملی که موجب تخدیر جامعه می شده اند و سربند کردن مردم به مفاهیم ذهنی و احساس ها و کینه ها و عشق های بی ضرر و بی خطر به نفع قدرتمندان و به نفع خلافت یا به نفع تمام کسانی که زمان حال مال آنهاست از همین گروه و جامعه بودند، زیرا، مذهب بیشتر از هر قدرتی نیرو داشته و در اندیشه و باور مردمش (نفوذ). (و همچنین از این طرف، اکثر چهره هایی که عامل بیداری، عامل حرکت، عامل استقلال بخشیدن به جامعه، عامل مقاومت در برابر هجوم فکری و فرهنگی و اقتصادی و سیاسی خارجی و عامل حیات و حرکت بخشیدن به متن توده، و عامل ایستادگی و مقاومت در برابر همه این انحرافهای شبه مذهبی بوده اند، باز از همین جامعه و جمع برخاسته اند. در پاریس بودم، یکی از آقایان که سرپرست ما نه البته، غالباً مانکنهای بی سرپرست را سرپرستی می فرمود مجلسی تشکیل داده بود به نام انجمن دانشجویان و یکی از همان دانشجویان خیلی روشنفکر که به آدم، کمپلکس میداد، مشغول سخن پراندن بود، با ژستها و اداهایی که "مسلمان نشود، کافر نبیند!" موضوع، ضرورت شناخت ایران و بررسی مسایل میهن عزیز بود به طور عینی و علمی و مستقیم از فاصله پنج هزار کیلومتر راه، و تماس با توده روستایی ایران، از توی کافه اشرافی پاریس (مثل آقای جمال زاده که در کنار دریاچه سویس، فرهنگ عامیانه و لهجه های محلی مردم ایران را جمع آوری و تحقیق میکند!) بحث سر این بود که روحانیت و مذهب در ایران و یا جامعه های اسلامی بزرگ ترین عامل انحطاط و عامل توقف جامعه بوده (مربوط به ۸ سال، ۹ سال پیش است) بعد شروع کردند به حمله کردن، که مذهب جامعه را منحط کرده، رشد اندیشه و رشد تعقل را از جامعه گرفته و مذهب اصولاً جامعه را از واقعیت های عینی، از تکامل، از حرکت، از تمدن دور میکند و شروع کردند از همان حرفهای استاندارد شده صادراتی روشنفکرانه قدیم گفتن، از همانها که املاء شده در دو قرن اخیر؛ من که تازه از ایران رسیده بودم، برخاستم و عرض کردم که من به اندازه شما روشنفکر نیستم و تازه آمده ام، و این بحثهای علمی و خیلی فلسفی را بنده وارد نیستم، ولی در این صد و صد و بیست سال اخیر را من نگاه میکنم، تاریخ را من نگاه میکنم، از اول تا الان همه قراردادهای نظامی و سیاسی و اقتصادی استعماری که با غرب بسته شده، همه امضای دکتر و مهندس و تحصیلکرده اروپایی یعنی "ماها" را داشته و امضای یک عالم مذهبی پای یکی از اینها نیست؛ همه فرنگ رفته ها بوده اند، نه نجف رفته ها. این یکی، لیست همه چهره هایی که به نام چهره های مقاومت در برابر هجوم غرب از همان اول، و مبارزه علیه تجدد



خانمی به تناسب لباسم، خواست که برایش استخاره کنم! که متأسفانه عوام، همه کسانی را که به یک لباسند، به یک چشم میبینند و رسالتشان را در همین حدود می‌پندارند دیدم جای بحث نیست، تسبیح را در آوردم که استخاره بکنم و بگذرم، رو به قبله ایستادم و مشغول ذکر و آماده کردن خود بودم که سفارش دهنده گفت: آقا! لطفاً نیتش را هم خودتان بفرمایید!

بازی استعمار که اصولاً طلیعه ورود استعمار بود تجدد بازی و مدرن بازی و روشنفکر بازی و حتی در برابر همه سمبلهای اقتصادی و حتی اخلاقی و اجتماعی به نام نظام سیاسی و نظام اقتصادی و تولید و بازار و مصرف و زندگی و اتیکت اجتماعی و عقاید و ایدئولوژی و روشنفکری و بهانه های گوناگونی که راه صاف میکرد برای هجوم این خر دجال، تمام کسانی که به عنوان مقاومت و ایجاد مقاومت در برابر این ها ایستادند از همین جامعه بوده اند. اولین رستاخیز، تنباکو است، و اولین چهره ای که در برابرش ایستاد میرزا حسن شیرازی است، که از میان همین هاست و اولین رد پای استعماری که وارد ایران شد بانک بود، و اولین کسی که طرح کرد که بانک را بگذارید بیاید، یک روشنفکر متجدد ضد مذهبی فرنگی مآب بود میرزا ملکم خان و اولین کسی که در برابر همین پدیده ایستاد سید جمال بود که از همین جامعه است و ...

این است که از همین جامعه است که هم مذهب انحرافی نشر شده و برای نابود کردن اسلام حقیقی و تخریب مردم در طول تاریخ اسلام، از دوره خلافت گرفته تا استعمار، از همینجا استمداد کردند، و از همین کانون است که عوامل بیداری و حرکت و مسئولیت و استقامت و مقاومت در برابر انحراف و پلیدی، در برابر ستم و تجاوز خارجی سر زده است، به طوری که در هر یک از انقلابها و نهضتهای اجتماعی جامعه اسلامی که نگاه کنید دو پدیده تکرار می شود: یکی ظهور چهره های علمای خُر و آگاه و مسئول و یکی مرکزیت فعال و رسالت اجتماعی و مردمی "مسجد"، به عنوان کانون اصلی همه این تحولات.

این است که من و امثال من، که در مثلث "اسلام، مردم و زمان" میاندیشیم، هم بیشتر امید و ایمانمان به اینجا است و هم بیشتر نومیدی و بی اعتقادیمان از اینجا. این است که معتقدم باید جدا کرد. عالم یا روحانی؟ در تشیع علوی یا تشیع صفوی؟ اگر این فرق را نگذاریم، هم به حقیقت ستم کرده ایم، و هم در برابر باطل، به حماقت دچار شده ایم. و ما نمیخواهیم نه ستمکار باشیم و حق کش، و نه بی تشخیص باشیم و احمق!

ببینید که بی هدفی تا کجاست! آخر این برای چه آمده است و چه نیازی را  
میخواهد برآورد؟!!

در حج، خود، شاهدِ زیباترین ارزشهایی بودم که انسان می تواند بفهمد و حس  
کند، و نیز همان جا، شاهدِ منحطترین جهالت های زشتی بودم که انسان نمی تواند  
بفهمد! مثلاً جمعی به درست کردن "قرائتِ نیت" ! نشسته بودند، "تکنولوژی نیت  
کردن" چنان پیچیده و مشکل بود که اصلِ نیت را فراموش کرده بودند، و تمام  
کوشششان صرفِ این می شد که حروف و کلمات را مثلِ اعراب آن هم اعرابِ موهوم  
نه اعرابِ موجود تلفظ کنند! این، نابود شدنِ هدف و هماهنگیِ اعمال و عقاید است،  
که مثلاً نهضتی چون اسلام، که یک هدف داشته، و اعمال و عبادات و احکام و مسایلِ  
اقتصادی و سیاسی و عبادی و اعتقادی، همه در یک هماهنگیِ منطقی و یک بافتِ  
استوار و آگاهانه و رابطهٔ علت و معلولی، با هم ترکیب و هماهنگی دارند، و وظیفهٔ  
همه، مقدمه ای است برای رسیدن به هدف. اکنون آن هدفی که فلسفهٔ وجودیِ اسلام و  
وحی و پیام است، از بین می رود، و تکه تکه پراکندهٔ این مجموعه، بی ارتباط با هم و  
بدون توجه به آن هدف و آرمان، انجام می شود .

گسیختنِ رابطهٔ منطقی میانِ عمل و عقیده، زندگی و فکر، رفتار و ایمان، تبدیل  
"وسیله" به "هدف"، "راه" به "مقصد"، و انحصارِ مذهب در شعائر، ایمان در مراسم،

عقیده در علایم ( حتی علائمِ بدنی ! ) و پرستیدن و نشناختن، عملِ باور کردن و نفهمیدن و بالاخره، به هم ریختن و از هم گسیختنِ همهٔ روابطِ منطقی و خودآگاه و وارونه شدنِ همهٔ ارزش ها، از بیماریهای هولناکی است که انسان را میخورد و تغییرِ ماهیت میدهد .

## ثنویت ها

دوگانه بینی، احوالِ بودنِ فلسفی و انسان شناسی، دوگانه پرستی، دوگانگی اعتقادی، تضاد در انسان و بین طبیعت و ماوراءِ طبیعت، همه به معنای ثنویت ( Dualisme ) است، که توحید به آن ها یک هماهنگی و وحدت می بخشد .

همیشه بین ماده و معنی که اسلام نان و نماز را در یک آهنگ و با یک نگاه و بینش تلقی میکند ، دنیا و آخرت که توحید نه تنها تضادِ دائمی بین این دو را از میان میبرد، بلکه بین آن ها رابطهٔ علت و معلولی قرار میدهد و یک هماهنگی مانند هماهنگیِ زراعت و محصول، بین آنها قائل می شود ، عقل و عشق که در طول تاریخ فلسفه در کنار هم و دور از هم و در مبارزه با هم بوده اند جدایی بوده است، و با هم در پیکار بوده اند .

از کنفوسیوس و لائوتسو گرفته تا ارسطو و افلاطون و از بوعلی و بوسعید تا دکارت و پاسکال، در فلسفه و اخلاق و روان شناسی، آدمهای "عقلی" از آدم های "

احساسی "جدایند. اشراق و احساس و الهام در سویی است و عقل و منطق و استدلال در سوی دیگر. و به قول پاسکال: "دل دلایلی دارد که عقل نمیفهمد، و به وجود خداوند دل گواهی می‌دهد نه عقل."

در تاریخ، همواره احساس مذهبی، فرد را از جامعه به سوی خدا می کشانده است، و نظام اجتماعی و اقتصادی و سیاسی، فرد را از خدا و ماوراء الطبیعه به سوی زندگی اجتماعی روزمره مادی می کشانده است.

تلاش و توکل نیز همیشه رو در روی هم بوده اند، چرا که تلاش، بینش انسانی است که برای رسیدن به هدف و موفقیت، بر استعدادهای عینی و کار مادی تکیه دارد؛ و توکل، احساس و اعتقاد انسانی است که هرگونه موفقیت و نیل به هدفی را در اتکاء به خداوند می فهمد و تلاش و اراده و انتخاب فردی خویش را در سرنوشت و خوشبختی و بدبختیش، بی تاثیر میدانند. تلاش، مظهر بینش انسان مادی است و توکل، مظهر احساس معنوی و عرفانی و روحانی انسان الهی و ضد مادی. تلاش مادی که از عقل حسابگر ناشی می شود و توکل که از عشق بی حساب، در مذاهب یا مکاتب فلسفی، بی آنکه یکی فدای دیگری شود و یا فرع بر دیگری و یا در برابر دیگری حقیر و نسبی و بی پایه قلمداد شود، نمی توانند، هر دو به عنوان دو اصل، یا دو علت و عامل اصلی، با هم جمع شوند.

از این قبیل است ثنویتِ دنیا و آخرت، پارسایی و برخورداری، روح و جسم، حقیقت و قدرت، روحانیت و مادیت، فردیت و جمعیت، خدا و خرما، و در حالاتِ عمی قتر: عبودیت و ربوبیت<sup>۱</sup>، عصیان و طاعت، غرور و خشوع، شمشیر و نماز، خلوتِ عارف و درگیریِ مجاهد، آرامشِ بودا و دلهرهٔ سارتر، ذهنیتِ مطلق و عینیتِ مطلق، جنگیدن و عشق ورزیدن، "برای مردم" و "برای خدا" و "برای خویش" و ...!

### ماتریالیسم و ایده آلیسم

همهٔ مکتبها، دارای یک چشمنده ( ماتریالیسم، ایده آلیسم فلسفی برکلی و ... ) یا دارای دو چشمِ احوال، دویین ( مذهبِ بودا، ودا، زرتشت و مانی و ... )؛ اما توحید، همچون طبیعت، به انسان دو چشم می دهد با یک نگاه! یعنی چه؟ یعنی هم زمین را میبینید و هم آسمان را، هم نان را و هم نماز را، هم محسوس را و هم غیب را و ... اما هر دو را در یک آهنگ، با یک جهت و یک منشاء، دو روی متضاد را نیز میبینید اما بر یک سکه! وجود، برای او مجموعهٔ اضدادی است نسبی، که در کلیتِ مطلقش، پیکرهٔ واحدی است با یک روح، یک خرد .

### جهان بینی شک scepticisme

<sup>۱</sup>. العبود کلها الربوبیه!

در جهان بینی شک، جهان پایه بر "مجهول" دارد و انسان تکیه بر "تردید" ! و معلوم نیست که در آن جهان چه میگذرد، و هدف خلقت نامعلوم است. انسان در جهانی مشکوک، در برابر سرنوشتی مجهول و تکیه گاهی نامعلوم، بی جهت، مردد و غرقه در دلهره ای است که جز با تخدیر از آن رهایی ندارد. انسان در جهان مشکوک، هرگز نمی تواند، حتی در زندگی مادی و روزمره اش، شیوه ای معلوم انتخاب کند. وقتی هستی مشکوک است، هر اندیشه ای و انتخابی و تحقیقی نیز مشکوک است، چه ضابطه ای برای حق ( و باطل )، و زشت و زیبا وجود نمیتواند داشت .

### جهان بینی عبث ( Absurde )

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است، این جهان بینی در گذشته وجود داشته و امروز رواج بسیار گرفته است. انسانی که جهان را عبث میبیند، نمی تواند خود را، زندگی را و رابطه خود با دیگران را و هیچ چیز دیگر را جدی، معنی دار و دارای هدف تلقی کند. انسانی که به هستی ایمانی ندارد نمیتواند به انسان ایمان پیدا کند. جهان بینی عبث، در زندگی و تمامی جلوه های انسانی اثر می گذارد، چنان که امروز، هنر عبث ( پوچ )، تأثیر پوچ، ادبیات پوچ و رمان پوچ رسمیت یافته است .

و این طبیعی است؛ انسان دنباله طبیعت و جزء لاینفک جهان است. خود را ناچار آن چنان میبیند که جهان را مینگرد. وقتی هستی بر عبث بنیاد گرفته باشد، هرکاری

مجاز است، چه، وقتی همه چیز پوچ بود و بی معنی، بحث از خیر یا شر، زشتی یا زیبایی، خدمت یا خیانت، جلاد بودن یا شهید شدن همه یکی است، چون هیچ کدام هیچ چیز نیست .

در اینجا، میبینیم بزرگترین و اولین قربانی این جهان بینی، انسان است. انسانِ عبث یعنی انسان منهای انسانیت .

جهان بینی " انسان محوری (Egocentrisme) " "سوفسطاییان ( sophistes ) یونان و اومانیستهای جدید و از جمله اگزیستانسیالیسم، انسان را یک جزیره مستقل در اقیانوس وجود میبینند. اگزیستانسیالیسم جدید و مکتب کامو، لازمه اش نفی خدا و جهان غیب نیست؛ این مکتب بیشتر دنباله مکتب لوکرس<sup>۱</sup> است. در این مکتب، خدا و خدایان و ماوراء الطبیعه هست، اما در سرنوشت ما تاثیری ندارد. ما خود برای خویش هستیم و زندگی و هدفمان را نباید براساس ماوراء الطبیعه و اراده خدایان قرار دهیم. ما خود اراده داریم و مستقلاً مسئول زندگی خود هستیم. " لوکرس " میگفت : خدایان هستند، اما به عشق ها و کینه ها و جنگ های خود مشغولند و به انسان ها کاری ندارند .

---

<sup>۱</sup> . لوکرس ( Lucrece ) تا ۷۰ پس از میلاد مسیح میزیست و آلبر کامو و سارتر کمتر از کامو بینش و مکتب شان را از او گرفته اند. (تحلیل فلسفی و جامعه شناسی مکتب و آثار آلبر کامو به عنوان شاگرد لوکرس، درسهای من در دانشکده ادبیات مشهد، تاریخ تمدن سال چهارم رشته تاریخ، پلیک پی سازمان دانشجویان دانشکده ادبیات).

این نوعی جهان بینی شرک است و نوعی ثنویت ( Dualisme ) وجودی، که به خدا و حساب و کتاب، معتقد است و در عالم، آگاهی و هدف را میپذیرد، اما اعتقاد دارد که چندین نیرو و ذات و فرماندهی و جهت و حرکت متضاد، در عالم هست که ربطی به هم ندارند! در اینجا، انسان غریبه ای در جهان تلقی می شود، موجودی که در طبیعت پایگاهی ندارد، کشتی سرگردانی بر اقیانوس متلاطمی که هیچ ساحلی در انتظارش نیست. فرد، در جهان بینی شرک متلاشی شده است. و تاریخ، در جهان بینی شرک تاریخی، جریانی از هم گسسته و مجموعه حادثه ها و واقعه هاست، بی هیچ ارتباطی با هم. همه یک مسیر را طی نمیکنند و معلوم نیست که تاریخ به کجا می رسد. چرا که بازیچه دست رهبران و سیاست مداران و نظامیان و فاتحان است. ولی توحید، تاریخ را یک حرکت واحد هماهنگ، با یک هدف و آگاهی میداند که در جریان مستمر پیوسته، بشریت را از نقطه شروع مسلم، تا نقطه پایان مشخص می برد .

توحید، ضربه ای است بر همه مکتب هایی که تفرقه، نژاد پرستی، طبقات، گروه ها، خانواده ها و سلسله مراتب انسانی را در جامعه، توجیه میکنند. و ( توحید ) این همه را نابود می کند، و به نظام اجتماعی بشری، بینشی وحدت گونه و وحدت بین، میبخشد . چرا که توجیه جامعه مبتنی بر طبقات و تفرقه، با جهان بینی شرک سازگار است، نه با توحید .



و همچنان که پیش از این مفصلاً گفتم، توحید، نابود کننده سه عامل ویران گر فرد و جامعه، یعنی جهل و ترس و نفع است، و اگر بر این عوامل، انواع گوناگون الیناسیون انسان را که بدانها اشاره ای کردم، بیفزایید، نشان میدهد که انسان، در "بودن خویش"، به همان اندازه که وجودی شگفت، حساس، تکامل یافته، پیچیده و متعالی است، تا کجاها در معرض تهدید است، تهدید به مسخ شدن، پوسیدن، پوچ شدن، حیوان شدن و حتی شیء یا ابزار شدن!

انسانی را که رسالتش به سوی خدا شدن و همانند خدا شدن<sup>۱</sup> است، طبیعت، تاریخ، جامعه و حتی خودش (!)، زندگی، احساس، پیوند، نیاز، عقیده، وضع، شرایط، فرهنگ، تمدن، مذهب ها، کفر ها، فلسفه ها، هنرها، و حتی نیکیها و زیباییها و ارزش ها، می توانند الینه کنند؛ هر فرشته ای می تواند دیوی شود و جنی او را دیوانه کند، جن زده سازد .

---

<sup>۱</sup> . ممکن است، در پایان این مبحث، بگویید رشته بحث هماهنگی و تسلسل منطقی نداشت و مسایلی که مطرح شد، یکی از ری بود و یکی از روم. راست است. اما این تقصیر واقعیت است، واقعیت سرنوشت دشوار و "وضع پیچیده و طوفان زده و پرمخاطره انسان در جهان!"

چگونه می تواند انسان، "خویشتنِ راستین و متعالِ خویش" را پرورد و طرح الهیِ خلقتِ خویش را که در تقدیرِ وجودیِ او و امکاناتِ اعجازِ آسایِ فطرتِ او است، در خود تحقق بخشد .

وانگهی چگونه می تواند خود را در برابرِ این هجومِ بی امانِ "ضد انسان" ها که از چهار سو، وی را در زیرِ ضربه های پنهان و آشکارِ شان گرفته اند و هر چه میگذرد قویتر و بیشتر و زبردست تر می شوند و انسان هر چه بالاتر میرود، خطرِ سقوطش بیشتر می شود، حفظ کند؟ خودِ انسانیِ خود را از یاد نبرد؟ گم نکند؟ از دست ندهد؟ ماهیتش دگرگون نشود؟ خطرِ امروزِ بشریت، سیل و طاعون و قحطی و آبله نیست، خطرِ مرگِ نفوسِ بی شمار نیست، خطرِ امروزِ بشریت، خطرِ بشریت است! تغییرِ ذات و نوعیتِ متعالیِ انسان است، انسانیت در معرضِ شیء شدن است، نیست شدن است، نه انسان ها! "انسانیت"؛ خطرِ مرگِ "نفس"، نه نفوس!

و بالاخره چگونه می تواند، این از خود بیگانه، جن زدهٔ پول و زور و ماشین و شرک و وهم و طبقه و نژاد و استبداد و نظام و زندگی، این گرگ شده یا روباه، یا موش و یا میش، این آینه شدهٔ دنیا و آخرت، این به هر حال، به هر شکل از انسان بودن به در شده و با آن پاکِ غریبه شده، خود را باز کشف کند، به خویشتنِ فطریِ خویش باز گردد، "خود شود"؟

میخواهم بگویم: با توحید!

اما دامنه بی انتها، سنگینی بار معنا و شگفتی های شگفتی که در این "کلمه" هست کلمه ای که به اندازه تمامی وجود، سنگین، غنی و سرمایه دار است کلمات را از کشیدن بار وی عاجز میکند و زبان، حقیرتر از آن است که بی آنکه آن را ناقص، سطحی و سخت و فقیر سازد بتواند از آن سخن گوید.

و شاید برای همین است که زبان وحی نیز از آن رو که باید با کلمات بشری سخن گوید ترجیح داده است تا آن را، با همه مفاهیم اصلیش که هر یک در صدها بعد جلوه دارد و منشوری است که پرتو هر شعور و احساسی بر آن بتابد، جلوه های گونه گونه لایتناهی می یابد به وسیله حرکات بیان کند و نه الفاظ.

حرکاتی که هر یک رمزی است و رمزهایی که هر یک بیش از بیان، ظرفیت حمل معنی و احساس و قدرت القاء و الهام آن را به احساس و ادراک گیرنده دارند.

در یک صحنه بزرگ، از متن طبیعت، کوه و دره و جلگه و دشت، با نمایش ساده اما پرشکوهی از حرکات منظم و پیوسته به هم و پیوند خورده با زمان، توحید؛ در هر چهار بعد جهان بینی، تاریخ و جامعه و انسانش، و نیز در روبنای ایدئولوژیکیش و نیز در جهت نهاییش که ناموس خلقت و آهنگ وجود و تقدیر غایی انسان را حکایت میکند تشریح شده است، تجسم عینی یافته است؛ شاگرد، برای فهمیدنش، آن را با تمام

درس نهم

روح و جسم و رفتارش بر روی پوست، و گوشت و اندیشه و احساس اش، تجربه میکند .

کجا؟

در حج !

ضمیمہ ہا

پرسش و پاسخ درس اول

پرسش و پاسخ درس دوم

پرسش و پاسخ درس سوم

حاشیه درس پنجم

حاشیه درس نهم